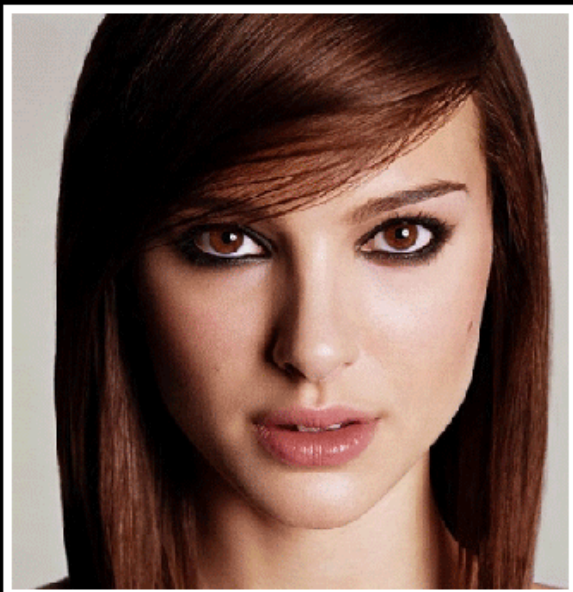
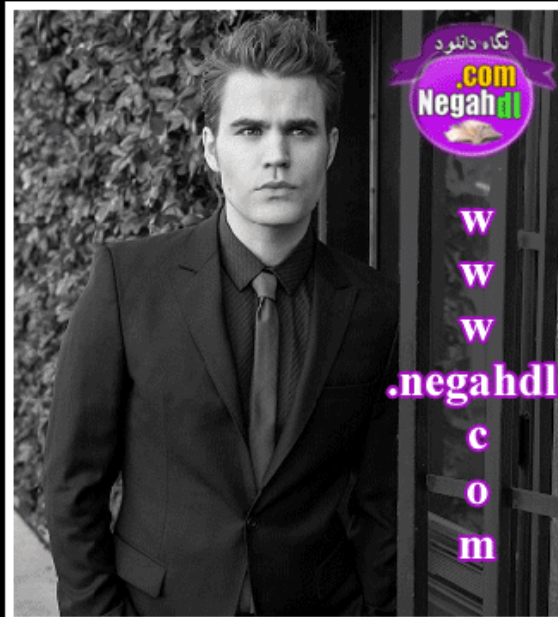


آسمون ابری | سارا.ه کاربر انجمن نودهشتیا



سارا همت



آسمون ابری

مقدمه

اسمون ابری، که همیشه نماد دلای گرفته و غمگینه... وقتی دلت ابری میشه و بارون چشمت زمین خشکیده و منتظر قلبو تر میکنه

جوونه ی تازه سر باز کرده ی عشقو میبینی... با خون دلت گلبرگاشو سرخ میکنی و یهو باد میاد و اونو پرپر میکنه و با خودش میبره...

هرچی بیشتر میری دنبالش سریع تر ازت فرار میکنه... عشق همینه... باید وایسی تا خودش بیاد سراغت... عشقو نمیشه خرید، نمیشه هر وقت اراده کرد داشت...

عشق کره و حرفتو نمی فهمه... باید صبر کنی... همیشه عاشقا صبر کردند... مجنون برای لیلی، فرهاد برای شیرین، حتی یعقوب برای یوسفش صبر کرد...

وقتی اسمون قلبت ابری میشه باید برای طوفات و رعدش صبر کنی... با سختیاش نرم باشی تا بلور وجودت باهاش صیقل بخوره...

اونوقته که عشقو با تک تک نفسهات تو هوای لطیفش زنده میکنی...

چمدونامونو تحویل گرفتیم و راه افتادیم... با شوق و ذوق به همه جای فرودگاه نگاه میکردم انگار بار اولم بود میومدم ایران...

چشمم بی هدف طبقه پایینو میکاوید و حتی خودمم نمیدونستم دنبال کی میگردم... خانوادمون میدونستن ما امروز برمیگردیم و قرار بود بیان استقبالمون...

همین که چشمم به خانواده دایی و خاله و عموهام خورد جیغی از خوشحالی کشیدم و چمدون کوچیکمو ول کردم وسط پله برقیو خودمو مثل برق رسوندم پایین و از چند تا پله آخر پریدم ...

به ترتیب همشونو بغل کردم و وایسادم رو به روشن... خیلی خوشحال بودم... چهار سال بود که ندیده بودمشون...

فقط جوونا و بچه ها تغییر کرده بودند و بزرگتر شده بودند... مامان بابا و پارسا هم رسیدند و مشغول سلام علیک شدند... سلام علیک میگم یعنی خودکشی کردند...

مامانم و خاله هام انقدر خوشحال بودند که بعد عمری همو دیده بودند... انگار چهار سال چقدره... نگاهم افتاد به یه پسر جوون که تازه اومد...

یکم نگاهش کردم اونم خیره منو نگاه کرد بعد با شادی رفتم طرفش و جیغ زدم:

-مهراب...

مهرابم بنده خدا شوکه شده بود... باهاش دست دادم و گفتم:

-چقدر بزرگ شدی...

خندید و گفت:

-این چیزیه که من باید بهت بگم کوچولو...

-خب حالا... چقدر تغییر کردی... چهار سال همچنین زیاد نیست ولی خیلی عوض شدی... بقیه رو زودتر شناختم...

نگاه طولانی بهم انداخت و گفت:

-و این خوبه یا بد؟!... هرچند تو هم خیلی تغییر کردی... نشناختم...

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-بس که لطف داری...زنگ نخواستیم میمردی یه بار از اون اسکایپ وامونده تو کامپیوترت استفاده میکردی...پولم نمینداخت خسیس...

-پرسا حالا که فکرشو میکنم میبینم عوض نشدیا...همون دختر جیغ جیغوی سابق...حتما اونجا هم تو رو شناختن شوت کردن بیرون از کشورشون...نه؟!

با کیف دستی کوچیکم کوبیدم به بازوی عضلانیشو گفتم:

-اونا از خداشون بود، تو مواظب باش درنیای که همین جام میگیرنت!!!

خندید و چیزی نگفت...همیشه باهم کل کل داشتیم و سر همه چی حتی شده عمدا اختلاف نظر داشتیم...

مامان هم اومد و مهربابو بغل کرد و باهم روبوسی کردند و مامان گفت:

-عزیز خاله چقدر عضو شدی! یعنی دیگه یه مردی شدی واسه خودت!

پوزخندی زدم که مهربابو برگشت طرفم و درحالیکه نگاهش به من بود به مامانم گفت:

-قربونت خاله جون...ولی شما اصلا عوض نشدین همون جووری خوشگل و جوون موندین...ولی با وجود پرسا بعید بود!

میخواستم طرفش حمله رو شم که مامان نداشت...به جاش تا تونستم با چشم و ابرو براش خط و نشون کشیدم و اونم زیرزیرکی میخندید تا بیشتر حرصم بده...دستامو برا یه لحظه مشت کردم و محکم فشار دادم...به دنبال بقیه از فرودگاه اومدیم بیرون...چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم...

-هیچ جا هوای وطن خود ادمو نداره!

یهو وجود یه شی رو تو دهن بازم حس کردم...چسبیده بود و جدا نمیشد...جیغی زدم و دست و پا میزدم تا درش بیارم...

وقتی چشمم به دستمال کاغذی تو دهنم خورد و صورت خندون مهربابو همه وسایلمو انداختم و دویدم دنبالش...

من بدو اون بدو جلو اون همه مردم...حتما میگفتن خل شدن این دوتا...پهلوهام داشت میسوخت و اونم سریع می دوید...

آخرش لبه تیشرتشو کشیدم و پریدم و گازش گرفتم...منو از خودش جدا کرد و گفت:

-ای...چته؟! تو یکی واسه من ادا وطن پرستارو درنیار!!!

با قیافه ی حق به جانب دست به سینه وایسادم و گفتم:

-حقته!!!میخواستی منو خفه نکنی!

به جای دندونام رو دستش نگاه کرد و با تاسف سرشو تکون داد و گفت:

-با سگای اونجا معاشرت میکردی پرسا؟!!

-سگ...

خندش گرفت و مودی نگاهم کرد و گفت:

-سگ چی؟!...

میخواستم بگم عمته که دیدم عمش میشه زندایی جفتمون...

نفسمو محکم دادم بیرون و لخ لخ کنان راه افتادم سمت مامان اینا...

گاهی از روابط فامیلی خودمون سرگیجه میگرفتم و میترسیدم همین جوری پیش بریم راهی تیمارستان بشم...

عمو ماشین خودمونو آورده بود که تو ایران داشتیم...یه پرادوی مشکی رنگ...پریدم صندلی عقبشو لم دادم و

چشمامو بستم و گفتم:

-رسیدیم منو بیدار کنید!

پارسا نگاهی بهم انداخت و گفت:

-سوار ماشین شدیم نرفتیم تو کیسه خواب که!

پوفی کردم و گفتم:

-میشه تو نطق نکنی؟!!

-روتو زیاد نکن وگرنه نمیذارم تا سه شبانه روز بخوابی!

همون طور که چشمام بسته بود بهش چپ چپ نگاه کردم و با صدای نامفهومی گفتم:

-شتر در خواب بیند...

زیر سرمو درست کردم و ذهنمو از هر فکر و خیالی خالی کردم...هیچ وقت تو هواپیما نمی تونستم بخوابم و الان خیلی

خسته بودم...حداقلش تو ماشین راحتتر بودم...تا وقتی که از رویه دست انداز رد نشیم....

-پرسا...پرسا بلند شو دیگه...رسیدیم...اه اصلا به من چه تو رو بیدار کنم!حیف که یه لیوان آب دستم نیست!

با شنیدن این کلمه از جا پریدم و با صدای کشداری گفتم:

-هااااان چیه؟!..بیدار شد...دم...

خمیازه طولانیم مانع ادامه حرفم شد...چشمامو باز کردم و کش و قوسی به بدنم دادم...از ماشین پیاده شدم و دستم حایل صورتم کردم تا نور افتاب چشمامو نزنه...اونجا راحت بودیم از شر این افتاب...جلوی خونمون وایساده بودیم...ایرانو خیلی دوست داشتیم...اتریشم خوب بود ولی هرکسی کشش خاصی نسبت به سرزمین مادریش داره...و منم از این قاعده مستثنی نبودم...پارسا درو باز کرد و رفتیم تو...قرار شد با بابا چمدونا رو بیارن تو...وسطای راه بودیم که برگشتم طرفش...

-پارسا...

-چیه؟!

-مواظب ویولن من باشا!!!یه خش روش بیوفته زنت نمیذارم!

ویولنو از پشت ماشین درآورد و داد دستم...

-نوکر بابات!بیا خودت ببر من حوصله دردرس ندارم!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-میمردی تو میآوردی؟!

-دست خالی میری میترسم شرمندت شم!

-هههه خندیدم!وسایل من خراب نشه!

-برو بچه پرو!

به جای جواب دادن بهش تصمیم گرفتم برم تو اسانسور که مامان توش منتظرم بود...کلید که انداخت و در باز شد با شوق رفتم تو خونه...اول از همه از پله ها رفتم بالا و وارد اتاقم شدم...یکم به دور و برم نگاه کردم...همه جا خاک گرفته بود و نشونگر نبودن ما توش بود.

باید نظافتکار میآوردیم تا تمیزشون کنه...رو تختم که حالت خشک و زبری به خودش گرفته بود نشستم و ویولنم رو از جعبش درآوردم و دستمو به نرمی رو ارشه اش کشیدم...

-خیلی دوست دارم عزیزم...یار تنهایی منی...

یکم بهش نگاه کردم و گذاشتمش تو جاش...از چهار سالگی داشتمش...یادمه که خیلی دوست داشتم یاد بگیرم و بابا هم از علاقم استقبال کرد و روز تولدم برام خریدش و بعد از اون کلاسشو رفتم و بعد دبیرستان موسیقی...بعدم دانشگاه رفتم و لیسانسمو گرفتم...دانشگاه...دلم برای آدرین تنگ شد...باید تو اولین فرصت باهاش حرف

میزدم... حتی شده یه ایمیل... ما هیچ وقت از هم بی خبر نمی موندیم... حتی بعضی روزا که خیلی کم بود و ما همدیگه رو نمیدیدیم شبا میومد خونمون و از نرده ها بالا میومد و از پنجره اتاقم بهم شب بخیر میگفت... ما خیلی بیشتر از دوتا دوست صمیمی برای هم بودیم... یه جورایی مثل خواهر و برادر... یا شایدم حامی همدیگه... چون همیشه پشت هم بودیم... حالا اینجا باید چی کار میکردم؟!... چشمامو یه بار بستم و باز کردم... با صدای مامان از افکارم بیرون اومدم...
- پرسا بیا ناهار... بیا که خیلی کار داریم... فردام دعوتیم...

با تعجب نگاهم به ساعت خواب رفته رو دیوار افتاد... اینکه چیزی نشون نمیداد... مگه چقدر تو اتاق مونده بودم که وقت ناهار شده بود؟!... از اتاق رفتم بیرون و وارد اشپزخونه شدم و به ظرفای یه بار مصرف غذا نگاه کردم... رفتم پشت یه صندلی نشستم و یکیشو باز کردم... جوجه کباب... اخ جون خیلی دوست داشتم... قاشقو ورداشتمو افتادم به جون غذای رو به روم... مامان با تعجب گفت:
- پرسا ارومتر... مال خودته...

لقمه رو به زور قورت دادم و با صدایی که به زور در میومد گفتم:
- خب سریع میخورم میرم دنبال کار خودم دیگه... یه ساعت اینجا بشینم علافی که چی؟!
بابا گفت:

- پرسا یه لیوان اب بده دخترم...
پارسا لیوان ابو داد دستمو رو به بابا گفت:
- من پارسا این جیغ جیغو دخترت؟!... همیشه حس میکردم بچه سر راهیم!!!
بابا خندید و گفت:

- جفتتون برام عزیزید... فرقی نداره... فقط این خانم کوچولو ته تغاریه...
با مهربونی به بابا نگاه کردم و از پشت میز بلند شدم و گفتم:
- عاشقتم بابایی جونم... پارسا لیوان ابو رد کن بیادا!

پارسا لیوانو پر پر کرد و گذاشت رو به روم... با حرص نگاهش کردم و سعی کردم تو همون نگاه فحشایی که نمی شد جلو مامان اینا بهش بدم رو بگنجونم تا چیزی کم و کسر نباشه... اونم فقط برام ابرو بالا مینداخت... خم شدم و از لبش خوردم تا یکم خالی شد...
- من برم دیگه...

مامان که به این چیزا حساس بود گفت:

-پرسا بشین تا همه باهم بلند شیم...

-مامان!!!

-مامان نداره...ما همیشه جمع خانوادگیمونو حفظ کردیم...از این عاداتی اروپایی بدم میاد...

با عجز به بابا نگاه کردم که گفت:

-خانم بذار دفعه دیگه...این دفعه رو بذار دخترم راحت باشه...پرسا مامانت راست میگه...جمع خانواده حرمت داره...دفعه آخرت باشه...

با ذوق گفتم:

-چشم...

دویدم تو اتاقم...الکی خوشحال بودم و نمیدونستم چرا...یکم سر در گم دور خودم گشتم تا بالاخره تصمیم گرفتم با آدرین حرف بزنم...الان میدونست من تا جرز دیوارم براش تعریف نکنم اروم نمیشم...خیلی خوب بود که کسیو مثل اون داشتم...

لپ تاپو که روشن کردم با شوق اینترنت اکسپلوررو زدم که صفحه بالا اومد:

the web page do not display

اه لعنتی...لعنتی...اینجا اینترنتش مثل اونجا نبود که...داشتم دیوونه میشدم...سرعت اینترنت اونجا یه ذره کم میشد انگار اکسیژن کم میاوردم اینجا که اصلا نداشت فکر کنم خفه میشدم یا دق میکردم...لپ تاپو بستم و دراز کشیدم رو تخت تا یکم استراحت کنم...به امروز فکر کردم...ولی اولین چیزی که تو ذهنم اومد مهراب بود!!!چقدر عوض شده بود...کاملا عوض شده بود...هم قیافه هم یه جورایی تو رفتارش...با اون که میشناختم خیلی فرق داشت...تازه داشت خاطراتش باهام برام زنده می شد...همه اذیتامون...خوشگذرونیامون...ب چگی هامون...اونم منو دیر شناخته بود...حالت نگاهش یه جوری بود...یعنی راست میگفت که منم عوض شدم؟!...مگه چقدر براش تغییر کرده بودم؟!...با خنده نصفه نیمه ای خودم جواب خودمو دادم:به همون اندازه ای که اون برای تو عوض شده بود!!!دوست داشتم زودتر ببینمش...همیشه مهراب برام یه جور دیگه ای بود...با اینکه دو دقیقه از دست هم اسایش نداشتیم ولی تا اون جایی که یادمه اگه یه جایی نمیومد به منم زیاد خوش نمی گذشت...لبخندی ناخوداگاه رو لبم نشست و پلکام هم کم کم سنگین شدن...

شب که بیدار شدم و رفتم تو پذیرایی دیدم همه وسایلا رو مرتب چیدن سر جاش و داشتن دور هم چایی مخوردن...رفتم نشستم رو مبل و گفتم:

-منم ادم نبودم دیگه...خب صدام میکردید!

پارسا گفت:

-خداروشکر خودت فهمیدی!

چشمامو واسش گرد کردم و گفتم:

-تازه شدم شبیه تو!

بعد رو کردم به مامان و گفتم:

-ظهر گفתי فردا دعوتیم! کجا؟!

مامان یه قلب از چاییشو خورد و گفت:

-خونه مامان جون اینا...همه رو دعوت کرده به خاطر ما...

-اوه کی میره این همه راهو!!! حالا مگه چی شده برگشتیم ایران دیگه!

-خب پیرزن ذوق داره دیگه...بعد چندسال دوست داره همه بچه هاش دورش باشن!

پامو رو پام انداختم و زربل گفتم:

-چه چیز!!!! همه هستن دیگه؟!

-پرسا مگه حافظه ماهی داری؟! گفتم اره دیگه!

-خب باشه چرا میزنی؟!...پرسیدم محض اطمینان!

پارسا نگاهم کرد و گفت:

-چیه چرا گرفته ای؟!

دق دلیمو با پرت کردن کوسن رو مبل به پارسا خالی کردم و با حرص گفتم:

-اینجا اینترنت نداره اعصابم بهم ریخته!!! دلم واسه آدرین تنگ شده و بقیه دوستانم!!!

-اخی پس اینترنت خونت افتاده پایین؟!...نازی...غصه نخور...عمو واست میخره!

-ای بی عمو شم من! بابا نگاه کن!!! همش میخواد حرص منو در بیاره!!! بچه تربیت کردید مثلاً!!!

بابا خندید و گفت:

-همین مونده توی وروجک از تربیت من ایراد بگیری! پارسا انقدر اذیتش نکن دیگه! باشه عزیزم اینترنتم واست جور میکنم!

پریدم بغلش بوسش کردم و گفتم:

-مرسی بابایی!!!بعضیا سوختن؟!

پارسا گفت:

-نه دختره ی لوس نر!!!

-خودتی!

-بهتر ادرین نت داشته باشیم میخوای مخ اونو بخوری بس که حرف میزنی!شانس آورد!

-جناب وکیل وصی انقدر نمک نریز!

فردا بعد از صبحونه سریع رفتم حموم تا واسه مهورنی آماده بشم...موهای بلندم وقتمو خیلی میگرفت ولی دلم نمیومد کوتاهش کنم و پارسا هم نمی داشت...بعضی وقتا از لجش قیچی دستم میگرفتم و جلوش راه میرفتم که کلی اخم و تخم میکرد و منم میخندیدم...کلا حرص دادن این بشر عجیب برام لذت بخش بود...بعضی وقتا فکر میکردم اگه نبود من چی کار میکردم؟!...بعد یه دونه میزدم پس کله خودم میگتم بیشعور داداشته این فکر چیه میکنی؟!..

با حوله اب موهامو گرفتم و با سشوار خشکش کردم...یکم کرم زدم و یه شلوار تنگ مشکی که ظرافت پاهامو به خوبی نشون میداد پام کردم با یه تی شرت مشکی سفید و موهای لختمو با کلیپس جمع کردم تا اونجا باز بریزم دورم...ارایش ملیحی هم کردم و مانتو سفیدمو با شال مشکی سرم کردم و کیفمو برداشتم و رفتم بیرون.جلو اینه قدی تو سالن خودمو برانداز کردم...خوب شده بودم...مامان و بابا هم اومدن و پارسا هم اومد بیرون که دیدم مثل من تیپ مشکی سفید زده...بهم لبخندی زدیم...خداییش جذاب بود و با وجود کل کلامون خیلی همو دوست داشتیم...از الان مثل همه خواهرها به زنش حسودی میکردم...هرچند دوست نداشتم پارسا زن بگیره و منو تنها بذاره چون خیلی بهش وابسته بودم و نمی تونستم ببینم به کسی دیگه اونم یه دختر دیگه محبت کنه...میدونستم خودخواهی بود و اول و آخر پارسا هم ازدواج میکرد و میرفت سر خونه زندگیش...و میومدم من...خب منم شوهر میکردم کم نیارم دیگه!!!اومد جلو تعظیمی کرد و نگاه بامزه ای بهم انداخت...دستمو درو بازوش حلقه کردم و رفتیم تو ماشین...

تو ماشین که نشستیم خم شدم و گونه پارسا رو بوسیدم...پارسا دهنش باز مونده بود از تعجب...دستشو اروم گذاشت رو صورتش و برگشت طرفمو گفت:

-خوبی؟!...چیزیت نیست؟!ایران درت روح تازه ای دمیده یا خواب نما شدی؟!

خندم گرفت و گفتم:

-چیه حالا تو شوک رفتی؟!

-باید شوک داشته باشه! تو سالی یه بار این کارو میکنی!

-خبه حالا...

بشکنی جلو صورتش زد و گفتم:

-حالا دریا از شوک!

-یه دونه دیگه بده تا دریام!

دوباره بوسیدمش و اونم منو به خودش فشرد و گفت:

-اجی کوچولوی خودمی!

-تو هم خان داداش گل خودمی!

نگاهم به مامان افتاد که از تو اینه جلو با خوشحالی نگاهمون میکرد... با لبخندی که بر لب داشت گفت:

-همیشه همین جوری باشی! نه مثل سگ و گربه به جون هم بیوفتید!

خندیدیم و پارسا در گوشم گفت:

-ببین چی کار کردی که مامانم تعجب کرد! کم پیش میاد!

یک ساعت بعد رسیدیم جلو درخونه قدیمی ولی خیلی بزرگ مامان جون... چقدر توش خاطره داشتیم.. موقعی که همه

بچه بودیم... من، پارسا، مهرباب، مهر   و ش خواهرش و بقیه...

البته من سهم کمی از اون خاطره ها داشتم ولی بازم هر وقت یادش میوفتادم بی اراده لبخند میزدم... در باز شد و

رفتیم تو... نه، همه بودن...

مهرنوش زودتر از همه خودشو رسوند بهم و گفت:

-سلام بیشعور... چه خوشگل شدی...

-مرسی کصاف... تو هم همین طور...

نگاهی بهش کردم... قدش از من کوتاه تر بود و بلوز ابی اسمونی با شلوار سفید پوشیده بود... ولی در کل دختر با نمکی

بود و از همه مهمتر مهربون! رفتم تو مانتومو دراوردم و شالمو تا کردم گذاشتم تو کیفم و موهامو با دست مرتب کردم و

ریختم دورم...

خیلی بهم میومد این مدلی... تا پایین کمرم میرسید... رفتم تو پذیرایی...

جای خالی نبود به خاطر همین رفتم کنار مهراب نشستم... نگاه طولانی بهم انداخت و رو موهای باز و افشون من ثابت موند... با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم... چرا اینجوری نگاه میکرد؟!...

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم و گفتم:

- شاخ درآوردم یا زپیم بازه؟!

خندید و گفت:

- چیه دختر خالمی عیبی داره؟! دارم همبازی دوران بچگیمو که خیلی وقته ندیدم نگاه میکنم!

- اه همبازی!!! چه کیفی میداد اون موقعا ها!!!! اون موقع میزدیم تو سر و کله هم و الان برای ابرو داری فقط با هم کل کل میکنیم!

دماغمو فشار داد و گفت:

- اره... من که بزرگ شدم ولی تو نه!

- مهراب روتو زیاد نکنا! کمش میکنم!

زیر چشمی نگاهم کرد بعد تو به حرکت غاقلگیرانه دستشو برد سمت موهامو بهمش ریخت... از این کار متنفر بودم و کسی جرئت نداشت موهامو بهم بریزه... جیغ بلندی کشیدم که دستشو گذاشت جلو دهنمو گفت:

- اه جیغ جیغو! ارومتر... این دخترا فقط بلدن جیغ بزنین!

ولی دید اوضاع پسه و سریع از دستم فرار کرد... کفشای پاشنه بلندمو درآوردم و پرت کردم به گوشه دویدم دنبالش... رفتیم تو حیاط... چشمم به شلنگ اب افتاد... اروم رفتم طرفش و جلوش الکی خودمو انداختم زمین و مثلا از درد خم شده بودم رو زمین... مهراب ه منو دید با قیافه نگران دوید طرفم و همین که گفت:

- پرسا چی شد؟!

ابو با فشار پاشیدم تو صورتش... اول شوکه شد ولی بعد به خودش اومد بی توجه به من شلنگو به زور از دستم گرفت و گرفت طرفم... منم که همون جا خشک شده بودم خیس خیس شدم و اب از سر و روم می چکید... اوایل زمستون بود و هوا تقریبا سرد... اب رفته بود تو گوشم... دادم رفت هوا... سردم شده بود... لرزم گرفت و سرما تو تنم رفت...

- خیلی بیشعوری مهراب... من فقط صورتتو خیس کردم الان چی کار کنم؟!

با خنده گفت:

- هیچی میری تو تا خشک شی!

خواستم بلند شم ولی اصلا نتونستم... سرم داغ شده بود و گیج به اطرافم نگاه می کردم..چشمام می سوخت...دستمو به زور گرفتم به دیوار ولی اصلا توان نگه داشتن خودمو نداشتم...مهراب اول فکر کرد بازم دارم شوخی میکنم ولی وقتی دید نه واقعا یه چیزیم هست با سرعت اومد طرفم...شونه هامو گرفت و گفت:

-پرسا..پرسا خوبی؟! پرسا چت شد یهو!؟

با صدای که از ته چاه در میومد گفتم:

-هیچی...منو ببر تو...خوبم چیزیم نیست...

-چی چی چیزت نیست...

دستم گرفت بلند شدم ولی جون اینکه راه برم نداشتم...انگار فهمید چون دستشو برد زیر زانو هامو از زمین بلندم کرد و برد تو...خدارو شکر کسی نبود که شلوغش کنه...رفتیم تو یه اتاق خواب منو گذاشت رو تخت یه نفره...چشمامو باز کردم و یه نگاهی بهش کردم...سرش پایین بود...فهمید نگاهش میکنم سرشو بلند کرد و گفت:

-پرسا شرمنده نمی خواستم اینجوری بشه...

عصبی و با اوقات تلخی گفتم:

-حالا که شده...میخواستی همون اول بفهمی چی کار میکنی...الان من مریض شم پشیمونی تو چه فایده داره!؟

هیچی نگفت...

-به مامانم بگو بیاد اینجا...خودتم فقط برو

بازم جوابی نداد و رفت...حقشه نباید این کارو با من میکرد...الان اصلا حس دلسوزی تو وجودم نبود...برام مهم نبود که چقدر باهاش تلخ حرف زدم...ولی از ته ذهنم یه صدایی انگار میگفت:همش تقصیر خودته...خودت اول اب پاشیدی بهش!چه طور برای تو زمستونه و هوا سرد ولی برای اون نیست؟!...نچ نچی کردم و سرمو تکون دادم تا صدا خاموش شه...عذاب وجدان ما هم الان وقت گیر آورده بیدار شده...

مامان چندلحظه بعد اومد تو و پشت سرش مهرابو دیدم...نگاهش پر از شرمندگی بود...رومو کردم اون طرف...مامان با دیدن من زد تو صورتشو گفت:

-پرسا چرا خودتو اینجوری کردی!؟

نگاهی به مهراب کردم...الان میتونستم تلافی کنم و با چند تا ننه من غریبم بازی و اشک و اه همه چیو بندازم گردن اون و جلو مامانم کلی شرمندش کنم...ولی نمیدونم چی شد که تصمیممو عوض کردم و با ناله گفتم:

-لب حوض بودم حواسم نبود افتادم توش...مهراب منو نجات داد!

مهراب با تعجب و قدردانی نگاهم کرد... میتونستم اینو تو چشماش ببینم... انگار ته دلم خودمم از حرفی که زده بودم راضی بودم... شاید برای اولین بار حقو به کس دیگه ای هم داده بودم... ولی برای اینکه تابلو نشه اخم ظریفی کردم که در جوابم لبخند محوی زد... مامان رو کرد بهش و گفت:

-مرسی عزیزم... این دختر سر به هوای منو میبینی؟! نمیدونه زمستون داره میاد سرما میخوره!

-خاله عیبی نداره... کاریه که شده... پرسا خوبی؟!

گفتم:

-اره خوبم فقط بذارید من یکم بخوابم زود بلند میشم!

مامان با نگرانی گفت:

-مطمئنی؟!

-اره مادر من چرا زود نگران میشی! برو منم یه ساعت دیگه میام!

مامان با تردید از اتاق بیرون رفت و درو بست. چند لحظه بعد مهراب اومد تو گفت:

-مرسی پرسا... خیلی معذرت میخوام... ببخشید!!!

-باشه مهراب برو بیرون تا خفت نکردم!

-باشه چیزی خواستی صدام کن!

-به جز تو هم خیلی ادم اینجاس برو جلو چشمم نباش وگرنه بلایی سرت اومد پای خودت!

با شیطنت نگاهم کرد و گفت:

-کدوم بلاها!!!

چشمامو گرد کردم و بلند گفتم:

-مهراب برو بیرون! پررو شدی!

خندید و رفت بیرون. تب که داشتم داغم کرده بودم دیگه داشتم میسوختم. مهراب هیچ وقت با من از این شوخیا نمی کرد!!! سرمو با گیجی تکون دادم و پتو رو کشیدم روم. انقدر بی حال بودم که همون لحظه خوابم برد.

از سوز تب بیدار شدم.. تمام تنم میسوخت انگار آتیش گرفته بود و در همون حال لرزم داشتم... سرم گیج میرفت و تعادل نداشتم... تمام بدنم درد میکرد..

خدا بگم چی کارت نکنه مهرباب..ببین منو به چه روزی انداختی...حال راه رفتن نداشتم با گوشیم شماره پارسا رو گرفتم..بعد چندتا بوق جواب داد:

-بله پرسا؟!چرا زنگ میزنی از اتاق بیای بیرون منو میبینی!

با صدایی گرفته گفتم:

-پارسا...یه لحظه بیا تو اتاق خواب...

از شنیدم صدام نگران شد و سریع گفت:

-پرسا خوبی؟!چرا صدات گرفته؟!!

-پارسا بیا تا بهت بگم!

-باشه عزیزم من الان میام!

لحظه ای بعد پارسا اومد تو اتاق و با دیدن من سریع اومد طرفم و گفت:

-پرسا چت شده شدی مثل گچ!خوبی؟!!

دستم تو دستش گرفت و گفت:

-تبم داری!لباسات چرا خیسه؟!!

-افتادم تو اب...فکر کنم سرما خوردم...

با عصبانیت گفت:

-دختر سر به هوا!باشه آماده شو بریم دکتر...همین جوریشم حالت خوب نیست!

-میری مانتو و شال منو بیاری؟!!

-کجاس؟!!

-تو اتاق بغلی!

-باشه...

مانتومو آورد...با کمک خودش تنم کردم و رفتیم بیرون...همه با دیدن من نگران شدند و پرسیدند:

-چی شده؟!!

-پرسا خوبی؟!!

-چت شد عزیزم؟!

اه...موقعی که مریض میشدم اعصاب نداشتم...به زور جلوی خودمو گرفتم بهشون نپریم...کلافه گفتم:

-هیچی سرما خوردم عصری افتادم تو اب.بیخشید شبتونو خراب کردم.با اجازه!

با پارسا از خونه خارج شدیم...نشستم تو ماشین و سریع درو بستم...پارسا ماشینو روشن کرد و بخاری رو من تنظیم کرد تا گرم بشم...

-بیخشید تو زحمت انداختمت...

-پرسا باز یه چیزیت شد؟!خواهری مثلاً!تو فقط خوب باش،برام بسه!

-باشه داداشی قربونت برم!

-خدانکنه!

خداوشکر درمانگاه نزدیک بود و بعد از پرداخت ویزیت و گرفتن نوبت که از نفرای اول بودیم رفتیم تو اتاق دکتر...

دکتر بعد از معاینه گفت سرمای بدی خوردم و واسم یه سری دارو نوشت...پارسا سریع رفت از داروخونه داخل درمانگاه دارو هارو گرفت و اومد...مهراب میکشمت...

-بلند شو بریم!

-کجا؟!

-امپول داری میخوای همین جا بشینی؟!

با نق نق گفتم:

-من از امپول بدم میاد برو بهش بگو عوضش کنه!

-پرسا بچه نشو باید سریع خوب شی قرص خوبت نمی کنه.اون دکتره درس خونده تشخیص داده بلند شو ناز نکن!

اه و پوفی کردم و بلند شدم...رفتم تو اتاق و امپول لعنتی رو زدم و لنگون لنگون اومدم بیرون...ولی انگار واقعا خوب شده بودم چون حس کردم مریضی از تنم بیرون رفت...پارسا با دیدن من خندش گرفت و اومد طرفم و دستمو گرفت و گفت:

-دیدي درد نداشت اردک خانوم؟!

با خشم غریدم:

-بمیر پارسا...منو ببر تو ماشین!

-هی...یه ابجی که بیشتر نداریم...باشه چشم خانم...

منو بغل کرد و برد تو ماشین...نشستم و صندلیو خوابوندم تا بخوابم...وقتی چشمامو باز کردم دیدم تو خونه ایم...با تعجب بلند صدا زدم:

-پارسا...پارسا؟!!

صداش از اشپزخونه اومد:

-بله؟؟؟؟!!!!

پتو رو کنار زدم و رفتم پایین...دیدم تو اشپزخونه پیشبند بسته داره اشپزی میکنه...رفتم جلو که نشوندم رو صندلی و گفت:

-تو اشپزی من سرک نکش!دارم برات سوپ میکنم...هیچی نخوردی باید داروهاتم بخوری!

-اوهوم...

یه کاسه سوپ برام کشید گذاشت جلوم با یه لیوان اب پرتقال و گفت:

-بخور خواهر کوچولو...بخور حال کن با دست پخت داداشت...

-اه چقدر از خودت تعریف میکنی!حالا بذار ببینم چی کار کردی!

یه قاشق ازش خوردم...نه واقعا خوشمزه بود...رضایتو تو قیافم دید و گفت:

-دیدي خوشمزس؟!!

با ناز و ادا گفتم:

-میشه باهاش سیر شد!

-روتو برم!بذار داروهاتم برات بیارم...

قرصارو هم خوردم و سر شربته حالم بهم خورد...تو روحتون با این چیزی که ساختید...این سمه یا دارو؟...

به زور قورتش دادم...تشکری از پارسا کردم و رفتم تو تختم تا بخوابم و حالم بهتر شه...فردا با نوازشای دست بابا بیدار شدم...

چشمامو باز کردم و لبخندی زدم و گفتم:

-صبح بخیر...

پیشونیمو بوسید و گفت:

-صبحث بخیر دخترم بهتری؟!

-اره بابا جون بهترم ...چیزی نبود فقط سرما خورده بودم...

-عزیز دلم...بلند شو برمی صبحونه بخوریم منتظر موندیدم بخاطر تو...

-باشه بابا شما برید منم میام...

از اتاق بیرون رفت...خیلی بابامو دوست داشتم...سریع بلند شدم و یه دوش گرفتم و موهامو تو کلاه حوله ایم چپوندم و یه بلوز بافتنی نارنجی با شلوار گرمکن قهوه ای تنم کردم و رفتم پایین...

مامان با روی خوش بهم سلام کرد و کلی نگرانم شده بود...صبح بخیر گفتم و نشستم پشت میز...لیوان آب پرتقالمو سر کشیدم و یه صبحونه کامل خوردم...خیلی از دیشب بهتر شده بودم...

بعد از جمع کردن میز با مامان،اومدم تو اتاقم...صدای گوشیم بلند شد..برداشتمش دیدم واسم یه اس ام اس اومده...بازش کردم..مهراب بود..نوشته بود:

-سلام...بهتر شدی؟!خیلی نگرانم بودم!

واه!!!!این حرفا از مهراب بعید بود...با تعجب جواب دادم:

-مهراب خودتی؟!

-اره..علامت اسمایل گذاشته بود...

سریع زنگ زد..جواب دادم:

-این حرفا از تو بعید بود!یادته بچه بودیم با توپت زدی تو صورتم؟!که کلی گریه کردم؟

خندید و گفت:

-اره...

-کوفت چرا میخندی؟!اون موقع با وجود این کارت کلی مسخرم کردی و بهم خندیدی الان ازت انتظار نداشتم...

-وای پرسا این همه قصه تعریف کردی بررسی به این؟!

سریع گفتم:

-نه مثال نقض زدم!

-خب خودت گفתי بچه! الان مثلا بزرگ شدیم... تو بیست سالت منم بیست و هفت! باید یه تغییری هم کرده باشیم دیگه!

با تعجب گفتم:

-تو بیست و هفت سالت؟!!

با خنده گفت:

-اصلا تو این فازا نبودیا!!! اره دقیق 27 سال و شش ماه و دو روز!

-خب حالا ثبت احوال که نیومدی! چقدر زود گذشتا!! میگم تو چرا تا الان عزب اوقلی موندی؟! تو که همه چی داری!

-داشته باشم هنوز کیس مناسب پیدا نشده!

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهش کردم از پشت تلفنو گفتم:

-پس بمون تا بترشی! راستی تو چی کار میکردی؟!!

با خنده گفت:

-یعنی چی چی کار میکردم؟!!

-اه بابا یعنی کارت چی بود؟!... اخیه یادمه مهنوش یه چیزایی میگفت!

-مهندس طراح دکوراسیون داخلیم خانم!

-اوووووو!!! اتصال بهت نمیدا!

-چرا اونوقت؟!!

-اخیه خیلی ظریفه اصلا تو شخصیت نمی گنجه!

-لطف داری شما!

-اره خیلی... خب مهرباب جون زیاد حرف زدی خوشحال شدم کاری نداری؟!!

خندید و گفت:

-نه بانو... خدا حافظ...

-خدا حافظ...

گوشیو قطع کردم...مهراب واقعا طراح دکوراسیون بود؟!...شونه انداختم بالا...ولی انگار واقعا نگران شده بود...میگفت دیگه بچه نیستیم...باید فرق کنیم..یعنی همه چیمون باید فرق کنه؟!...

دوهفته از اومدنمون میگذشت...تو اتاقم داشتم ناخنامو با دقت لاک میزددم...عاشق لاک بودم و ناخنام همیشه خیلی قشنگ مانیکور شده بود...بابا اومد تو گفت:

-پرسا یه خبر خوب!

-چی بابا؟!...

-تو این مدت منتظر چی بودی؟!...

با ابروی بالا رفته گفتم:

-نمیدونم...

-یکم فکر کن...

یکم فکر کردم و از خوشحالی پریدم بالا و گفتم:

-اینترنت!!!درست شد بالاخره؟!...

-اره عزیزم زنگ زدن گفتن فردا میان وصلش میکنن!

-آخ جوووووووووووون...مرسی بابا...وای خدا...

-یعنی انقدر خوشحال شدی؟!...

با چشمایی که برق میزد گفتم:

-اره بابا...مگه میشه نشده باشم؟!...

بابا بغلم کرد و نشست لبه تخت...دستی تو موهام کشید و گفت:

-خوش بحالت پرسا...دنیای تو خیلی بزرگه درعین اینکه خیلی کوچیکه...سعی کن تو همین دنیای کوچیکت بمونی چون بهتره..و امن تره...کسی نمی تونه بهت اسیبی برسونه...دلت شکسته نمی شه...دنیای بزرگ به تدریج کثیف میشه...

بعدم سرمو بوسید و رفت بیرون..از حرفای بابا هیچی نفهمیدم...منظورش چی بود؟!...

خیلی فکر کردم ولی سر درنیاوردم و ترجیح دادم به ادامه کارم برسم تا فردا بپاد و من زودتر با آدرین حرف بزنم...

ساعت سه بعدازظهر بود و جلو لپ تاپم دراز کشیده بودم... الان بعداز دوهفته میتونستم با آدرین حرف بزنم... با اونجا تقریبا سه ساعت تفاوت داشتیم...

وبکنو هم روشن کردم تا ببینمش... بهش ایمیل داده بودم که این ساعت باشه و اونم قول کرده بود... چیزی نکشید که صورت خندون آدرینو دیدم...

انقدر شوق داشتم که نزدیک بود از صفحه بغلش کنم...

-آدرین...

-پرسا...

-چه طوری؟! خوبی؟!

-مرسی بدنیستم... بدون تو خوش نمیگذره ولی باید بگذره... تو چه طوری؟!

-منم بد نیستم...

-ایران خوبه؟! راحتی؟!

-اره خوبه... یه سری محدودیتا داره ولی خوبه...

-چی کارا میکنی؟!

-فعلا هیچی... علاف و بیکار میگردم... تو چی؟! دانشگاه میری؟! بچه هارو میبینی؟!

-اره دانشگاهو که میرم... ولی قراره تو یه کنسرت اجرا کنم... انگار از کارم خوششون اومده....

با خوشحالی گفتم:

-واقعا؟! تبریک میگم خیلی خوشحال شدم...

لبخندی زد و گفت:

-میدونم... مگه میشه تو خوشحال شیو کسی نفهمه... چشمات برق میزنه...

تو چشمام خیره شد... منم تو چشمای سبز خوشرنگش خیره شدم... پسر خوشگلی بود و اونجا که بودیم خیلی از دخترا ازش خوششون میومد ولی به هیچ کدومشون درحد دوست دختر توجه نشون نمیداد و باهاشون مثل من یه دوست معمولی بود...

چشماش سبز بود و موهاشم قهوه ای روشن و قدش بلند و هیکلش هم خوب بود... ولی با من صمیمی تر بود...

آدرین از پدر المانی و از مادر ایرانی بود و خانوادش وقتی پنج سالش بوده تصمیم میگیرن بیان اتریش و چون زبان دوم اتریش المانی بوده میتونن راحت زندگی کنن و آدرین هم به خوبی از مادرش فارسیو یاد میگیره و اونجوری که خودش میگفت باباش هم تا حدودی بلد بوده و چندبار هم ایران اومده بودن...

نگاهمو ازش برگرفتم و گفتم:

-آدرین نمیدونی چقدر تغییرات داشتیم تو فامیل!

آدرین با خنده گفت:

-چقدر؟!

-همه انقدر بزرگ شده بودن!ولی از همه معلوم تر مهرباب پسر خالم بود!

-همون که میگفتی خیلی اذیت میکرد و مدام با هم جنگ و دعوا داشتین؟!

سرمو تکون دادمو گفتم:

-اره همون...ولی کلا عوض شده...رفتارش...قیافش...همه چیش...اصلا یه ادم دیگه شده...

-هنوزم سر به سرت میذاره؟!

خندیدم و گفتم:

-ارررره...یه هفته پیش با شلنگ اب خیسم کرد سرماییی خوردم که نگوا!

با اخم گفت:

-پرسا خنده نداره...تو چی کار کردی؟!

-هیچی چی کار کنم؟!..جیغ جیغ کردم خودش معذرت خواهی کرد!

-پرسا دیگه نذار تا این حد باهات شوخی کنه!منو تو دوستیم دلم نمی خواد کسی اذیت کنه!

متعجب گفتم:

-بی خیال آدرین...مهم نیست...انقدر به روش اوردم تا دو روز میگفت ببخشیدا!

-باشه ولی مواظب خودت باش!

-آدرین!!! باشه ولش کن این موضوعو!

-باشه پرسا...

یکم دیگه حرف زدیم و قول دادم تا بازم باهاس در ارتباط باشم...لپ تایو خاموش کردم و رفتم بیرون...پرسا نشسته بود رو کاناپه و با گوشیش بازی میکرد...نگاهی به من انداخت و گفت:

-چی شد؟! اون بیچاره رو با حرفات دیوونه کردی؟!!

مشتی به بازوش زدم و گفتم:

-به تو چه!

-سلام میرسوندی...دلم واسش تنگ شده!

نشستم کنارش و گفتم:

-رسوندم...

موذیانه نگاهش کردم و گفتم:

-ولی تو دلت واسه خودش تنگ شده یا دختر عموش تیارا؟!!

لبخند مرموزی زد و گفت:

-هردوشون! من که بدم نمیاد!

-پرسا!!!

-جانم؟!!

-من حوصلم سر رفته! هیچ کاری ندارم کارم شده تو خونه گشتن!

-خب برو کار کن! تو رخت شور خونه کلی لباس کثیف هست!

-مرض مگه من سیندرلام؟! تو هم نامادریش؟! جدی گفتم!

-جدی گفتم! برو کار کن! بد نیست تو این سن مستقل باشی و از چیزی که بلدی استفاده کنی! درسته بابا هر چیزی

میخوای در اختیارت میذاره ولی اگه رو پای خودت وایسی بهتره و بیشتر بهت افتخار میکنن!

یکم فکر کردم...

-راست میگی...خب چی کار؟!

-مگه تو درس موسیقی نخوندی؟!

-اینجا که همیشه خواننده شم عقل کل!

-نگفتم خواننده شو میتونی ویولن که درس بدی! تازه مدرکتم نشون بدی رو هوا میزننت! کم کسی که نیستی خانم کوچولو...

-آخه کجا؟!

-بذار من یه دوست دارم از شما پرسم تا پس فردا خبرشو بهت میدم..خوبه؟!

بغلش کردم و گفتم:

-اره خیلی..مرسی داداشی...

-تو هم فعلا برو کمک ماما یه ذره کار یاد میگیری بد نیست! ادم یکم از فرهنگای خوب غرب یاد بگیره بد نیست!

پارسا راست میگفت...ما اصلا نیاز مالی نداشتیم و هر وقت پول احتیاج داشتیم بابا بیشتر از اون چیزی که میخواستیم بهمون میداد ولی اینکه مستقل باشم خوب چیزی بود...میخواستم یه دختر کامل باشم و ثابت کنم دیگه یه بچه جیغ جیغو نیستم...از طرفی کار خونه یاد گرفتنم بد نبود...

هم حوصلم سر نمی رفت هم به دردم میخورد...آدرینم کار پیدا کرده بود...

من چیم کمتر بود؟!...باید خودمو نشون میدادم...

اولین روز کاریم بود...باید میرفتم سر کلاس...به عنوان یه استاد موسیقی...

پس فردای اون روزی که با پارسا حرف زدیم به دوستش زنگ زد و اونم اردس یه آموزشگاه موسیقی خیلی خوب رو داد و گفت که سفارشمو کرده و بقیش به خودم بستگی داره...

منم رفتم و با دیدن شرایطم فوری قبول کردند و خیلی هم خوشحال شدند...

یه مانتوی سورمه ای با جین یخی پوشیدم و روسری ابی روشنمو هم سرم کردم و تیپمو با کیف و کفش سورمه ای کامل کردم...

ارایشمم کردم و ویولنمو برداشتم و رفتم بیرون...باید همراهم می بود خیلی دوستش داشتم...

بابا ماشینشو تا مدتی که برام یکی بخره بهم قرض داده بود و خودش از ماشین پارسا استفاده میکرد...

دم آموزشگاه ماشینو پارک کردم و رفتم تو...مدیرش که مرد جوانی بود اومد لبخندی زد و سلام کرد و گفت:

-خوش اومدید خانم راد، اولین روز کاریتونو بهتون تبریک میگم!

-مرسی خیلی ممنون اقای فیضی.

-وقتی وصف شما رو شنیدم خیلی مشتاق دیدارتون شدم... و واقعا هم جای تعریف دارید!

انقدر بدم میومد از این ادمای خودشیرین... خب که چی؟!...مشتاق شدی دیدیم دیگه.. خوشحال شدم... با لحن سردی گفتم:

-نظر لطفونه با اجازتون این ساعت کلاس دارم.

و رفتم تو کلاس. از اینا بود که تا یه کم بهشون محل میذاشتی... فکرای دیگه میکردن.

اهی کشیدم و کیفمو گذاشتم رو میز...

اولین شاگرد اومد.. کلاس یه جورایی خصوصی بود و این میشد علافی بیشتر برای من... یه دختر حدودا شانزده ساله...

سلامی کرد و به گرمی جوابشو دادم... سه سال بود که کلاس میومد و به نسبت خوب میزد...

یکم باهاش کار کردم و با توجه به سطحش درس جدید بهش دادم و وقتی زمانش تموم شد رفت...

نفر بعدی هم یه دختر حدودا بیست و چهار پنج ساله بود... و بعدی یه پسر جوون...

دستامو تو هم قفل کردم و از پشت سرم کشیدم و تا خستگیم درییاد...

پنج ساعت یه جا نشسته بودم و مدام مطالب تکراری میگفتم... نگاه به ساعت کردم... هشت و نیم!!!

چقدر مونده بودم... خسته و کوفته کیفمو با ویولنم برداشتم و از همه خداحافظی کردم و اومدم بیرون... نشستم تو ماشین و روشنش کردم...

وای کی حال داره رانندگی کنه... خیلی خسته شدم ولی تنوع خوبی بود و بهتر از بیکاری بود...

تازه وقتی بیکار بودم و شبا دیر میخوابیدم و خوابم بهم میریخت... وارد ساختمون شدم و با خستگی دکمه اسانسور زدم تا بیاد پایین...

یه ربع وایسادم دیدم خبری نیست خونمون برج نبود که انقدر طول بکشه... پنج طبقه بود...

یه نگاه دیگه کردم دیدم اصلا کار نمیکنه... لگدی به در اسانسور زدم و از پله ها رفتم بالا...

خونمون طبقه سوم بود ولی تو راه همش غرغر میکردم...

همین که رسیدم طبقه سوم در خونه باز شد و پارسا با خنده وایساد رو به روم...

-پرسا پیرزن...چقدر غر میزدی صدات تا اینجا میومد...

کیفمو پرت کردم طرفش که جاخالی داد و تو هوا گرفتش و غش غش خندید...چپ چپ

نگاهش کردم و اومدم تو...

-چی شد؟!چه طور بود اولین روز کار؟!

رو کاناپه ولو شدم و گفتم:

-افتضاح...

-چرا؟!

-خیلی خسته شدم...ولی دوست دارم کارو...

برگشتم و با عشق به ویولنم نگاه کردم...پارسا گفت:

-اوه بس کن خور دیش انقدر نگاهش کردی...باور کن از خودتم بیشتر دوستش داری...

-پس چی؟!

-مبارکه به پاش پیر شی!

یه لحظه نفهمیدم چی گفت...بعد درشو باز کردم ارششو برداشتم و افتادم دنبال پارسا

پشت مبلا سنگر گرفت:

-چیه خب تقصیر خودته!

-چی گفتم؟!یه بار دیگه بگو!

دستاشو به حالت تسلیم برد بالا و گفت:

-غلط کردم...ببخشید!

ارشه رو گذاشتم سر جاش و گفتم:

-باشه جور دیگه ای ادمت میکنم!تا صبح بالا سرت ویولن میزنم!

با عجز نگاه مکرد و گفت:

-تر خدا پرسا...دیوونم نکن بذار شبو راحت بخوابم!صدای جیغ جیغ اینو مثل خودت درنیار...

-پارسا!!!!!!

-من فرار تو فعلا اب روغن قاطی کردی!

-پارسا به خدا میکشمت!

دویدم دنبالش که پام گیر کرد به فرش و اباژور بلندی که لبه اش بود افتاد و شکست و شیشه هاش هزار تیکه شد...

پارسا سر جش خشک شده بود و منم با وحشت درحالیکه قلبم تند تند میزد همون جا وایساده بودم...خواستم تکون بخورم که پارسا داد زد:

-وایسا سر جات!

با ترس گفتم:

-چرا؟!!

-نمی بینی اون شیشه خرده هارو؟!!

اب دهنمو قورت دادم و پایینو نگاه کردم...رفت تو اتاقمو با دمپایی روفرشیام برگشت...پام کردم و اومدم این ور...پارسا نگاهی بهشون انداخت و گفت:

-مامان میکشمت! خیلی اینو دوست داشت!

-حالا چیکار کنیم؟!!

-میخوای چی کار کنیم؟! خونه است بعدشم این قدیمیه نمی تونستیم مثلشو پیدا کنیم!

همین که دهنمو باز کردم مامان از پله ها اومد پایین و با دیدن ما گفت:

-چی کار کردید صداتون تا هفت تا خونه اونور تر میرفت!

بعد نگاهش به اباژور افتاد...ند لحظه روش ثابت موند...نمیدونستم واکنشش چیه برای همین زدم زیر گریه...

-مامان ببخشید میدونم خیلی دوستش داشتی همش تقصیر پارساست پام گیر کرد لبه فرش افتاد عمدی نبود! پارسا گفت:

-چی چی تقصیر من بود؟! مامان دروغ میگه! خودش دنبال من کرد!

مامان که تا الان به ما خیره شده بود یهو زد زیر خنده و گفت:

-پرسا اشکاتو پاک کن شدی مثل این بچه پیش دبستانیا!! مگه من چیزی گفتم خیلی وقته از تربیت شما صرفه نظر کردم میدونم درست بشو نیستید!

با بهت به پارسا نگاه کردم و گفتم:

-یعنی...؟!

-هیچی...فقط همین جوری تموم نمیشه!

-چی کار کنم؟!

-باید تا یه هفته همه ظرفارو بشوری!

با قیافه ای اویزون گفتم:

-چیییییییی؟؟؟؟نه مامان!

-همین که گفتم!حداقل به یه دردی بخوری!یه ذره بزرگ شی!

لبامو جمع کردم و داشتم به سرنوشت شومم لعنت میفرستادم که نگاهم به پارسا که واسم ابرو بالا مینداخت و نیشش باز بود انداختم...عین اتیش زیر خاکستر دوباره فوران کردم و گفتم:

-مامان این چی؟!تقصیر پارسا بود نگاه کن چه جوری واسه من ادا در میاره؟!

مامان نگاهی به پارسا که قیافه ای مظلوم گرفته بود کرد و گفت:

-و شما اقا پارسا...کل نظافت خونه رو انجام میدی...ما هنوز کسبو نیاوردیم تا این خونه رو تمیز کنه...فقط تمیز کار کن وگرنه دوباره باید همه رو تمیز کنی!

پارسا با دهن باز گفت:

-ما...

-حقتونه!

و رفت...من و پارسا بهم خیره شدیم و یهو باهم داد زدیم:

-نه!!!!!!!!!!!!!!

-همش تقصیر تو بود!

-برو الکی حرف نزن!عرضه نداری مثل ادم راه بری همش گیر میکنی به اینور اونور...

-خودت کج و کوله ای...

-دختر لوس نر بچه ننه اشکوا!

-پارسا یه کاری نکن که نظافت چی بکنمتا!!!!!!

بعدم کیفمو برداشتم و درحالیکه تو اتاقم میرفتم گفتم:

-یه هفته ظرف شستن خیلی بهتر از تمیز کردن کل خونه است!خسته نباشی خوب کار کن سرافراز شم!

اه لعنتی...حالم از ظرف شستن بهم میخورد...ما که مشین ظرفشویی داشتیم خب نمیشد یه کار دیگه بکنم؟!...

لباسامو دراوردم و ریختم رو تخت و روش دراز کشیدم..کلا شلختگی تو ذاتم بود از صدتا پسر بدتر بودم...

یکم که گذشت رفتم واسه شام...غذا رو که خوردیم با اشاره مامان فهمیدم از الان باید شروع کنم برای همین قوز کرده و عبوس ظرفا رو جمع کردم و بردم سمت ظرفشویی و مشغول شستنشون شدم...

هی روزگار...به چه روزی افتادم باید ظرف بشورم...تو دلم مدام به پارسا فحش میدادم ولی اینکه اون خونه رو تمیز کنه ارومم میکرد...ظرفا رو که شستم دستامو خشک کردم و یه راست رفتم تو اتاقم...

حوصله مسخره بازیای پارسا رو نداشتم و ممکن بود اتفاق بدتری پیش بیاد و انجوری باید یه ماه ظرفارو میشستم...

خسته و کوفته افتادم رو تخت و سرم به بالش نرسیده خوابم برد.

دستم کشیدم تو صورتم تا چیزی که روش بود رو کنار بزنم...اه بازم قلقلکم میاد...دستمو بردم بالا و محکم کوبیدم تو صورتم...

از خواب پریدم و صاف سر جام نشستم...پارسا درحالیکه میخندید لب تخت نشست بود و لبه شاله ریش دارم دستش بود...

پس این بوده که این همه مدت اذیتم میکرده...حوصله بحث و جدل نداشتم...سرمو خاروندم و گفتم:

-صبح بخیر خان داداش!

-صبح بخیر پارسا خاتون!

-کوفت!

-باشه پارسا السلطنه...بلند شو ظرفای صبحونه بی صبرانه انتظار تو میکشن...

اخمامو کردم تو هم و گفتم:

-نامردیه بذارید حداقل خودمم صبحونه بخورم...وای به حالت ظرف زیاد استفاده کنی...

با لبخند مرموزی گفت:

-نه عزیزم نگران نباش...

-افرین...بذار من بلند شم برم یه چیزی کوفت کنم...

-مگه امروز کلاس نداری؟!

-نه..فقط شنبه،دوشنبه سه شنبه چهارشنبه!

-خوبه...

-نظر تو مگه پرسیدم؟!

-نظرم من همیشه مهمه حتی اگه نپرسی!

-اونوقت کی این امیدواریو بهت داده؟!

-هیچ کس!

-پارسا اول صبح اعصابمو چیزی نکن وگرنه تا شب پاچتو میگیرم!

-عیبی نداره با طبیعتت اشنایی دارم!

و در رفت...اول رفتم صورتمو شستم و مسواک زدم بعد رفتم تو آشپزخونه صبحونه خوردم و خواستم ظرفارو بشورم که با دیدن اون همه ظرف شوکه شدم...

نزدیک پونزده تا لیوان و بشقاب بود...

من که دیشب همه رو شسته بودم!!!..لبخند مرموز پارسا...اه یادم اومد...

برای اینکه کار منو زیاد کنه...ونم به جوش اومد ولی میدونستم چی کار کنم...

ظرفارو شستم...اونم قرار بود از امروز کارشو شروع کنه...

رفتم از تو اتاقم یه گواش مشکی اوردم و یواشکی پشت دیوار کمین کردم و وقتی حواسش نبود تو سطل اب خالی کردم...

رفتم پایین از تو انبار یه دستمال خیلی کثیف و سیاه رو که مال نظافت چی بود که راهروهارو باهاش تمیز میکرد اوردم و گذاشتم جای دستمالش....

اونم برش داشت و شروع کرد تمیز کردن...

برای اینکه حواسش پرت شه رفتم واسش یه بشقاب پر میوه اوردم و تند تند پوست میکنم میذاشتم دهنش اونم خوشحال شده بود و واسه خودش مثلا داشت دیوارو پاک میکرد...

تقریبا نصف بیشتر دیوارارو دستمال کشیده بود که صدای عصبی مامان بلند شد:

-پارسا داری چی کار میکنی؟!

دستی به پیشونیش کشید و گفت:

-طبق دستور علیاحضرت دارم دیوار تمیز میکنم!

-یه نگاه کن به دیوار!!

پارسا صورتشو چرخوند و نگاهی به دیوارا کرد و رنگش پرید...به تته پته افتاده بود...

-ما...ما...مامان من بخدا...

چشماشو مالید انگار میخواست ببینه خواب نیست و به دستمال تو دستش نگاه کرد و بعد به سطل اب...

چشماش هر لحظه بیشتر رنگ تعجب به خودش میگرفت...دستمو جلو دهنم گرفته بودم که لو نرم و ریز ریز میخندیدم...پارسا به من نگاه کرد و بهم خیره موند و یهو داد زد:

-پرسا!!!!!!!!!!!!

نتونستم جلو خودمو بگیرم و از خنده منفجر شدم...انقدر خندیدم دلم درد گرفت...خیلی عصبانی بود...اومد جلوم وایساد و گفت:

-این چه کاری بود کردی؟!

نفسی کشیدم و گفتم:

-کدوم کار؟!

-اهان یعنی میخوای بگی تو این ابو سیاه نکردی؟!

-نه!

-پرسا دروغ نگو!

-نه برای چی این کارو بکنم؟!

-پس چرا میخندی؟! معلومه خودت بودی؟!

-بله خودم بودم باید ادب میشدی!

-مگه مرض داشتی؟!

-اره از تو گرفتم! تو مرض داشتی اون همه طرفو الک یکثیف کردی تا من بشورم منم مرض تورو گرفتم اینکارو کردم! حالا یر به یر شدیم!

-ا که یر به یر شدیم! خودت باید همه رو دوباره پاک کنی!

شونه بالا انداختم و گفتم:

-به من چه! وظیفه تو بود! حالام زود اینارو تمیز کن!

و در مقابل نگاه خشمگینش رفتم تو هال و نشستم پای تلویزیون... تا بفهمه منو لج منو درنیاره...

موقع ناهار بود که میزو با مامان چیدم... پارسا با قیافه ای اخمو وارد شد و بدون نگاه کردن به من نشست سر میز...

مامان میدونست ماجرا چیه...

-پارسا قهری؟!

جواب نداد...

-داداشی جونم؟!

بازم حل نداشت...

-پارسا؟!

مامان گفت:

-پارسا خب جواب بده مادر...

یکم نگاهش کردم ولی همون طور جدی غذاشو میخورد... این پارسای اخمو رو دوست نداشتم...

دلم هوس شیطنتاشو کرده بود... تقصیر خودم بود... یه صدایی از درونم گفت:

-خب اونم تو رو اذیت کرده!

ولی بازم دلم برایش سوخت گناه داشت... خاک تو سرم که میشه اینطوری بودم... طاقت قهر و ناراحتی کسیو نداشتم...

الانم که پارسا بود... ناخوداگاه اشک تو چشمام جمع شد و با بغض گفتم:

-پارسا...

از لرزش صدام سرشو برگردوند و با دیدن اشکام تعجب کرد و گفت:

-پارسا...؟؟؟

-پارسا ببخشید...خب تو هم اون همه ظرف گذاشتی واسه من میخواستم تلافی کنم تا

دیگه این کارو نکنی و ادب شی...

پارسا منو کشید تو بغلشو گفت:

-عزیز دلم...گریه نکن...من کی با تو قهر کردم؟!...فقط از دستت عصبانی بودم...د دختر اخه این چه کاری بود؟!

-خب خودت...

نذاشت ادامه بدم سرمو بوسید و گفت:

-باشه منم اشتباه کردم حالا گریه نکن دیگه...

اشکامو با دستش پاک کرد و گفت:

-قربون خواهر کوچولوم بشم...

-پارسا هیچ وقت قهر نکن باهام باشه؟!

-باشه عزیزم...

یکم اب خوردم تا حالم بهتر شه...مونده بودم من چقدر احساساتیم...

ظرفای ناهارو هم شستم و پارسا هم فوری دیوارارو تمیز کرد...

فردا باید میرفتم کلاس...

نشستم رو صندلی و ویولنمو دراوردم و دستی بهش کشیدم...یکم باهاش ور رفتم و تنظیمش کردم و گذاشتمش رو

شونم زیر چونم...

ارشه رو تو دستم گرفتم و رو سیماش کشیدم...خیلی این نتو دوست داشتم..این اهنگو...

خیلی احساسی بود و باهاش میرفتم تو حس...همین طور میزدم ولی نمیدونم اینبار چرا مهرباب میومد تو ذهنم...

هیچ وقت انقدر تو فکرم پرسه نمیزد...انقدر ذهنمو اشغال نمی کرد...برای چی تو فکرش بودم؟!...

اینکه یه زمانی باهم همبازی بودیم؟!مثل دوتا دوست...یا به خاطر اینکه مدام سر به سر هم میذاشتیم و تلافی

میکردیم؟!...

یا به خاطر عوض شدنش بود؟!...اینکه بار اول یه جورایی نشناختمش و باعث حیرتم شد؟!...گیج شده بودم...

خب که چی؟؟!!...بیاد...چه فکرای میگردما...تاثیر فیلم هندیایی بود که یه مدت میدیدم...سرمو تکون دادم تا از ذهنم بره بیرون...

ویولنو گذاشتم کنار و به سقف خیره شدم...هیچ وقت هیچ چیزی انقدر اشفتم نمی کرد...

انقدر فکرمو مشغول نمی کرد...نه دیگه نباید بهش فکر کنم...نباید بذارم...نفسمو بیرون دادم و رفتم دم پنجره و بازش کردم تا هوای تازه رو به راهم کنه...

چندلحظه تو هوای سرد فس کشیدم ولی پنجره رو بستم تازه سرماخوردگیم خوب شده بود نمی خواستم دوباره مریض بشم...

یکی دوهفته بود که میرفتم کلاس و با شاگردام حسابی جور شده بودم و اونا هم به من عادت کرده بودند و با وجود جوون بودنم تو همین مدت کم طرفدارای زیادی پیدا کرده بودم و یکی از دلایلش تدریس خیلی خوبم بود... اینو وقتی دوتا از شاگردام باهم حرف میزدن شنیده بودم...

این خیلی خوشحالم میگرد...ولی از طرف دیگه ذهنم گاه و بیگاه طرف مهرباب میچرخید...

تو این مدت چندبار باهم اس ام اس بازی میکردیم و در ارتباط بودیم...جالبیش اینجا بود از بچگی همین طور بود... یعنی مدام به پروپای هم میپیچیدیم و شده حتی با کل کل و اذیت و ازار یه جورایی باهم در ارتباط بودیم...ولی در عین حال وقتی کس دیگه ای میومد بینمون از هم دفاع میکردیم و به خاطر هم کوتاه میومدیم...

یه جورایی با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن بود...کنار یه پارک نگه داشتم و رفتم رو یه نیمکت نشستم...

حالا که فکرشو می کردم میدیدم حس من از اول بهش یه جوری بود...خیلی عادی مثل حسی که به بقیه اعضای خانوادم داشتم نبود...هم دلم میخواست طرفش باشم هم دوست داشتم ازش دور بمونم...

هم میخواستم باهاش لجبازی کنم و جوابشو بدم هم دلم نمی خواست از دستم ناراحت باشه...برادرانه دوستش نداشتم...

حتی اگه ازش بدم هم میومد یه جور دیگه بود...از بی محلیش میرنجیدم و سعی می کردم همین حسو به خودشم بدم... توجهش برام خیلی مهم بود...اینو نمی تونستم انکار کنم...برای دیدنش هیجان خاصی داشتم...

نه اینکه معنی داشته باشه ولی قبل از اینکه بخوام ببینمش حس خاصی داشتم که همین که میدیدمش از بین میرفت...

اه...نباید دیگه به این چیزا فکر می کردم...نباید الکی و بی جهت چیزی که واقعیت نداشت و تو خودم پرورش میدادم...

نباید میذاشتم مهم بشه...از جام بلند شدم و رفتم تو ماشین...رانای خوشگل کنار خیابون آموزشگاه پارک شده بود و بابا تازه برام خریده بود...

تا خونه همش تو فکر بودم...وقتی رسیدم قبل از اینکه برم تو پلکامو محکم رو هم فشردم تا افکار پریشونمو تخلیه کنم و انگار جواب داد...نفس عمیقی کشیدم و وارد خونه شدم...

به همه سلام کردم و بعد از اینکه لباسامو عوض کردم اومدم پیششون نشستم...اونا داشتن یه فیلم میدیدن ولی من بازم تو فکر بودم...

به چیز خاصی هم فکر نمی کردم...یعنی تو ذهنم هیچی نبود ولی به یه نقطه نامعلوم خیره شده بودم...یهو با صدای بابا به خودم اومدم...

-بله؟!

-به چی فکر میکنی پرسا؟! انگار ذهنت خیلی مشغوله!

چی میگفتم؟!...لبخند محوی زدم و گفتم:

-نه به چی فکر کنم؟!...خسته ام یکم برای همینه!

-اهان شامو خوردیم برو راحت بخواب تا خستگی در بره!

مامان گفت:

-اصلا برای چی رفتی سر کار؟! خودتو خسته میکنی ضعیف میشی!

-نه مادر من، ضعیف نمیشم...بهتر از اینه که بشینم تو خونه...حداقل حوصلم سر نمی ره...

-باشه پس بیادی بریم شام بخوریم...

شامو خوردیم و اومدم تو اتاقم که خوابم که پارسا از لای در سرشو کرد تو و گفت:

-اجازه هست؟

-بیا تو!

اومد نشست پیشم...یکم نگاهم کرد بعد گفت:

-پرسا چی فکر تو مشغول کرده؟!

-هیچی...

با سردرد از خواب بیدار شدم...چشمامو به سختی باز کردم و نشستم رو تختم...دستم رو شقیقم فشار دادم شاید خوب شه ولی تاثیری نداشت...

نفسمو بیرون دادم و رفتم یه قرص سردرد برداشتم و با یه لیوان آب قورتش دادم و اومدم تو اتاقم...

نگاهی به ساعت کردم...طرفای 7صبح بود..گوشیمو واسه سه ساعت دیگه کوک کردم تا زنگ بزnm آموزشگاه و بگم نمی تونم برم چون با این سردردم هم اعصابم خرد بود هم نمی تونستم تمرکز کنم...

همین که اومدم سرمو بذارم رو بالش صدای اس ام اس گوشیم در اومد...برش داشتم...

مهراب بود...یه اس ام اس انگلیسی بود...

Absence sharpens love

,Presence strengthens it

,Men always want to be a woman's first love

!Women like to be a man's last romance

چندبار خوندمشو هربار سردردم باهاش بیشتر میشد...منظورش از این جمله اونم این موقع صبح؟!...

اونم برای من؟!...پیشونیمو چندبار با دست مالیدم و یه بار دیگه خوندمش...غیاب عشق رو قوی تر میکنه،حضور به اون قدرت میده...

مردها میخوان که اولین عشق یک زن باشن و زنها دوست دارن آخرین رابطه عاشقانه یک مرد باشن...یکم به خود متن و بعد به اسمش خیره شدم...

بعدم گوشيو انداختم رو پاتختی و دوباره سرمو کردم زیر لحاف...نمیدونم چرا یه جوری شده بودم...

سه ساعت بعد با صدای الارم گوشیم بیدار شدم...زود قطعش کردم و خواستم دوباره بخوابم که یاد کلاسا افتادم و با بدبخلقی گوشيو برداشتم و زنگ زدم آموزشگاه...اقای فیضی برداشت...

-الو؟!سلام..

-سلام اقای فیضی راد هستم...

-به خانم راد حال شما؟!خوب هستین؟!...

سر صبحی احوال پرسى میکنه...گفتم:

-بله ممنون..راستش..

-بفرمایید!

-راستش حالم خوب نیست میخواستم اگه میشه امروز نیام آموزشگاه...گفتم زود بهتون خبر بدم که بچه هام مجبور نشن بیان!

فوری گفت:

-باشه مشکلی نیست استراحت کنید حالتون بهتر شه..میخوايد فردا رو هم نیاید!

-نه نه همین امروز کافیه...ممنون..

-خواهش میکنم خانم...

-ببخشید مزاحتون شدم..خدانگه دار..

-خداحافظ...

اینم از این...دیگه خوابم نمیومد...ولی سرم هنوز درد میکرد و انگار مغزمو فشار میدادن...سرمو بین دستام فشردم تا اروم شه و رفتم تو دستشویی و یه مشت آب پاشیدم تو صورتم...

لرزم گرفت خب سرد بود...سرمو بلند کردم و تو اینه به خودم خیره شدم...چشمام پر از سوال بود و چیزای نا معلوم که خودمم ازشون سر در نمیاوردم و همین بدتر عصبیم میکرد...

حداقل اگه میفهمیدم چم شده یه راهی واسش پیدا میکردم...از دستشویی اومدم بیرون و رفتم پایین تو اشپزخونه...هیشکی خونه نبود از قوری رو کتری یه چایی واسه خودم ریختم تا خواب از سرم بپره و سر حال شم...

میلی به خوردن صبحونه نداشتم و مثل همیشه راهی اتاقم شدم...در واقع حوصله هیچیو نداشتم و میتونستم تو خلوت اتاقم بیشتر به این موضوع فکر کنم...لیوان چاییمو برداشتم رفتم دم پنجره اتاقم...

از پنجره به بیرون نگاه میکردم...هیشکی تو کوچه نبود...انگار حیوونا هم اعتصاب کرده بودن...به بخار چاییم که تو سرمای کنار پنجره خودشو بیشتر نشون میداد خیره شدم...انگار مارپیچ بخار که با پیچ و تاب میرفت بالا پازل بهم ریخته ی ذهن منو هم جور میکرد و تیکه های گنگشو کنار هم میداشت...

نمیدونم شایدم من خیال پردازی میکردم و تمام این چیزایی که به نظرم حقیقت میومدن زاییده ی ذهن اشفته و درهم من بودن که هرچی زودتر میخواست یه جواب پیدا کنه...

برام جالب بود که خیلی راحت با این تصمیم کنر اومده بودم و سریع تر از اون چیزی که فکرشو میکردم پذیرفته بودمش... من و مهراب از بچگی باهم دوست بودیم... حتی بیشتر از اون...

ولی همیشه یه حد و حدودایی بینمون بود که من بیشتر از اون نمی خواستم شکسته بشه و همون جوری بمونه... میگفتم باهم دوست بودیم ولی ارتباط بینمون مثل ارتباطمون با بقیه اعضای خانواده نبود...

یه جورایی مراقب چیزایی که میگفتم بودم و هر شوخی باهم نمی کردیم... و این که من هیچ وقت دوست نداشتم به چشم یه فامیل یا یه دوست معمولی نگاهش کنم... یادم میومد همیشه دوست داشتم تو جمع ببینمش و اونم توجهش بهم جلب بشه حتی برای یه لحظه کوتاه...

یعنی اگه زیاد بهم محل نمی داشت خیلی شدتی برخورد میکردم و چند برابر تلافی میکردم... خیلی از دستش دلخور میشدم...

وقتی کنارش بودم آرامشی داشتم وقتی نبود خیلی فکرمو درگیر خودش میکرد... همیشه یه حس خاصی بهش داشتم...

وقتی دیدمش انگار یه حس عجیبی اومد سراغم... از اون لحظه بود که اینجوری شدم... یاد مهریونیش افتادم...

و همین طور یاد شیطونیا و اذیتاش... همه رو دوست داشتم... همه برام شیرین بود... اره من مهرابو دوست داشتم...

نمی تونستم هیچانمو برای دیدنش و همه اینا رو نادیده بگیرم... و انگار از اولم همین طور بوده چون هیچ تلاشی برای انکارش نمی کردم... بی اراده گوشه های لبم بالا رفت و لبخند زدم...

خوشحال بودم که معمای قلب و ذهنمو حل کرده بودم... گوشیمو برداشتمو اس ام اسشو چندبار خوندم و هر بارم حسم قوی تر میشد... تا بعد از ظهر همون طور تو اتاق راه میرفتم و فکر میکردم تا چی کار کنم...

یهو مثل برق گرفته ها گوشیمو برداشتم و تصمیم گرفتم همه چیو بهش بگم... چه فرقی میکنه دختر حسشو بگه یا پسر؟! یا غرور تو دوست داشتن معنا داشت؟!... بعدشم گفتن احساسم شکستن غرورم نبود...

حداقل تو نظر من اینجوری نبود... دستم از زور هیجان و اضطراب میلرزید... هر حرفی که مینوشتم صدبار میخوندمش و هی پاک میکردم و دوباره مینوشتم... آخر سر واسش نوشتم...

-مهراب... خیلی برام سخته که همه چیو بهت بگم... واقعا نمیدونم چه جوری... خیلی هولم... خیلی استرس دارم... نمیدونم چه جوری جمله بندی کنم... ولی میخوام همه چیو بهت بگم... میخوام هیچی تو دلم نمونه و بدونی...

نمیدونم چی شد که دستم رو دکمه ارسال خورد و پیام رفت... با حرص نفسمو بیرون دادمو گوشو پرت کردم... لعنتی... لعنتی... واسم اس ام اس اومد... مهراب بود... نوشته بود:

-پرسا خوبی؟! چی شده؟! چیو میخوای بگی!؟

اخرشم چهار پنج تا شکلک تعجب گذاشته بود...وای چی میگفتم بهش؟؟..

میترسیدم...ولی کاری بود که شده بود...نمیشدم بگم اشتباهی شده میگفت پس چرا اسم منو اولش نوشتی؟!...دلو زدم به دریا و نوشتم...

-مهراب من دوست دارم...خیلی...از همون اول...خیلی برام سخت بود گفتنش ولی میخواستم بهت بگم...

واسش فرستادم و بی صبرانه منتظر جوابش شدم...پنج دقیقه گذشت...ده دقیقه...یه ربع...اه چرا جواب نمیداد؟!...میخواستم جوابشو بدونم ولی نه به بهای شکستن غرورم...بالاخره جواب داد:

-پرسا!!!!واقعا منم نمیدونم چی بگم بهت!خیلی شوکه شدم...

سریع واسش نوشتم:

-خب؟!...

جواب داد:

-چی بگم؟!...تو واسه من مثل خواهرمی...مثل مهنوش...این فکرو از سرت بیرون کن...نمی خواد این چیزا ذهنتو درگیر کنه...این چیزا فعلا برای تو زوده...اگر نه بازم بهش فکر نکن...نکنه داری شوخی میکنی!...

دستم لحظه به لحظه بیشتر میلرزید و نوک انگشتم تا مغز استخونامو سرمای بدی فرا میگرفت...

مهراب غیرمستقیم گفته بود منو دوست نداره..اصلا بهم فکر نمیکنه...و از این عصبانی شدم که فکر میکرد من هوز بچم و شاید اصلا منو جدی نگرفته بود..

رخوت و سستی جاشو به خشم داد...نمیدونم چرا ولی عصبانی شدم...نمی خواستم خودمو بهش تحمیل کنم که من اینجوری بودم ولی اون نباید اینجوری جواب میداد!...

یعنی احساسات من واسش یه شوخی بود؟!اینجوری تعبیرش کرده بود؟!اینبار دستام از خشم میلرزید...

قلبم که تا الان یه جا وایساده بود محکم خودشو به سینم میکوبید...

سریع جواب دادم:

-تو بچه ای مهراب نه من!تو بچه ای که احساسات منو شوخی تعبیر کردی!که کلا از احساسات چیزی سرت نمیشه و مسخرش میکنی!لعنت به من!تو لیاقت دونستن احساس منو نداشتی!

اس ام اسو فرستادم و چندتا نفس عمیق کشیدم...چندلحظه بعد جوابش اومد:

-چی میگی پرسا!یه چیزیم بدهکار شدیم!!این حرفا چیه؟!تو که میدونی ما جی اف داریم!

عصبی نوشتم:

-هیچی...همونایی که گفتم...اصلا فراموشش کن! تو جی اف داری؟! جون عمت!

جواب داد:

-اره دارم...الانم اتفاقا با یکیشون بیرونم...

دود داشت از کلم میزد بیرون...به احتمال خیلی زیاد داشت برای چزوندن من میگفت...مهرابو چه به دوست دختر؟!...نوشتم:

-ا پس مبارک باشه!الازمم نیست واسه من تعریف کنه همشون بخورن تو سرت هرچند نمیدونن مسخرشون داری میکنی چون تو از این چیزا سرت نمیشه!خوش بگذره!

جواب داد:

-مبارک هست!تو هم دیگه چرندیات تحویلیم نده شوخی با مزه ای بود!!!خوشم میگذره!

و اسمایل گذاشته بود اخرش...

داشتم دیوونه میشدم...مهراب حق نداشت اینجوری کنه...این طوری منو بزنه زمین...حق نداشت حس منو مسخره کنه...

تقصیر خودم بود که بهش گفتم...لیاقتشو نداشت...خرد شدن غرورمو حس میکردم...

ادمت میکنم مهراب خان!بهت نشون میدم مسخره کردن من یعنی چی!یه کاری میکنم خودت بیفتی به دست و پام...

اونوقت حتی اگه عاشقتم باشم ازت رد میشم...خیلی راحت...اونوقت میفهمی...

سینم میسوخت...

نفسم درست حسابی بالا نمیومد...دستمو گذاشتم رو قلبم و یکم مالیدمش...بهتر شد...هیچ وقت اینجوری نشده بودم...

پلکامو رو هم فشار میدادم تا سوزشش کمتر شه...ضعف کرده بودم...قلبم نامنظم میزد...

چرا اینجوری شده بودم؟!...به سختی نشستم رو تختم تا شاید بهتر شم...

به زور نفس میکشیدم چون حس میکردم دارم خفه میشم و راه نفسم بسته شده بود...

مهراب ببین به خاطر تو به این روز افتادم... من چه فکری کردم بهش گفتم؟!... واقعا ارزششو داشت؟!... نظرم عوض شده بود... راجب اینکه گفتن احساس شکستن غرور نیست...

واسه کسایی که درک ندارن خرد شدن... شکسته... اشک اروم اروم رو صورتش راهشو باز کرد...

متنفر بودم از ضعف و گریه... از اینکه این ضعف به خاطر کسی باشه... اونم یه جنس مخالف...

مهرابم منو خرد کرده بود... شاید اگه یه جور دیگه جواب میداد این حسو نداشتم... ازش بدم میومد... دیگه حتی یه ذره هم دوستش نداشتم...

دلم خیلی گرفته بود... صدای باز شدن در و ورود مامان اینا تو خونه رو شنیدم ولی حوصله نداشتم به خاطر همین در اتاقمو قفل کردم و برگشتم سر جام... وضعیت نفس کشیدنم بهتر شده بود...

اب دهنمو قورت دادم و ویولنمو دراوردم و گرفتم دستم... اینجور وقتا همیشه ویولن میزدم تا اروم شم... یه نت خیلی غمگین انتخاب کردم و از حفظ زدمش... همین جوری که میزدم اشکام صورتمو و ویولنو باهم خیس میکردن...

مامان اومد در اتاقمو زد ولی جواب ندادم... حالم اصلا خوب نبود... تو موقعیتی نبودم که بخوام با هیچ کس حتی پارسا حرف بزنم... دوباره در اتاقمو زدن ولی جواب ندادم و فقط صدای ویولن من بود که میومد...

مامان خیلی نگران شده بود و نگرانش حتی از پشت در هم معلوم بود... بابا هم صدام کرد ولی انگار همه صداها تو گوشم گنگ و نامفهوم بودن... پارسا اومد به مامان و بابا گفت برن و خودش چندبار محکم زد به در... خیلی نگران و عصبی شده بود...

-پرسا... پرسا... درو باز کن... پرسا!!!!....

به حق حق افتاده بودم... خیلی برام سخت بود... اصلا فکر نمی کردم اینجوری بشه... ویولن زدنم دست خودم نبود... نوک انگشتای دست چپم میسوخت... پارسا دوباره صدا زد:

-پرسا عزیز دلم تر خدا درو باز کن... پرسا بیا حرف بزنیم خب اخه چرا درو قفل کردی؟!... اینجوری که چیزی حل نمیشه...

با حس کردن یه چیزی تو انگشتم دستمو ناگهانی کشیدم و ویولنو انداختم رو تخت... به نوک انگشتام نگاه کردم... یکیشون زخم شده بود و داشت ازش خون میومد... بی توجه رهاس کردم... دوباره همون حالت نفس تنگی و سوزش قفسه سینم سراغم اومد... نمیرم حالا؟!... بی حال درو باز کردم...

پارسا با وحشت نگاهی بهم انداخت و تو کسری از ثانیه منو کشید تو بغلش... سرمو گذاشتم رو سینهش و زار زار گریه کردم...

برای چی؟!... برای مهراب؟!... برای این؟!... هان این چی؟!... بگو دیگه... پیش خودتم نمی تونی اعتراف کنی...

جرئت نداری؟!... نمی تونی بگی حسرت چی بود؟!... عشق بود... دوست داشتن بود... ولی کسی نفهمید... نفهمه بهتر... نمی خواستم به هیچ کس بگم... حتی پارسا... شاید به آدرین میگفتم...

اون درکم میکرد... اون به عنوان یه ادم بی طرف خوب میتونست درکم کنه و بهم دلداری بده... ههههه... خیلی مسخره بود... دلداری... عمرا... دیگه غرورمو به خاطرش خرد نمیکنم...

تا الان فکر میکردم عشق اونقدر مقدسه و ارزش داره که اعتراف بهش شکستن غرور نیست ولی برعکس شد... من خیلی خر بودم که داستانای عشقیو باور کرده بودم و فکر میکردم زندگی هم همون طوریه... وقتی خوب گریه کردم و اروم شدم پارسا موهامو نوازش کرد و گفت:

- عزیزم خوشگلم چرا گریه میکنی؟!... چی شده که اینجوری به خاطرش داری خودتو اذیت میکنی؟! من طاقت دیدن اشک خواهر کوچولومو ندارم!

بغضمو قورت دادم و چشمامو محکم با پشت دست پاک کردم و با صدایی گرفته گفتم:

-هیچی پارسا...

-پرسا دروغ نگو... حداقل اگرم نمی خوای جواب بدی دروغ نگو...

-حق داری... ولی نمی تونم بگم... اونقدر که فکرشو میکردم ارزش نداشت که به خاطر اینجوری بشم... فقط یه لحظه احساساتی شدم.. تو که منو میشناسی...

-نمی خوای درد و دل کنی؟! غم از تو اون چشمای قشنگت پیدااست...

اهی کشیدم و گفتم:

-نه گفتم که... چیز مهمی نبود... خودتو نگران نکن...

با حرص گفتم:

-یعنی اصلا ارزششو نداشت... لیاقت نداشت...

پارسا صورت خیسمو بوسید و گفت:

-چی عزیزم؟! کی؟!...

-هیچی... بی خیالش شو... وقتی یه چیزی برام تموم بشه تموم شدست... پس فراموشش کن!

-باشه پرسا... باشه قربونت برم... ولی خودتو درگیر چیزای بی ارزش نکن...

-پارسا؟!...

-جانم؟!-

-هیچی...-

-باشه گلم...هر وقت خواستی بهم بگو...راحت باش...

-مرسی داداشی...واسه مامان اینا هم یه چیزی سر هم کن فعلا میخوام تو اتاقم باشم...

-که بازم بریزی تو خودت و غصه بخوری!-

-نه...-

انگشتمو که با ویولن زخم شده بود دید...گرفت دستش و بوسیدش و گفت:

-پرسا این به خاطر هیچی اینجوری نشده...خودتو داغون نکن...

-اوهوم...تو هم برو دیگه...مامان الان خیلی نگرانه...

از جاش بلند شد و دستمو یه لحظه تو دستش فشار داد و گفت:

-باشه عزیزم...بیا یه چیزی بخور ضعف نکنی...رنگت مثل گچ شده...بعد بگیر بخواب اعصابت اروم شه...

لبخند محوی زدم و گفتم:

-باشه...ميام حالا...

-شب بخیر...

-شب تو هم بخیر...

رفت و درو بست...نمی خواستم به پارسا بگم...مهراب لیاقتشو نداشت...پس باید یه جوری تو وجود خودم بدون اینکه کسی بفهمه دفنش کنم...

خداوشکر پارسا به مامان و بابا یه چیزی گفت که اونا هم دیگه پاپیچم نشدن و نیومدن سراغم...

خوب شد چون تو اون وضعیت حوصله هیچ کسو نداشتی...ولی تحملم خیلی کم بود باید با یکی حرف میزد و اون آدرین بود...

شب که همه خوابیدن خیلی گرسنه ام بود و ضعف کرده بودم یواش رفتم تو آشپزخونه و یه ذره غذا خوردم بعد یه ارامبخش برداشتم و با لیوان اب دادمش پایین و برگشتم تو اتاقم...

واقعا به خاطر مهراب باید خودمو نابود میکردم؟!...ههههه...خوابشو ببینی مهراب خان...حتی حسرت نگاه کردنم هم بهت رو دلت میمونه...

فردا که بیدار شدم سریع حاضر شدم و رفتم کلاس... بچه ها هر کدوم به نحوی ازم به خاطر غیبتم پرس و جو میکردن و خدایی خیلی با معرفت و با محبت بودن و پسرا که کلی همه رو میخندوندن... به طوریکه همه غمامو یاد رفت و موقع برگشتن در حالیکه میخندیدم باهاشون میومدم بیرون...

به یکیشون اشاره کردم و گفتم:

-تو اسمت چی بود؟!

الکی اروم زد تو صورتش و با جیغ جیغ دخترونه گفت:

-خاک بر سرم استاد منو نمیشناسی؟!... ای وای...

خندیدم و گفتم:

-خب حالا... نگفتی؟!

یکی از دوستاش زد پس گردنشو گفت:

-اوه اوه استاد جدی شد یا لا بگو دیگه..

پسره تعظیمی کرد و گفت:

-چشم علیاحضرت... اسم این بنده ی حقیر نویده...

خندم گرفته بود... ارش گفت:

-نوید این دفعه رو بهت اوانس میدم استادو خندوندی... وگرنه دفعه ی دیگه...

نوید گفت:

-استاد گل مجلسمونه... استاد گرفته نباشی دیگه... که ما هم دلمون میگیره...

-باشه نوید...

رو کردم ارش و گفتم:

-مگه نوید چی کار کرده؟!

ارش گفت:

-هیچی استاد... بچگی کرد ببخشش...

نچی کردم و گفتم:

-د بگو وگر نه...

-جونم لاتی حرف زدنتو استاد... با اجازه...

گوش ارشو گرفت و گفت:

-میگی یا نه؟!

-باشه بابا... چند نفر به یه نفر... ما سه تا تو یه دانشگاه درس میخونیم هر ترم قرار میداریم هر کی مشروط شد بقیه رو

یه هفته ببره شمال با خرج خودش... نویدم زیر بار نرفت...

-خب گناه داره... بی انصافی نکنید الان شما باید اونو دلداری بدید نه اینکه تیغش بزید... شماها که سر کار نمیاید

هرچی میگیرید از باباهاتونه... به یه شام راضی شید...

ارش دستی به پیشونیش کشید و گفت:

-به خاطر گل روی استاد... چشم چاره نداریم که...

نوید گفت:

-استاد قربونتون برم دستت طلا مرسی منو از شر این کرکسا نجات دادی!

دم در ازشون فاصله گرفتم و گفتم:

-خب دیگه بچه ها برید بذارید از دستتون نفس بکشم!

-استاد داشتیم؟!

-بلی...

نوید جندبار پلکاشو با عشوه بهم زد... همه زدیم زیر خنده...

-نوید... بچه ها برای جلسه دیگه..

سرمو خاروندمو گفتم:

-کی میشه؟!

-استاد راجب حافظه ماهی شنیدی؟! چه به روز خودت آوردی...

چپ چپ نگاهش کردم که خندید و گفت:

-من غلط کردم... اصلا خود من ماهی چیه جلبک... نوکرتم استاد... میشه چهار شنبه...

-بسه دیگه بابا...دیوونم کردید...چهارشنبه همه نت جدیدو تمرین کنید میخوایم بریم سر یه چیز خیلی سخت تر...

-به روی چشم استاد...شما جون بخواه...

-جونت ارزونی خودت...خداحافظ...

جوابمو دادن بعد از رفتن به دفتر اصلی اومدم تو ماشین...روز خوبی بود باعث میشد کمتر به فکر مهرباب بیفتم..

وقتی پشت در خونه رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..نمی خواستم ناراحتیو مشکلمو کسی بفهمه و از طرفی بعد از اون دیوونه بازیام این بهترین کار بود...جدیدا کلید میبردم بنابراین درو باز کردم و رفتم تو و با لحن شادی گفتم:

-سلام به همگی...

مامان با محبت اومد طرفمو بغلم کرد و گفت:

-سلام عزیز دلم...سلام دختر گلم...خسته نباشی مامان...

متعجب از رفتار مامان جواب دادم:

-مرسی مامان...چی شده امام زاده دیدی اینجوری میکنی یا خواب نما شدی؟!

-دوست دارم دخترمو بغل کنم عیبی داره؟!...تو بی احساسی...

هی...من هرچی بلا سرم اومده بود و هرچی غم داشتم از صدقه سر همین احساس لعنتی بود...کاشکی واقعا بی احساس بودم...اونوقت حالم خوشتر بود...به ارومی از بغل مامان بیرون اومدم و گفتم:

-شام چی داریم؟!

-قرمه سبزی...میدونستم دوست داری...

-مرسی مامان جون...

-مگه واسه غذا منو دوست داشته باشی...

گونشو بوسیدم و گفتم:

-این چه حرفیه مامان من!من عاشقتم عشقم...

-باشه بابا بس کن برو لباساتو عوض کن بیا واسه شام...باباتو و پارسا هم دیگه میرسن...

-چشم...

رفتم تو اتاقم و بعد از عوض کردن لباسام اومدم تو پذیرایی...مامان میزو چیده بود...خیلی خوشگل...چه فایده وقتی از تو ناراحت بودم؟!...وقتی بابا و پارسا اومدن خودمو الکی شاد و شنگول نشون دادم و خندیدم ولی از درون سرد و یخی بودم...چرا قسمت من این شد؟!...چرا؟!...

بعد شام پارسا اومد کنارم نشست و دستشو دور شونم حلقه کرد و گفت:

-حال ابجی خوشگلم چه طوره؟!...

-خوبم...

-همین؟!...

-اره...مگه باید چه طوری باشم؟!...

-خوشحال تر...میفهمم ناراحتیو رفتارات مصنوعیه!

-نه بابا...مثل همیشه ام...مطمئن باش!

-خداکنه!

-پارسا من دیشب یه چیزیم شد یه کاری کردم بیخیال!فراموش کن!

-باشه عزیزم...اذیتت نمی کنم!

-مرسی...

مامان یهو گفت:

-پس فردا شب یلدائه...

برای اولین بار خوشحال شدم و گفتم:

-آخ جووووون!!!چه زود...

-ببخشید ما اخرای پاییز اومدیما!!!

عاشق شب یلدا بودم..مخصوصا قسمت خوردنیاش...الو خشکه و کلی شکلات و شیرینی و...حتی به خاطر شوق و ذوق من تو اتریشم این جور مراسمارو تو خونه جشن میگرفتیم...گفتم:

-خب مامان؟!انگار چیزی میخواستی بگی!

مامان که تازه یادش اومد گفت:

-اره...اینکه خونه مادر جون اینا هستیم...همه دور هم! خیلی خوش میگذره!

پارسا گفت:

-اره یاد اون بچگیام افتادم...همه دور هم جمع میشدیم...میگفتیم میخندیدیم...

بابا هم تایید کرد...

-اره...خیلی خوش میگذره...

منم تو همین فکر بودم که یهو از جا پریدم و گفتم:

-منظورت از همه کیه ماما؟!؟

-واه یعنی چی همه کیه؟! فامیلامونو نمیشناسی؟!؟

-چرا ولی...

-چی شده پرسا؟! چرا انقدر حساس شدی؟!؟

وای انگار خیلی تابلو شده بودم چون هر سه تاشون با کنجکاوی نگاهم میکردند...نشستم سر جامو با لحنی تقریبا اروم گفتم:

-هیچی بابا...چرا اینجوری میکنید؟! فقط سوال پرسیدم...

جو ارومتر شده بود ولی هنوز بهم مشکوک بودند...

حقیقتش این بود که نمی خواستم مهربابو ببینم...از مواجه شدن باهاش میترسیدم یه جورایی...نمیدونستم چه جوری برخورد کنم باهاش...از همین الان استرس وجودمو گرفته بود...فوقش نمی رفتم و میگفتم دوست ندارم...

ولی نه من که از الان این همه بال در آورده بودم واسه شب یلدا اونوقت نمی گفتن چرا دوست نداری؟! یا مارو مسخره کردی؟!...

اه...ذهنم شدید قفل کرده بود...باید با زودتر با آدرین حرف میزدم و بهش ماجرا رو میگفتم...دو فکر بهتر از یه فکر بود...اونم هرجور که بود کمکم میکرد و راه درستو نشونم میداد...

بعد از شب بخیر گفتن به اتاقم برگشتم و لپ تاپو گذاشتم رو تخت و نشستم جلوش...

اه ادرین زود باش دیگه...اهان...بالاخره دیدمش...مثل همیشه مهربون بود...

-سلام ادرین...

-سلام پرسا...چه طوری؟!؟

من من کردم:

-بد نیستم...تو چه طوری؟!

-خوبم..چی شده؟!

نگاش کردم...گفت:

-سوال پرسیدم از تا...چرا حس میکنم ناراحتی؟!

-آدرین..

-پرسا حرف بزن...منو تو حتی خواهر برادر هم بهم نزدیکتریم...مثل همیشه بهم اعتماد داشته باش...نهایتش اینه که خودت سبک میشی!

و با جدیت زل زد بهم...مگه من خودم نمی خواستم واسه آدرین همه چیزو بگم؟!...پس چرا دست دست میکردم؟!...کی بهتر از اون؟!...دلو زدم به دریا و گفتم:

-آدرین قول میدی به حرفام گوش بدی؟!

-پرسا؟!...بگو بابا...خیالت راحت...

تو چشمات نگاه نمی کردم...نمی تونستم...گفتم:

-آدرین من یکیو دوست دارم...

با خوشحالی گفت:

-خب این خیلی خوبه که!

-صبر کن!فقط همین نیست...

-پس چی؟!

-اممم...من بهش گفتم چه حسی دارم...

-خب؟!

-خب اون یه جورایی منو مسخره کرد و گفت این بچه بازی چیه و خودش یکیو داره!

با تعجب و خشم فت:

-چی؟!؟!پرسا اون به تو اینارو گفت؟!

با ناراحتی گفتم:

-اره.. تازه بقیشو یادم نیست...

نوک انگشتمو بهش نشون دادم و گفتم:

-اون شب اینقدر ویولن زدم اینجوری شدم!

با عصبانیت دستاشو مشت کرد و گفت:

-کی هست حالا؟! خیلی بی شخصیته!

-آدرین!

-چیه؟! ازش دفاعم میکنی؟! کی بوده؟!!

-بگم؟!!

-بگووووو!!!

تا حالا آدرین انقدر عصبانی نشده بود... گفتم:

-مهراب...

اول نشناخت... بعد یهو داد زد:

-مهراب؟؟؟؟!!!

با بهت گفتم:

-اره... انقدر تعجب داشت؟!!

-پرسا!! چرا اون؟!!

-واه آدرین... حرفا میزنیا... مگه دست من بود که عاشق این بشم یا کس دیگه! خودمم نفهمیدم چه طور شد!

-پرسا فقط یه چیز بهت میگم! اون لیاقت تو رو نداره! ببین از کی بهت گفتم.. حالا تو هی جز بزن واسش!

-من جز نمیزنم! دیگه آدم حسابش نمی کنم!

-نباید حساب کنی!

-ولی ادرین..!

-چی ولی؟!-

-من عاشقشم.. خیلی دوستش دارم... حتی با وجود چنین چیزایی!

و درمونده نگاهش کردم... اونم بهم خیره شد و تا چند لحظه چیزی نگفت...

-پرسا واقعا دوشش داری؟!-

-اره آدرین... خیلی... خیلی فکر کردم تا به این نتیجه رسیدم... ولی وقتی اونجوری جوابمو داد یه تصمیمی گرفتم که فقط به تو میگم...

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

-چی کار میخوای بکنی پرسا؟! انگو که بازم میخوای کله شق بازی دربیاری!

برای اولین بار چیزی شبیه لبخند تو صورتم پدیدار شد... گفتم:

-یه همچین چیزایی!! میخوام کاری کنم به غلط کردن بیفته... اون وقت خیلی راحت پا بذارم روش و ازش رد شم!

آدرین با چشمای گرد شده نگام میکرد... دهنشو باز کرد چیزی بگه ولی بی حرف موند و دوباره بستش... بعد چند لحظه گفت:

-پرسا!!!-

-چیه؟! بهم نمیداد؟!-

-این جرفا چیه میزنی؟! این کارا تو شخصیت تو نیست! اصلا چیز خوبی نیست!

-چرا؟! میخوام بدتر از کاری که اون با من کرد و باهاش بکنم!

بی اختیار بغض کردم و ادامه دادم:

-آدرین اون منو خرد کرد!!! غرورمو له کرد... خودمو هم! میخوای هیچ کاری نکنم؟! میخوام مثل خودش باشم... میخوام یه کاری کنم شب و روزش مثل من بشه... میخوام حسرت منو بخوره و منو بخواد ولی نداشته باشه...

نتونستم ادامه بدم... خیلی برام سخت بود نمیدونستم از پسش بر میام یا نه ولی باید این کارو میکردم... آدرین گفت:

-پرسا این کارو نکن... خودتو بیشتر از این اذیت نکن... بر فرضم بخوای این کارو بکنی..

با قاطعیت گفتم:

-این کارو میکنم...

-خب!!! فکر کردی خیلی اسونه؟! بیشترین ضربه رو خودت میخوری! چرا میخوای احساس خودتو قوی تر کنی؟! او اونو به خودت نزدیک تر؟!!

-آدرین مجبورم... باید این کارو بکنم... اون باید تقاص همه این اشکامو بده... به اندازه همشون اشک بریزه... التماسم کنه و اونوقت من پا میذارم رو دلش و بهش میخندم... مثل خودش... میگم جمع کن این مسخره بازیارو...

داشتم گریه میکردم... حس شکست خورده هارو داشتم... حس یه ادم بیچاره ی زمین خورده ی بازنده که هیچی واسه از دست دادن نداره... با خشونت اشکامو پاک کردم و گفتم:

-غرورمو شکوند... غرورشو له میکنم... میخوام بشم یه چیزی که هروقت میخواد نفس بکشه بیخ گلوشو بگیرم و فشار بدم... مثل خودم... میخوام مثل سایه اش همه جا و همه وقت بهم فکر کنه...

-پرسا...

-آدرین هیچی نگو... بذار تو بدبختی خودم بمونم... بذار این کارو بکنم...

-تو که گوش نمیدی هرچیم من بگم باز کار خودتو میکنی... ولی این کار درست نیست... راهش نیست... ولش کن اونو... لیاقت تو رو نداشت...

-برام مهم نیست... هرچی میخواد بشه... نهایتش اینه که خودمم نابود میشم... میوفتم پایین ولی اونو هم دنبالم میکشم... آدرین مطمئن باش...

-بازم میگم این کار درست نیست... ولی خدا کمکت کنه... برای خودت که خیلی سخته... هروقتم خواستی رو کمک من حساب کن...

لبخند بی جونی بهش زد و گفتم:

-مرسی آدرین... تو خیلی خوبی... همین که به حرفام گوش میدی خودش خلیه...

-پرسا تو بیشتر از یه دوست برای منی...

-تو هم همین طور... آدرین یه چیز دیگه...

-چی؟!!

-فردا شب قراره ببینمش...

-مهرابو؟!!

-اره دیگه... خیلی استرس دارم... میتروسم...

- پرسا نترس... این حرفا چیه؟! تو خیلی قوی هستی! بعدشم مگه تا همین چند دقیقه پیش نمی گفتی میخوای نابودش کنی؟! اخب این ترس نباید معنی داشته باشه!

- آدرین!!! بیشتر از این تو دلمو خالی نکن!

- حقیقت که نه، واقعیته!!!

- آدرین تر خدا، من میمیرم تا فردا!

پرشونیمو که دید با مهربونی گفت:

- پرسا عزیزم.. اروم باش... ببین من کمکت میکنم...

- آدرین میتروسم...

- ببین نترس... فقط کافیه رفتی اونجا، یعنی از این به بعد اصلا آدم حسابش نکنی... انگار نه انگار که وجود داشته... بی

محلش کن... غرورشو بشکن... بذار فکر کنه چی شده.. تو کی بودی براش... پرسا؟!!

تموم مدت به حرفاش گوش میدادم... با صداش سرمو بلند کردم و گفتم:

- بله؟!!

- تشنه اش کن!

سرمو تکون دادم... حالا دیگه میدونستم چی کار کنم...

- مامان بیا ببین من خوبم؟!!

مامان بعد از چند لحظه اومد تو... یکم منو نگاه کرد بعد با محبتی عجیب غریب گفت:

- اره قریونت برم چقدر خوشگل شدی...

با بهت به مامان خیره شدم... چه ذوق زده اس طفلی...

- مامان یه لباس ساده بودا... مطمئنی این قریون صدقه ها برا من قزمیت بود؟!!

- اوا مادر ماشا.. چی کم دای؟! هم خوشگلی هم خوش هیکل...

سرمو تکون دادم... تو دلم گفتم به خودم امیدوار شدم... بعد یاد اون سوسکه و بچه اش با دست و پای بلوریش

افتادم... یه بلوز مشکی استین کوتاه که یقش از یه طرف تا روی شونم کشیده میشد با یه شلوار مشکی براق و کمر بند

طلایی و کیف و کفش طلایی...

موهامو هم با اتو مو لخت کرده بودم و خط چشم و مدادم تا تونسته بودم کشیده بودم ولی عوضش رژ صورتی کمرنگ براقی زده بودم...

شرط یه ارایش زیبا و خوب این بود که یا ارایش چشمت خیلی شلوغ باشه و رژت ساده یا برعکس... یعنی با ارایش چشم سنگین رژ قرمز بزنی خیلی تابلوئه... سر تا پامو ادکلن زدم و یه پالتوی مشکی هم تنم کردم و شالمو هم سرم انداختم و رفتم پایین...

همین که رسید پایین بابا گفت:

-چه خوشگل شدی دخترم میترسم چشم بخوری!

با تعجب گفتم:

-چی شده شماها امروز همش از من تعریف میکنید؟ خبریه؟!

پارسا دستمو کشید و گفت:

-نه بابا خرچسونه خواستیم یه روز ادم حسابت کنیم... دیدم لیاقتشو نداری!

-تو هم شعورشو نداری!

-بسه بیاید بریم...

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم... تو راه مدام منو پارسا باهم کل کل میکردیم... وقتی رسیدیم مامان داشت دیوونه میشد و اگه میتونست و بچه هاش نبودیم سرمونو میذاشت لای گیوتین...

در باز شد و رفتیم تو... بی اختیار نگاهم به اون سمت حیاط کشیده شد که با مهراب اب بازی کردیم... اه... رومو برگردوندم... مجبوری اومده بودم اینجا... برای اجرای نقشم باید از این فرصتا استفاده میکردم...

وگرنه بیرون که نمیدیدمش... از شانسم ما آخرین نفراتی بودیم که رسیده بودیم... مشغول سلام علیک شدم و به همه سلام کردم...

رسیدم به مهراب... نا دیدش گرفتم و بدون حتی یه نگاه بهش رفتم اونور و با مهرنوش گرم گرفتم...

با تعجب بهم خیره شده بود ولی برام ذره ای اهمیت نداشت... هاها مهراب خان... گهی پشت به زین و گهی زین به پشت...

مامان بزرگم اومد پذیرایی کنه که مهرابو پارسا بلند شدن تا کمکش کنن... سنش بالا بود دیگه...

مهراب اومد بشقاب گذاشت جلوم و میوه تعارف کرد...

اصلا نگاهش نمی کردم حدودا پنج دقیقه با اون ظرف بزرگ و سنگین میوه منتظر وایساده بود...

با صدای عصبانی گفت:

-پرسا خانم بردارید لطفا... کمرم خشک شد!

نگاه سرسری بهش انداختم و گفتم:

-من ازت خواستم بهم تعارف کنی؟! نه من خواستم؟!!

نگاه خشمگینی بهم کرد و رفت...مهرنوش رو کرد بهم و گفت:

-این داداش من چه هیزم تری به تو فروخته؟! طفلی به این ماهی...

پوزخندی زدم و گفتم:

-حتما ماهو دیدی چقدر سیاهو لکه داره نه؟!!

چیزی نگفت...ولی معلوم بود مشکوک شده...نه به چیز خاصی ولی مشکوک شده بود...نباید میذاشتم اینجوری شه...که بقیه از مشکل منو مهرباب بویی ببرن...ههه...مشکل...عشق شده یه مشکل...باید شعر حافظو ویرایش کنن...عشق از همون اولشم اسان ننمود...

وسطای مهمونی مهرباب اومد کنارمون نشست...جالبیش اینجا بود که اونم شروع کرده بود رو دنده لج افتادن...میخواست هر جوری شده تلافی کنه...ولی پنهانی...سنگینی نگاهشو رو خودم حس میکردم...وقتی دید محلش نمیذارم زبون باز کرد و گفت:

-مهرنوش به این دختر خالت بگو سلام بلد نیست بکنه وقتی بزرگتر میبینی؟!!

چشمامو چرخوندمو جواب ندادم...گفت:

-انگار زبون درازشو هم گربه خورده...

یهو خیلی جدی گفتم:

-کی گفته شما بزرگی؟! مامانتون؟! باباتون؟! یا انقدر خود بزرگ بینی که خودتو بزرگ میبینی؟! اسلام مستحبه شما هم اگه خیلی علاقه داری سلام کنی خودت زبون داری میتونی نه اینکه به خواهرت متوسل شی!

مهرباب تو کف حرفای من مونده بود...هیچ وقت اینجوری باهاش حرف نزده بودم...ولی هرچیزی یه بار اولی داره دیگه...حتی خودمم تعجب کرده بودم...

انقدر شوکه شده بود که حتی جوابم نداد...اخیش دلم خنک شده بود...

ولی یکم...

از جام بلند شدم و رفتم ی جای دیگه نشستم و خودمو با گوشیم سرگرم کردم... خداروشکر کسی هم به جز مهرباب که نگاه خیره اش اذیتم میکرد توجهی بهم نداشت... یا به من نگاه میکرد اونم عصبی یا یه جای دیگه رو....

میخواستم بهش نشون بدم که اونقدرم برام هم نیست و اون کارم صرفا یه عمل بچگونه بوده یا یه هوس زودگذر...

صدا اس ام اس گوشیم بلند شد... نگاهی به بهش کردم... مهرباب بود... بدون اینکه بازش کنم پاکش کردم... پسره ی پررو... وقتی دید توجه نمی کنم چندبار تک زد... با صدای تقریبا بلندی طوری که بشنوه گفتم:

-اه معلوم نیست کدوم بیشعوری این موقع شب مزاحمم شده! مردم روانین دیگه...

چپ چپ نگاهم کرد که واسش ابرو بالا انداختم... نمیدونم چرا دوست داشتم جوری ازش انتقام بگیرم که هیچی ازش نمونه... این همه نفرت از کجا اومده بود؟!... چرا قلبم اینقدر تیره شده بود؟!...

حس کردم حالم زیاد خوب نیست... حس میکردم تنگی نفس دارم... بدون هیچی رفتم تو حیاط و لب نرده ها تکیه دادم... نفس عمیقی کشیدم... بهتر شدم... ولی بازم همون حسو داشتم...

چرا هروقت مهربابو میدیدم یا تو فکرم بود اینجوری میشدم؟!... نمی تونستم دروغ بگم هروقت میدیدمش یه هیجان و حس خاصی داشتم... هنوزم دوستش داشتم... هنوزم میخواستمش... نباید اینجوری می بود ولی بود... چرا حس من باید یه طرفه باشه؟!... چرا باید مجبور بشم این کارو بکنم؟!... با اینکه این تصمیمو داشتم ولی از ته دل حرفای آدرینو قبول داشتم...

من نمی تونستم... نمی تونستم ادامه بدم... هر دفعه میدیدمش دلم میلرزید... وقتی من با عذاب بهش نگاه میکردم اون خیلی راحت تو چشمام خیره میشد... چرا چیزی نمیدید؟!... چرا اتیش درونمو نمی دید؟!... جلوش غرور داشتم و سرد بودم ولی از درون داغون بودم... فقط با خودم میتونستم درد و دل کنم...

باد سردی اومد و لرزم گرفت... قطره اشکی که رو صورتم راه خودشو باز میکرد وسط راه متوقف شد... با دستم پاکش کردم... از این به بعد نباید هیچ اشکی صورتمو خیس کنه... نباید یه قطره اشکم بریزه...

مهرباب به جای منه... یه کاری میکنم اون گریه کنه... یا بدتر از اون... کاری میکنم که بخواد از ته دل زار بزنه ولی نتونه... گریه کردنم لیاقت میخواد... هرکسی نداره...

صدای باز شدن درو شنیدم ولی برنگشتم... حتما پارسا یا مهرنوشه دیگه... داشت میومد طرفم... سنگینی شی رو رو شونم حس کردم... دقیق نگاه کردم دیدم کت مهربابه... سریع درش اوردم و با حالتی منزعجانه دادم دستش و رفتم یکم اونور تر... اومد طرفمو صدام زد:

-پرسا..؟!...

نشون دادم که میشنوم ولی جوابی ندادم...قانع نشد انگار چون شونمو گرفت چرخوندم طرف خودش...گرمای دستش رو شونه نیمه برهنه و سردم یه جور عجیبی بود..انگار داشتم میسوختم...سریع دستشو پس زدم و گفتم:

-هووی!حواست باشه!

با ابروهای بالا رفته نگام کرد...

-چرا اینجوری میکنی؟!

-چه جوری؟!

-این بی محلیا و همه این کارات؟!

-دلیل خاصی نداره تازه فهمیدم باید چقدر به هرکس بها بدی...زیادتر باشه میمونه تو گلوش...

-درست حرف بزن پرسا!

-من اصلا حرفی با تو ندارم که درست یا غلط باشه!دلت خوشه ها!!!

داشت حرص میخورد اینو از فک منقبض شدش میفهمیدم...با عصبانیت چشماشو دوخت تو چشمامو گفت:

-به خاطر اون موضوعه نه؟!

خنده ای کردم و گفتم:

-اون مسخره باز یو هنوز یادته؟!

-نه که تو یادت نیست!

-نه!

-اگه نه پس چرا اینقدر داری حرص میخوری؟!میخوای منو بکوبی؟!

-ارزو بر جوانان عیب نیست!روایهای تو هم قشنگه!من اگه دارم حرص میخورم به خاطر اینکه که چرا سر یه چیز بی

ارزش،یه هوس زودگذر و الکی خودمو کوچیک کردم!فکر نکن جایی خبریه!

پوزخندی زد و گفت:

-معلومه!

با خشم گفتم:

-چی معلومه؟!

-این که تو منو دوست داری! اینکه من اونجوری جوابتو دادم! اینکه...

-زیاد از حد داری شر و ور میگی!

-مثل ادم حرف بزن!

-مگه تو ادمی؟!

فقط نگام کرد...بعد از چند لحظه خم شد تو صورتم و گفت:

-تو که راست میگی...ولی حرارتت زیر دستم قشنگ معلوم بود! اونو که نمی تونی پنهون کنی! نه؟!

پسره ی عوضی...خیلی بی شعور بود که به روم میاورد...اشکام میخواست به چشمم هجوم بیا ره ولی اجازه ندادم...
-تو...

ولی رفت...اب دهنمو به زور قورت دادم تا بغض لعنتی تو گلومو پایین ببره...نفسم بالا نمیومد...سعی یکردم نفس بکشم ولی نمیتونستم...فشارم بدجوری پایین افتاده بود...قفسه سینم میسوخت...

دستمو بردم سمت قفسه سینم یکم مالیدمش تا دردش ساکت شه ولی نمی شد...بدنم یخ کرده بود...خیلی ضعف داشتم...صدای قلبمو که نامنظم و یکی در میون میزد میشنیدم...

همون جا اروم کنار دیوار نشستم و دستم گرفتم نرده ها...سرمای هوا هم مزید بر علت شده بود...کاش یکی میومد پیشم...سرمو به دیوار تکیه دادم و چشمامو بستم...

یکم که نشستم حالم بهتر شد...نمی خواستم بازم شبشونو خراب کنم یا فکر کنن ضعیفم...کم کم بلندش دم و یه نقاب شادی رو صورتم کشیدم و رفتم تو...مامان پرسید:

-کجا بودی؟

-تو حیاط! می خواستم یکم هوا بخورم!

رفتم تو اشیپزخونه تا یکم اب بخورم که با مهراب شاخ به شاخ شدم...یهو سرم گیج رفت و دستمو رگفتم به دیوار...حالت چهره مهراب تغییر کرد و سریع اومد طرفم و خواست دستمو بگیره که به تلخی پسش زدم و گفتم:

-برو کنار!

-بذار کمکت کنم رنگت پریده!

انگشتمو جلو صورتش گرفتم و با خشم گفتم:

-تو دکتری؟! گفتم برو کنار!

-چی شد؟!

نق نق کردم:

-مامان من حوصلشو ندارم!

-پرسا یعنی چی؟!

-من نمیام!

-میای! اولیشم خونه عمو فریده!

رومو کردم سمت پنجره... عمو فریدم با خاله نازی ازدواج کرده بود... از این بابت خوشحال نبودم که مجبور بودم ریخت مهرابو تحمل کنم... ولی نه!!!! این به نفع من بود! می تونستم نقشمو پیش ببرم!!! پس اونقدرم بد نبود... دیگه نوبت مهر ومحبت کردن به عشق تموم شده بود... از این به بعد زندگیم میشد مهمونی...

داشتیم بچه ها رو برای کنسرت آماده میکردم... با چند تاز از آموزشگاهای رقابت سختی داشتیم و پاسال بچه ها برنده نشده بودن و این کنسرت میشد ماحصل کار من... همه سخت کار میکردیم و من سعی کرده بودم بهترین نوتا رو آماده کنم... هفته دیگه وقتش بود و باید از صبح میرفتیم سالنی که برای اجرا در نظر گرفته بودن... همه خیلی هیجان زده بودیم...

-بچه ها بدوید یه بار دیگه...

-استاد...

-استاد بی استاد... بزنیید ببینم... زود باشید! نوید تو تک نوازی داری یادت نره گند بزنی...

-استاد!!! دستت درد نکنه!

-گفتم یادت باشه... دیگه اون استاد مهربون رفت!

-استاد نمی خواد برنده شیم پوستمونو کنی!

-چقدر حرف میزنی... به جای این حرفا میتونستیم تا الان سه بار تمرین کنیم...

-استاد میشه خودتون کاملشو یه بار بزنیید تا اشکالامون بر طرف شه؟!

نگاهی بهش کردم... یکی از دخترا بود که حس میکردم اصلا از من خوشش نمیاد و الانم برای اینکه منو ضایع کنه یا بخواد مهارتمو بسنجه این حرفو زده... با لحن سردی گفتم:

-فکر نمی کنم کسی تو مهارت من شک داشته باشه شما داری؟!

دختره سرخ و سفید شد و گف:

-نه استاد منظورم این نبود!

سریع گفتم:

-میزنم خوب دقت کنید!

ویولنمو در آوردم و شروع کردم نواختن...چشمامو بسته بودم و با تمام احساسم میزدم...تو ویولن از مغزم فرمان نمی گرفتم یا سعی نمی کردم تا نتا رو حفظ کنم...وقتی تموم شد صدای دست و سوت بچه ها بلند شد...

-استاد عالی بود...

-دمت گرم استاد...

-خیلی قشنگ زدی...

دختره دهنش باز مونده بود...دیگه چیزی نگفتم...

-مرسی بچه ها...حالا که همه شک و ابهاما بر طرف شد یه بار دیگه بزنید که فردا باید بریم...

اسم آموزشگاه ما رو گفتن...نوبت ویولن بود...بچه ها یکی رفتن رو سن...ست لباساشونو خودم انتخاب کرده بودم...مشکی و طوسی...منم ردیف جلو با پارسا نشسته بودم...همشون به من نگاه میکردن...با اشاره من شروع کردن...نه خیلی خوب میزدن...انگار همه تلاشامون نتیجه داده بود...نوید عالی زد و وقتی قسمتش تموم شد چشمک نا محسوسی برام زد...پسر خوبی بود...با اینکه خیلی شوخ و شر بود ولی هیچ وقت پاشو فراتر از حدش نمی داشت...وقتمون ده دقیقه یه ربع بود...وقتی تموم شد همه دست زدن...عالی بود...بچه ها تعظیم کردن و از رو سن پایین اومدن...وقتی اعلام کردن ما بردیم همشون بالا پایین میپریدن و میگفتن استاد راد...

انقدر خوشحال بودن که شادیشون به منم سرایت کرد و کم مونده بود جلو اون همه جمعیت بیر بیر کنم...بچه ها همین طور جیغ جیغ میکردن و اسممو میگفتن...پارسا هم سریع بغلم کرد و بعد ولم کرد...

همون موقع نوید رفت بالا سن و میکروفونو گرفت و گف:

-مرسی از همه که اینجا تشریف آوردید تا اجرای مارو تماشا کنید...ولی من به نمایندگی از همه دوستانم میخوام از کسی که با زحمتهای زیادی واسمون کشید تا به اینجا برسیم تشکر کنم...بعد همشون به من خیره شدن و نوید ادامه داد:

-استاد پرسا راد از تون خیلی ممنونیم واقعا نمی تونم چیز دیگه ای بگم فقط همینو بدونین که ما این موفقیتو مدیون شما هستیم...

یکی دیگه از بچه ها رفت بالا و دست گل بزرگی از رز قرمزو آورد...مجری هم که به وجد اومده بود پشت میکروفون گفت:

-خانم راد اگه میشه تشریف بیارید رو سن...

کم مونده بود اشکم دریباد...باورم نمیشد انقدر بچه های بامحبتی باشن...رفتم رو سن...همه بچه اومدن و دختراشون به نوبت بغلم کردند و ازم تشکر کردند و دسته گلو بهم دادند...به جمعیت نگاه کردم..خیلیاشون تعجب کرده بودند...شاید از سن کم من...شاید فکر میکردن اینا که این همه استاد استاد میکنن الان یه فرد سن بالا میاد بالا اونم حتما مرده...گفتم:

-بچه ها خیلی از تون ممنونم واقعا خودمو قابل این همه لطف و محبت شما نمیدونم من هر کاری کردم وظیفم بوده و شما نوازنده های با استعدادی بودید...مرسی...

-استاد شکسته نفسی نکنید...

دوباره ازشون تشکر کردم و امدم پایین...پارسا با لخنه نگام کرد و گفت:

-منم واقعا فکر همچین کاریو نمی کردم...خیلی دوست دارن...

-منم دوسشون دارم..همشونو...

-پس به افتخار این استاد کوچولو شام باهم میریم بیرون...

با شادی گفتم:

-اَخ جووون!!!مرسی...

-خواهش میکنم...

کم کم سالن خالی شد و بعد از کلی حرف زدن با بچه ها و خداحافظی نهایی سوار ماشین پارسا شدیم و رفتیم یه رستوران خوب...منتظر بودیم گارسن غذا رو بیاره که پارسا دستمو گرفت و گفت:

-پرسا..!؟

-هووم!؟

-مشکلت حل شد!؟

-کدوم مشکل!؟

-همونی که چندوقت پیش پریشونت کرده بود...

یادش افتادم..هی پارسا تو خبر نداری تازه شروع شده...عشق که تمومی نداره...زیاد بشه کم نمیشه...به همون اندازه که میخوای ازش تنفر داشته باشی به عشقت اضافه میشه...اهی کشیدم و گفتم:

-اره...چیز مهمی نبود...حل شد...

-مطمئنی؟!چون هنوزم...

-پارسا گفتم که!!حالا چی شده تو یاد این موضوع افتادی؟!

-هیچی اخه این چند وقته یه جورایی بودی..همین!

-برادر من فکر الکی نکن!

پارسا به من که سرمو پایین انداخته بودم و نگاه کرد و گفت:

-باشه عزیزم...بیا جشنمونو بگیریم...

دیر وقت بود که به خونه برگشتیم...خیلی خسته بودم از صبح سر پا بودم دیگه جون نداشتم برای همین سریع رفتم تو اتاقم و با همون لباسم افتادم رو تخت..چشمامو بستم...روز خوبی بود...

فکرم رفت پیش اون مهمونی...حالم خیلی بد شده بود...این طبیعی نبود...اصلا شبیه حالت ضعف معمولی نبود باید یه دکتر میرفتم...

ولی تجربه ثابت کرده بود که بعد از اون ماجرا این حالتای من شروع شده بود و اکثر وقتایی که مهربابو میدیدم اونجوری میشدم...

مهرباب تو تا حالا به چه دردی خوردی من نمیدونم...

دیگه سالم نیستم به لطف تو...این عشق خرکی من چی بود این وسط نمی دونم...

بعضی وقتا به تصمیمم فکر میکردم و بعد با خودم میگفتم خب که چی؟!...به چی میرسی؟!...بر فرض محال که به نتیجه برسه...من دیگه قلبی داشتم که به مهرباب بدم؟!...اونوقت حس نمی کردم که عشقش واقعی نیست؟!...اون عشق میشد نتیجه بازی من...نمیشد؟!...

بر فرض که مهرباب بگه دوست دارم،اونوقت ایا من حاضرم که ازش بگذرم؟!..بهش پشت کنم یا لهش کنم؟!...نمی تونم...من از سر دوست داشتن این کارو میکنم اونوقت بذارم برم؟!...نمی تونم..خودم میشکنم...خرد میشم...خودم ضربه میبینم...

سرم درد گرفت بس که فکر کردم... باید میذاشتم تا ببینم تقدیر چه چیزی واسم می نویسه... شاید بهترین سرنوشتو واسم بنویسه... نمی خوام نابودش کنم...

ااا... دستم که از دیشب زیر سرم مونده بود خواب رفته بود و حالا داشت سوزن سوزن میشد... با اخم از رو تخت بلند شدم و مانتومو در آوردم.. اصلا نفهمیدم کی خوابم برد...

همون طوری رفتم تو حموم و زیر دوش آب گرم وایسادم... یکم که حالم جا اومد حوله رو پیچیدم دورم و لباس پوشیدم و نشستم جلو میز ارایشم تا موهامو خشک کنم... بعدش باید یه فکر اساسی میکردم تا از این سر در گمی نجات پیدا کنم...

لباس پوشیدم و داشتم موهامو شونه میکردم که صدای حرف از پایین میومدم... فقط من بودم و مامان... کسی دیگه ای نبود که!!... حتما داره با تلفن حرف میزنه... ولی انگار فقط صدای مامان نبود... نگاهی به لباسام کردم... یه شلوار سفید با یه بلوز بافتنی نرم قرمز... خوشگل بود... فکر کردم اگه مهمونی چیزی اومده باشه مناسبه یا نه... موهامو یکم خیس پشتم انداختم و رفتم پایین... رو آخرین پله ها بودم ولی داخل سالنو نمی دیدم... مامان گفت:

- پرسا داره میاد... همیشه بوی عطرش زودتر از خودش میاد...

صدای خنده ای اومد... با کتجکاوی رفتم تا ببینم کی اومده که با دیدن مهرباب کپ کردم... مهرباب خندید و گفت:

- اگه میدونستم انقدر از دیدنم خوشحال میشی زودتر میومدم...

از شوک اومدم بیرون و با اخم گفتم:

- همیشه چیزایی که واقعیت ندارن تو رو با تصور میکنی؟!

رفتیم نشستیم... یه خیار برداشتم و درحالیکه گاز میزدم گفت:

- تو اینجا چی کار میکنی این موقع صبح؟!

چپ چپ نگام کرد و گفت:

- مطمئن باش واسه دیدن تو نیومدم... اومدم خاله عزیزمو ببینم!!!

- وای وای حسودیم شد

مامان گفت:

- پرسا!!!

از جا بلند شدم و گفتم:

- چیه مامان؟! خب سوال پرسیدم!

مهراب با دیدن من که سر پا بودم گفتم:

- پرسا بی زحمت یه لیوان اب میاری برام؟!

برگشتم طرفشو گفتم:

- زحمت که داره!! اینجا خونه خالته بلند شو خودت بیار... تعارف نکن!

مامان به تندى نگام کرد و گفت:

- پرسا! برو یه لیوان اب بیار!

- مامان من خب مگه دروغ میگم؟!

- برو!

مهراب لبخند محوی زد که فقط من دیدم به خاطر همین با حرص نفسمو فوت کردم و رفتم تا براش اب بیارم... لیوانو پرپر کردم و بردم براش... نمیدونست چه جورى بگیره که نریزه...

- بدو مهراب دستم خسته شد!

ناچار لیوانو گرفت و سریع یکمشو خورد و گذاشتش رو میز...

- من برم بالا گوشیم انگار داره زنگ میخوره!

- باشه برو...

اوادم تو اتاقم... الکی میگفتم نمى خواستم مهرابو ببینم... ویولنمو در اوردم و بی جهت با کوکاش ور میرفتم که در اتاق باز شد... سرمو کردم بالا دیدم مهرابه...

- در زدن بلد نیستی؟!

- خونه حاله تعارف ندارم دیگه! خودت گفتی!

- رو که رو نیست!

- حالا هر چی هست!

ارشه رو ویولن کشیدم که صدای جیغش بلند شد...چیکار کرده بودم!مهراب که گوشاشو گرفته بود گفت:

-این صدای چیه؟!بلد نیستی زن!

لبخندی زدم و گفتم:

-یکی دوست داره اینجوری بزنم!حرفیه؟!!

با حرص گفت:

-!..!؟!که یکی؟!!

-اره...یکی!که ارزششو داره!

-اهان!منو باش که میخواستم...

حرفشو خورد...منم اهمیت ندادم...از اتاق رفت بیرونو درو بهم کوبید...

خیلی کنجکاو بودم بدونم مهراب برای چی اومده ولی نه خودش چیزی گفت نه مامان برای همینم من زیاد پرس و جو نکردم نمی خواستم تابلو شم...یا بهم شک کنن...هیچ کس از ماجرا چیزی نمی دونست...

از اون مهمونیای دوره ای چندتا میگذشت و امشب قرار بود بریم خونه خاله مهنازم یا همون مامان مهراب و مهنروش...بازم استرس و اضطراب لعنتی اومده بود سراغم...بازم دستام تا برسیم اونجا یخ میکرد و نفسم بالا نمیومد...

این چه بلایی بود که انداخته بودم جون خودم؟!...وقتی تو ماشین نشستیم رفتم تو فکر...مهراب فهمیده بود یه چیزایی شده و من تغییر کردم...قبلنا از سر و کولش بالا میرفتم ولی الان دیگه سلامم بهش نمی کردم...نگاهش نمی کردم...محلش نمی داشتم...

اولاش مدام دلیلشو ازم جویا میشد ولی به تندی جوابشو میدادم تا اینکه اونم فهمید خبریه و عوض شد...دیگه براش مهم نبود...اونم سعی میکرد منو خرد کنه...مثل خودم...کارامو میخواست تلافی کنه...منم بی جواب نمیداشتمش...باید بیشتر حرص میدادم...

واسه امشب یه پیرهن سفید و مشکی توری پوشیده بودم با کیف و کفش زرد و پالتوی مشکی...خوب شده بودم...موهامو هم فر کرده بودم...در باز شد و رفتم تو...همه بودن...مهراب و مهنروش اومدن جلو در استقبالمون...مهراب یه تی شرت سفید با شلوار مشکی پوشیده بود...

انگار تیپامون باهم ست میشدن...درحالیکه با مهنروش سلام علیک خیلی گرمی میکردم پالتومو در آوردم و دادم دست مهراب و گفتم:

-اویزونش کن!

و خودم رفتم تو...مهراب با صدای خشمگینی گفت:

-تعاریف نکنیا!!!

رو کردم به مهرنوش و گفتم:

-مهرنوش جون این داداشت چقدر حرف میزنه!بریم تو پذیرایی!

مهرنوش خندید و گفت:

-مهراب اونو اویزون کن!

بلند گفتم:

-مواظب باش!

با مهرنوش نشستیم رو مبل و مهرنوش یکم به من نگاه کرد و گفت:

-خودتو خفه کردیا!یه مهمونی ساده بود!

و به لباس کوتاهم اشاره کرد...حجاب تو خانواده ما مسئله ای نبود و همه راحت بودیم...شونه بالا انداختم و گفتم:

-نه بابا خفه چیه؟!نه که اینجا صدا تا برد پیت داریم که بخوام خودمو واسشون بکشم!

-داداش جون من کم از برد پیت نیست!

چینی به پیشونیم انداختم و گفتم:

-ایش!!!سوسکه به بچه اش گفت قربون دست و پای بلوریت!

-مرض یعنی من سوسکم؟!!

-مثال بود ولی داداشت اره!

-من اگه بدونم تو چه پدر کشتگی با مهراب داری خوبه!چرا اینقدر اذیتش میکنی؟!!

یه کم از شربتم خوردم و گفتم:

-من اصلا مهرابو ادم حساب میکنم تا اذیتش کنم؟!!

-خدا داند!در کل یه مدتی کم حرصش نمی دی!بچه یه چیزیش میشه از دست تو!

-نه بابا بادمجون بم افت نداره!

-به داداش عزیز من توهین نکن!

زدم به بازو شو گفتم:

-ای بمیری با این داداشت!

-کوفت!!! من برم بشینم پیش تو منحرف میشم...

-اره برو بذار منم نفس بکشم!

مهراب اومد تو سالن...یه نگاه به من کرد و رفت روی مبل تک نفره نشست...منم هوس کردم از یه راه دیگه اذیتش کنم از جام بلند شدم و الکی به مامان بزرگم تعارف کردم که بیاد بشینه اونم فکر کرد من چقدر به فکرشم تشکر کرد و نشست...رفتم نشستم رو یه مبل دقیق رو به روی مهراب...

پیرهنم کوتاه بود و زیرشم ساپورت نیوشیده بودم برای همین پاهام معلوم بود...پاهامو انداختم رو هم و لبخندی زدم و به مهراب نگاه کردم...اولش منو ندید بعد نگاهش افتاد بهم و رو پاهام ثابت موند...

منم هی جابجاشون میکردم و مثلاً بی خیال بودم ولی زیر چشمی مهرابو زیر نظر داشتم...اخم کرده بود و حالت نگاهش هی عوض میشد و اب دهنشو قورت میداد...هم نمی خواست نگاه کنه هم نمی تونست نگاه نکنه...یهو از جا پرید و رفت بیرون...خندم گرفت...

چقدر پلید بودم من...با پسر مردم میخواستم چه کار کنم؟!...تا آخر شب مهراب حتی نگاهم نمی کرد و سعی میکرد ازم دور باشه و هیچ برخوردی باهم نداشته باشیم...برای تکمیل کارم رفتم پیشش و با عشوه و ناز گفتم:

-مهراب میشه پنجره رو باز کنی؟! هوا خیلی دم کرده گرمه!

نگاه تندى بهم انداخت و عصبی گفت:

-شما برو یه چیزی بپوش سرما نخوری با این لباس!

خودمو زدم به اون راهو گفتم:

-واه...مگه لباسم چشه؟! به این خوبی...

-بله...خیلی خوبه...و خیلی هم پوشیده...

و به پاهام اشاره کرد...نیشخندی زدم و گفتم:

-شما ناراحتی چشمتو درویش کن!

و از کنارش رد شدم...سنگینی نگاهشو تا تو هال رو خودم حس میکردم...

الناز زد بهم و گفت:

-هوی چی به این مهرباب میگفتی که بیچاره هی سرخ و سفید میشد؟!!

خندم گرفت و باعث شد اب بپره تو گلوم...الناز محکم زد پشتم و گفت:

-خفه نشی حالا...

نفسم که بالا اومد با خنده گفتم:

-هیچی...مگه با اون حرف درست حسابی هم میشه زد؟!مثل همیشه داشتتم باهاش شوخی میکردم...

با چشمای ریز شده نگام کرد و گفت:

-تو گفתי منم باور کردم!

شونه بالا انداختم و گفتم:

-هر جور دوست داری!

الناز یکم رفت تو فکر بعد با صدای بلندی گفت:

-پرسا!!!!

سه متر از جا پریدم...

-چته روح دیدی؟!!

-نه!!!!یه چیزی اومد تو ذهنم...

-اخه چی به اون مغز فندقی تو میرسه؟!!

-بمیری!!!!اصلا نپرسی چی بود!

خودمو مشغول کردم و گفتم:

-نه که خیلی مهمه!

-شعور نداری که!

چپ چپ نگاش کردم که گفت:

-شعور یعنی احساس!!!

ای خدا چرا همه فکر میکردن من بی احساسم؟!...نمیدونستن این احساسمه که همش داره میجنگه؟!...به جای همه این حرفا گفتم:

-بگو!

باز حالت رویایی گرفت و گفت:

-کاش میشد مثل شش سال پیش کل تعطیلات عید رو همه باهم بودیم...

با بی تفاوتی گفتم:

-من که شش سال پیش نبودم...مگه چه جوری بود؟!

-خیلی خوش گذشت...جات واقعا خالی بود ولی باید می بودی...

-خب امسال مستفیض میشیم!

-معلوم نیست که امسال بریم...گفتم شش سال پیش بود...

-اوهوم...حالا کجا رفته بودید؟!

نگاهی بهم کرد که گفتم:

-خب به من چه؟!ماشالله هرکی تو این فامیل ده تا باغ و ویلا داره...

-رفته بودیم اون باغی که تو فشمه و بین مامان باباهامون مشترکه...

با شادی گفتم:

-اونجا؟؟؟؟خ جون خیلی دلم میخواد ببینمش...من فقط عکساشو دیدم...

اونم با ذوق گفت:

-اره خیلی قشنگه...من حرفشو تو خونه انداختم هی دارم میگم...ببینم اثر داره یا نه...تو هم بگو شاید به خاطر اینکه

تو اونجارو ندیدی بریم!!

-یعنی میشه؟!

-شاید...

تو فکر رفتم و گفتم:

-باشه...ببینم چی میشه...به مهرنوش و راحیلیم بگو...تیممون کامل شه...

-اوکی...

بعد رو به مهرنوش که داشت پذیرایی میکرد گفت:

-مهرنوش یه دقیقه بیا...وضعیت اضطراریه...

مهرنوش سینی چاییو داد دست مهرباو اومد پیشمونو گفت:

-خب چی شده؟!

الناز ماجرا رو واسش تعریف کرد...مهرنوشم اخرش گفت:

-ما خودمون دلمون میخواد بریم اونجا...خصوصا مهربا...نمیدونم چرا ولی خیلی حرفشو میزنه...میگه همه دور هم باشیم و این حرفا...

-خب دیگه چه بهتر...

اونا مشغول حرف زدن شدند ولی من فکرم پیش این بود که چرا مهربا انقدر اصرار داره...نمیدونم چرا ولی هر موضوعی نسبت به اون فکر منو خیلی درگیر خودش میکرد...

خودمو یکم لوس کردم و نشستم رو صندلی و گفتم:

-مامان!!!

مامان که داشت غذا درست میکرد گفت:

-بله؟!

-عید نزدیکه...کجا میخوایم بریم؟!

-دید و بازدید...بقیشم خونه میمونیم...

-مامان!!!

-چیه؟!

-خب اینجوری که خیلی مسخره میشه...ما که تا الان هر سال تنهایی کلی جاهای قشنگ میرفتیم الان که اومدیم ایران چرا با بقیه نباشیم؟!

مامان اومد نشست رو به رومو گفت:

-یعنی چی؟!

خودمو مظلوم نشون دادم و گفتم:

-یعنی چه عیبی داره همه با هم باشیم؟!خیلی هم خوش میگذره...نمیشه؟!

مامان نگاه مهربونشو بهم دوخت و گفت:

-چی میخوای بگی وروجک مامان؟!

-یادته همیشه عکسای اون باغیو که با خاله ها و دایی هام مشترک داشتی رو نشونم میدادی و از خاطره های خوشت میگفتی، خب بریم اونجا! به بقیه هم میگی اونا هم خوششون میاد!

-حالا چی شد یاد اونجا افتادی؟!

خودمو زدم به اون راهو گفتم:

-هیچی...مگه باید چیزی باشه...همینه جوری گفتم..تازه منم اونجا رو ندیدم...

دستم گرفت تو دستش و گفت:

-ببینم چی میشه عزیزم...به بابات باید بگم..بعدشم ببینم همه میان یا نه...

نفس عمیقی کشید و با لبخند گفت:

-خودمم اونجا رو دوست دارم! لحظه به لحظه خاطراتشو یادمه...خوب میشه بریم اونجا...

با شادی از اینکه حرفمو قبول کرده گفتم:

-آخ جون!!! پس من برم ساکمو آماده کنم! کی میریم؟!

-دختر صبر کن! هنوز معلوم نیست میریم یا نه!

از جام بلند شدم و گفتم:

-میریم...نگران نباش!

و مامانو با قیافه متعجب تنها گذاشتم...

سریع رفتم تو اتاقمو گوشیمو برداشتم و شماره النازو گرفتم...اه جواب بده دیگه...هر وقت من با این کار داشتم کلا در دسترس نبود...

-الو؟!

-سلام...با کی حرف میزدی دو ساعت؟!

-به تو چه! چی کارداشتی؟!

-بی ادب! مگه ما چند روز پیش راجب عید حرف نزدیم؟!

-خب بگو!

-گفت و خب بگو! به مامانم گفتم اونم خوششش اومد گفت با بابام حرف میزنه...

-واقعا؟؟؟؟!!!!

گوشیو از گوشم دور کردم تا جیغش تموم بشه...گفتم:

-کر شدم چرا جیغ میزنی دیوونه؟!

-آخه هیجان زده شدم!

-سعی کن دیگه اینجوری هیجان زده نشی وگرنه همون یه خواستگار تم میپره!

-به تو چه! جان من راست میگی؟!

-آره دروغم چیه! بابامم به احتمال زیاد موافقه...تو چی کار کردی؟!

-هیچی...فعلا که خبری نیست ولی امشب قطعیش میکنم و بهت خبر میدم!

-خوبه! یادت نره ها!!!!

-نه میگم! خیلی ذوق دارم از الان!

-منم...

یکم دیگه با هم حرف زدیم و ازش خداحافظی کردم و گوشیو قطع کردم...به مهربونشم اس ام اس دادم و و اونم گفت که بهم خبر میده...همه چی ردیف بود...مامانی که قبول میکرد صد در صد...

همیشه دوست داشت بچه هاش پیش هم باشن...بقیه هم که راضی میشدن...البته به لطف ماها...اینکه سیزده روز پیش هم باشیم خیلی خوب بود...و البته بیشتر برای من...که کنار مهرباب باشم و بتونم تصمیممو پیش ببرم...هرچند حس میکردم تا یه جاهایی پیش رفته...

-پارسا کوله ی منو بیار...

-خدا بهت دست داده عوض یکی هم دوتا...بیار خودت!

-نمیردی تو بیاریشا...

-چرا میمردم...من خودم کلی بار دارم...

با تعجب گفتم:

-مگه چی میخوای بیاری؟!

-اینارو....

به وسایلش نگاه کردم...به جز لباساش کلی وسیله بازی هم آورده بود...بدمینتون و تنیس و دو تا توپ والیبال و فوتبالو فوتبال دستیو تخته نرد و خیلی چیزای دیگه...

-پارسا چه خبرته؟!فقط خودمون نیستیم این چیزا رو بقیه هم میارن!

-میارم لازم میشه...

بعد به ساک و کوله من اشاره کرد و گفت:

-تو هم خودتو کشتی بس که لباس آوردی...

با قیافه حق به جانب گفتم:

-لازم میشه...ولی اینا نه!

-پس من میدونم و تو اگه به یکیشون دست بزنی!

با صدای مامان که صدامون میکرد تا بیایم پایین بچثمونو خاتمه دادیم و هرکی بار و بندیل خودشو آورد...بابا با دیدن وسایل ما خنده اش گرفت ولی چیزی نگفت...وقتی همه چیو آماده کردیم نشستیم تو ماشین و بابا راه افتاد...امروز روز بیست و نهم اسفند بود و قرار بود که لحظه سال تحویل کنار هم باشیم...نمیدونم چه طوری همه چی ردیف شد و همه با روی باز از این پیشنهاد استقبال کردند و بعدا مهرنوش بهم گفت که مامان باباش بهونه آورده بودن ولی مهرباب خیلی اصرار کرده و راضیشون کرده...این نه فقط من که مهرنوش و خاله رو هم متعجب کرده بود ولی اون فقط گفته بود که دلش میخواد همه پیش هم باشیم و این کمی تا قسمتی عجیب بود...باید از کارش سر در میاوردم...همه چیو آورده بودم همچنین ویولنمو تا بتونم هر وقت دلم خواست تو اون هوا با طبیعت زیباش ویولن بزنم...پارسا ضبطو روشن کرد و آهنگی که خیلی دوست داشتم سکوتو پر کرد...گوشیمو در آوردم و به یه عکس خانوادگی که مهربابم توش بود نگاه کردم...عیبی نداشت تو ذهن خودم که می تونستم اعتراف کنم...گوشیو تو کیفم گذاشتم و فکر مشغولمو به آهنگ سپردم...

شاید یه راهی باشه که این فاصله کوتاه شه

قلب تو واسه یه ثانیه با حس من همراه شه

شاید یه راهی باشه تشویشمو کمتر کنی

یه عمر عاشق توام ، یه لحظه با من سر کنی

تو نیستی و بدون تو ، با گریه خلوت میکنم

دارم به صحبت کردنه با عکس عادت میکنم

تو نیستی و بدون تو ، دچار بی قراریم

بی تو از این سایه ها ، از خودم فراریم

برگردو آتیشم بزن ، کی گفته که من مانع؟

تنها بذار ببینمت ، من به همینم قانعم

تو نیستی و این فاصله آتیش به جونم میزنه

تصور لبخند تو هر جا که هستم بامنه

هر جا که میرم با منه

شاید یه راهی باشه که باور کنی غرق توام

این اوج خواسته ی منه ، ببین چه کم توقعم

شاید یه راهی باشه تشویشمو کمتر کنی

یه عمر عاشق توام ، یه لحظه با من سر کنی

تو نیستی و بدون تو ، با گریه خلوت میکنم

دارم به صحبت کردنه با عکس عادت میکنم

تو نیستی و بدون تو ، دچار بی قراریم

کاش میفهمیدی چرا ، من از خودم فراریم

برگردو آتیشم بزن ، کی گفته که من مانع؟

تنها بذار ببینمت ، من به همینم قانعم

تو نیستی و این فاصله ، آتیش به جونم میزنه

تصور لبخند تو هر جا که هستم با منه

هر جا که میرم با منه

چشمامو باز کردم به شیشه بخار گرفته نگاه کردم... از شهر دور شده بودیم... از همه چی دور شده بودم... چرا این اهنگ
انقدر با حس من یکی بود؟!... چرا لحظه به لحظه ی حرفای دلمو میگفت؟!... با دستم بخار یه قسمت از شیشه رو پاک
کردم و خودمو تو منظره های اطراف غرق کردم....

-برگرد و اتیشم بزن کی گفته که من مانعم...

نرو بذار ببینمت من به همینم قانعم...

داشتم با اهنگ میخوندم... خیلی این کارو دوست داشتم و صدام هم خوب بود... انقدر با حس خوندم که پارسا گفت:

-یه لحظه شدی عین اون هوای بارونی که ادم اگه عاشقم نباشه میره تو حس!

لبخندی زدم و سرمو انداختم پایین... کاش اون بارونی که همه میگفتن یه روز میاد و همه تیرگیا و غبارا رو میشوره و
با خودش میبره زودتر میبارید و دل منو هم می شست ولی آسمون نگاه من همیشه ابری می موند... پر از ابرای تیره و
تار... انگار اون برق نگاه هیچ وقت تو دل من جرقه نمی زد... این قسمت جاده پیچ های تنیدی داشت... ولی من چون تو
حالم خودم بودم نفهمیدم و یهوایی افتادم رو پارسا که اونم دادش در اومد...

-حواس کجاست؟! انکنه واقعا عاشق شدی؟!!

برگشتم سر جام و با ترش رویی گفتم:

-خب دست خودم نبود تو فکر بودم نفهمیدم...

-باشه ابجی کوچولو چرا بهت بر میخوره؟!!

رومو کردم کردم اونور که منو گرفت تو بغلش و دستشو دور شونه ام حلقه کرد... خواستم خودمو ازاد کنم که نداشت...

-تو جات همیشه همین جاست... گل خوشگل خودمی...

منم که دلم گرفته بود از محبت پارسا اشک تو چشمام جمع شد و خودمو تو بغلش فشردم و گفتم:

-تو هم داداش گل خودمی...

دماغمو فشار داد و با خنده گفت:

-خب دیگه بسه فیلم هندی شد!

سرمو بالا گرفتم و گاهش کردم و گفتم:

-پارسا من که جام همیشه اینجا نمی مونه..

-یعنی چی؟!

با شیطننت گفتم:

-خب یه روز شوهر میکنم دیگه...اون وقت...

با خشم گفت:

-اون وقت هم مجبوری منو تحمل کنی...اون کسی هم که...

حرفشو ادامه نداد...هر وقت این حرف پیش میومد پارسا بدخلق و عصبانی میشد...یادمه یه بار که حرف خواستگاری از من و شوهر کردم پیش اومد تا یه روز باهام حرف نزد...نمیدونستم چرا ولی از این موضوع خوشش نمیومد...برای اینکه از دلش در بیارم گونه اش رو بوسیدم که با اخم گفت:

-بذارش واسه شوهرت...اون عزیزتره...

-پارسا!!!من شوخی کردم...

نیم نگاهی بهم کرد ولی چیزی نگفت...مامان که دید اینجوری شده گفت:

-پارسا مامان چرا عصبانی میشی؟!بالاخره که پرسا یه روز میره...ما هم از دستش راحت میشیم دیگه با جیغ جیغاش بیدار نمی شیم!

-دستت درد نکنه مامان!

-شوخی کردم...ولی مگه نمیدونی وقتی حرف ازدواج تو پیش میاد این داداشتو با یه تن عسلم نمیشه خورد؟!!

با خنده گفتم:

-یعنی انقدر شدید که شد یه تن؟!!

-اره...پارسا اخماتو باز کن رسیدیم دیگه...الان میگن چی شده!

پارسا اخم نکرد ولی حرفی هم نزد...ماشین به خاطر ناصافی های راه خاکی بالا و پایین میرفت...تا چند دقیقه دیگه به باغ میرسیدیم...

بابا نگه داشت و ماشینو پارک کرد...از سر صدای ماشین در باغ باز شد و الناز اومد بیرونو و با دیدن ما بلند داد زد:

-پرسا اینا رسیدن...

و اومد طرف من...کولمو انداختم رو شونم و ویولنمو هم با اون دستم گرفتم و گفتم:

-سلام...

-سلام...

-کیا اومدن؟!

-همه رسیدن دیگه...فقط شما مونده بودید...

-اوهوم...

با پام سنگیو شوت کردم که صدای اخ یه نفر بلند شد...مهرنوش یه سنگ کوچیک برداشت و پرت کرد طرفم...

-مگه مرض داری سنگ پرونی میکنی دختر؟!

با خنده رفتم طرفش و گفتم:

-حواسم نبود...بیا کمک من اینارو ببر...

و ساکمو انداختم طرفش...گرفتش و باهم حرکت کردیم...

-بارکش خانم هم شدیم!اصلا نمی خواد تو بیای برگرد...

-چقدر حرف میزنی مهرنوش...بذار اینارو ببریم تو اتاق بعد بریم باغم بگردیم...

رفتم تو...همه اومده بودن...بهشون سلام کردم که خاله نازی گفت:

-اتاق تو و مهرنوش و الناز یکیه...طبقه بالاست...

-باشه خاله...

از پله ها رفتیم بالا و وارد اتاق شدیم..یه اتاق نسبتا بزرگ بود...ساکمو مهرنوش گذاشت یه گوشه و منم وسایلمو

گذاشتم زمین و به اطرف نگاهی انداختم...مانتومو در اوردم و اویزون کردم و گفتم:

-بچه ها بریم بیرون بگردیم...من تا حالا اینجا رو ندیدم...

الناز گفت:

-خب ندید بدیدی دیگه!

-ندید بدید عمته!

-عمم که ننه تو میشه خره!

-مگه فقط یه عمه داری؟1

مهرنوش زد بهم و گفت:

-از مامان من مایه نذار...

با خنده گفتم:

-پسه بابا...بریم...

همین که از اتاق اومدیدم بیرون با مهرباب و رامبد رو به رو شدیم...با رامبد دست دادم و سلام علیک کردیم...خیلی پسر خوبی بود و از هممون بزرگ تر بود..بعد نوبت رسید به مهرباب...گفتم:

-علیک سلام مهرباب خان!

نگاهی بهم کرد و به سردی گفت:

-سلام...

دلم میخواست خفش میکردم...بدون اینکه نگاهش کنم با مهرنوش و الناز اومدیدم پایین...با حرص گفتم:

-مهرنوش من این مهربابو میکشم!پسره ی بیشعور...

-چرا؟!!

-امروز چش شده؟!!

-هیچی...باید چیزیش بشه؟!!

وایسادم و با خشم گفتم:

-پس چرا عین غریبه ها رفتار میکنه؟!!

-ولش کن بابا...

-حالشو میگیرم...

الناز گفت:

-منم کمکت میکنم...راست میگی خیلی پررو شده تازگیا...

-تو رو چی کار کرده؟!!

-خیلی اذیتم کرده از صبح تا حالا...ادمش میکنم من اینو...

دیدیم مهرنوش ساکته...برگشتیم طرفش و گفتیم:

-وای به حالت اگه چیزی بهش بگی یا طرفشو بگیریا...نفوذی بدبخت...

مهرنوش با خنده گفت:

-مگه من چیزی گفتم؟! منم با شمام دیگه...

-خوب کاری میکنی! همیشه با ما باش!

با شوخی و خنده رفتیم تو باغ... خیلی جای قشنگی بود... باید بیشتر میگشتمش...

-پرسا این خوشگله!؟

برگشتم به چیزی که تو دست پارسا بود نگاه کردم و جیغ بلندی کشیدم و با ترس عقب پریدم... یه کرمو رو یه چوب گرفته بود طرفم... چشمامو بستم و گفتم:

-پارسا ببرش اونور...

-نه نگاه کن چه خوشگله...

منزجرانه گفتم:

-پارسا گفتم اونور ببر کنار...

ولی برعکس داشت میاوردش نزدیک صورتم... چشمم افتاد به مهراب که کنار استخر وایساده بود و داشت به من میخندید... همین که پارسا کرمه نزدیکم کرد بلند شدم و فرار کردم ولی اونم دنبالم میدوید... هر جا میرفتم میومد... داد زدم:

-پارسا بس کن تر خدا... تو که میدونی من از این جور چیزا وحشت دارم...

وایساده بودم و عقب عقب میرفتم... پارسا با لبخند مودیان میومد جلو...

-ترس نداره عزیزم... عادت میکنی...

با دست جلو صورتمو گرفتم و نالیدم:

-پارسا خواهش میکنم...

ولی اومد جلوتر... بهو برگشتم دوباره بدوم که خوردم به یه چیزو و داشتم میوفتادم که دستمو گرفتم به یه درخت ولی صدای افتادن چیزو تو اب شنیدم... برگشتم طرف استخر دیدم مهراب افتاده توش... حتی نمی خندیدم اصلا نفهمیده بودم چی شده... سرشو از زیر اب آورد با و نگاه غضبناکی بهم کرد و گفت:

-عمدی بود؟!

با بهت گفتم:

-نه به خدا...حواسم نبود خوردم بهت...

یکم مکث کرد بعد دستشو دراز کرد و گفت:

-خب پس دستمو بگیر بیام بیرون...

بدون اینکه فکر کنم شاید بخواد تلافی کنه دستشو گرفتم که دستمو کشید و افتادم تو اب...به خاطر اینکه لباس تنم بود و یهوایی شد کلی اب خوردم ولی دست و پا زدم و بالا اومدم..سرفه میکردم و از طرفی هم سردم شده بود...مهراب گفت:

-ببخشید حواسم نبود!

با عصبانیت دستمو کوبیدم رو ابو گفتم:

-خیلی احمقی مهراب!!!مگه بهت نگفتم عمدی نبود؟!مگه ندیدی از پشت بهت خوردم؟!خیلی بیشعوری...

از سرمای اب دندونام بهم میخورد...با خشونت دستمو گرفتم لبه استخر و خودمو بالا کشیدم و نشستم یه گوشه و دستامو دورم حلقه کردم تا گرم بشم...هوا هم خیلی سرد بود داشت اشکم در میومد...مهرابم اومد بیرون...دستشو گذاشت سر شونم که پشش زدم و با خشم گفتم:

-ولم کن!کار خودتو کردی راحت شدی برو دیگه!

-سرما میخوری!

به تندی گفتم:

-به تو ربطی نداره!گفتم برو!!

اروم گفتم:

-ببخشی...

پRIDم وسط حرفشو داد زدم:

-اون موقع که منو تو این هوای سرد انداختی تو اب باید فکر این چیزا رو میکردی!!برو مهراب!!!

یکم منتظر موند بعد رفت...از جام بلند شدم و اروم اروم طرف خونه راه افتادم...سرما انگار داشت به مغز استخونام نفوذ میکرد...خودمو به اتاقم رسوندم و یه دست لباس گرم برداشتم و رفتم تو حموم...شیرو باز کردم و زیر دوش اب

گرم وایسادم و سرما از تنم بیرون رفت بعد لباسامو در آوردم و یه دوش گرفتم و حوله رو دور خودم پیچیدم و اومدم بیرون...لباسامو تنم کردم و موهامو تا جایی که میشد با حوله خشک کردم و رفتم نشستم کنار بخاری هیزمی تو سالن...

مهرنوش اومد نشست کنارمو با نگاهی به من گفت:

-چرا این جوری شدی؟! تو این سرما هوس شنا کردی؟!!

دستامو بهم مالیدم و گفتم:

-نه خیر مهرباب...منو انداخت تو استخر!

همون موقع مهرباب از کنارمون رد شد و مهرنوش با اخم به تندی گفت:

-مهرباب خیلی بیشعوری چرا انداختیش تو اب؟! نمی فهمی هوا سرده؟! سرما بخوره تو می خوای جوابشو بدی؟!!

مهرباب با شرمندگی نگام کرد که با اخم رومو کردم اونور... اومد رو به روم و گفت:

-معذرت میخوام پرسا! خب تو هم منو انداختی تو اب!

مهرنوش با چشمای گرد شده گفت:

-چی؟!!

سریع گفتم:

-چندبار باید بگم عمدی نبود! ولی تو از قصد این کارو کردی!

مهرنوش گفت:

-فعلا از جلو چشمم خفه شو مهرباب! برو نبینمت!

مهرباب لبخندی زد و بلند شد رفت...بهتر...فعلا عشق و عاشقی رو هم فراموش کرده بودم و منتظر بودم تا سرما بخورم اونوقت سر مهربابو بذارم رو سینش...

مامان از اتاق کناری اومد بیرون و با تعجب به من نگاه کرد بعد گفت:

-دختر مریض میشی با این موهای خیس اینجا نشستی!

با حرص گفتم:

-شاهکار خواهر زاده ی عزیزته...

مامان بی صبرانه دستمو کشید و گفت:

-حالا هر کی! پاشو برو موها تو خشک کن! سشوار آوردم تو ساکمو نه!

-مامان ولش کن همین الان خشک میشه...

مامان با قاطعیت گفت:

-گفتم پاشو! همین الان!

نق نقی کردم و از پله ها بالا رفتم... سشوارو برداشتم و موهامو خشک کردم... اخیش بهتر شد... وقتی رفتم پایین و مامان از خشک بودن موهام مطمئن شد یه لیوان چای داغ داد دستم... چایو گرفتم و نشستم رو مبل... اینم از اولین روز... که خیس شدم... تا سیزدهم خدا بخیر کنه...

امروز سال تحویل بود... ساعت دو و خرده ای بعد از ظهر... داشتم آماده میشدم... همیشه دوست داشتم لحظه تحویل سال مرتب باشم... یه بلوز مشکی استین بلند تنم کردم با دامن ابی کاربنی و صندلای مشکی... موهامو هم ساده ریختم دورم... حوصله درست کردنشو نداشتم... یکم ارایش کردم و لاک زدم و به خودم نگاه کردم... در کل خوب شده بودم... پارسا اومد تو اتاق... نگاهی کردم... تیشتر طوسی تنش بود با شلوار مشکی و هیکل ورزیده اشو به خوبی نشون میداد... یهو پریدم بغلش و تا میتونستم ماچش کردم و نمی تونست فرار کنه... آخرش منو از خودش جدا کرد و گذاشت زمین و محکم دستشو رو صورتش کشید...

-خوب منو تف مالی کردیا... تا آخر سال همین جوری میمونم...

با شادی گفتم:

-بی احساس! دیگه ادم حسابت نمی کنم! عوض اینکه تو هم بیای منو بوس کنی بگی ابجی جونم چه خوشگل شدی در میری!

نگاهی بهم کرد و گفت:

-اخه روت زیاد میشه دیگه نمیشه جمعت کرد!

چشمامو گرد کردم و با حرص گفتم:

-پارسا!!!

اومد طرفم و اروم گونمو بوس کرد و گفت:

-ابجی کوچولو خب تو همیشه خوشگل من بودی دیگه نیازی نیست بهت بگم که!

گل از گلم شکفت و با محبت گفتم:

-خیلی دوست دارم داداشی!

و سریع رفتم پایین...همه جمع شده بودند دور سفره هفت سینی که باهم چیده بودیم و خیلی هم خوشگل شده بود...تلویزیون روشن بود و سه دقیقه مونده به لحظه سال تحویل رو نشون میداد و هرکسی تو خودش بود و داشت به چیزایی که این سال واسش اتفاق افتاده بود و قرار بود تو سال جدید واسش اتفاق بیفته فکر میکرد...نگاهم به ماهیا که تو اب غلت میخوردند افتاد...خوش به حالشون از همه چیزای این دنیا دور بودن...سرمو بلند کردم دیدم مهراب شدید تو فکره و اخماش تو همه...یهو اونم سرشو بلند کرد و نگاهش به من افتاد و بهم خیره شد...از اینکه مچمو گرفته هول شدم و سرمو انداختم پایین و دستامو بهم فشار میدادم...الان پیش خودش چه فکرای میکنه...هرچند درسته...به یادش بودم...به فکرش بودم...ولی نباید میفهمید...صدای توپ سال تحویل بلند شد و تلویزیون آغاز سال نو رو اعلام کرد...صدای دست و شادی همه بلند شد و هرکسی دیگری رو بغل میکرد و سال نو رو بهش تبریک میگفت...با همه روبوسی کردم و موند مهراب...یه جورایی ازش خجالت میکشیدم و عصبی بودم...خودشم مردد بود ولی اومد طرفم و اروم بغلم کرد و گفت:

-سال نوت مبارک!ارزو میکنم به هرچی میخوای برسی!

از این حرفش خیلی عصبی شدم...یه فشار اروم بهم داد و ولم کرد و حتی مهلت نداد بهش تبریک بگم...یعنی چی میگفت به هرچی میخوای برسی؟!...خیلی منظور داشت...اهی کشیدم و مشغول بازی با موهام شدم...مامانی و بابا اردلان داشتند به همه عیدی میدادند...باهاشون روبوسی کردم و ازشون تشکر کردم و رفتم کنار وایسادم...پارسا با یه جعبه کوچیک اومد پیشم و گفت:

-چرا گرفته ای عزیزم؟!سال نوئه ها!!!

لبخند زورکی زدم و گفتم:

-هیچی چیزی نیست!سال نوت مبارک...

اونم لبخندی زد و جعبه رو گرفت طرفم و گفت:

-سال نوی تو هم مبارک!اینم عیدیت خانم کوچولو...

جعبه رو ازش گرفتم و باز کردم...یه دستبند نقره که قلبای قرمز کوچیک ازش اویزون بود...خیلی خوشگل بود و خوشم اومد...رو پنجه پا بلند شدم و گوشو بوسیدم و گفتم:

-وای پارسا خیلی قشنگه...مرسی...

پارسا با مهربونی نگام کرد و گفت:

-قابل تو رو نداره...خوشحالم که خوست اومده...

دستبندو با ملایمت گذاشتم تو جعبش...یه شیرینی از ظرفی که رامبد جلوم گرفت برداشتم و یه گاز کوچیک بهش زدم...داشتم میجویدمش که یاد یه چیزی افتادم...به آدرین زنگ نزده بودم...هرسال همیشه به هم تبریک میگفتیم ولی الان که نمی دیدمش باید بهش زنگ میزدم...

انقدر عجله داشتم واسه شماره گرفتن که مدام دستم به دکمه های دیگه میخورد و شماره اضافی یا اشتباه میگرفتم...همونجوری که داشتم شماره های اشتباه رو پاک میکردم با حرص گفتم:
-لعنتی...اه...

همین که خواستم شماره رو بگیرم گوشیم زنگ خورد و شماره طولانی و عجیب غریب روش ظاهر شد...با دیدن شماره پوفی کردم و با ناامیدی جواب دادم:

-سلام آدرین...

صدای شاد و سرزنده آدرین اومد:

-سلام به دوست گلم...Happy new year

گفتم:

-Frohes neues Jahr!(سال نو مبارک به المانی)

آدرین با تعجب پرسید:

-چرا ناراحتی؟!

-خب میخواستم من اول بهت زنگ بزنم...ولی انقدر عجله داشتم که نشد!
با خنده گفت:

-عیبی نداره چه فرقی میکنه...مهم اینه به یاد هم بودیم...
یهو گفتم:

-آدرین تو خیلی خوبی...

با تعجب از لحن کلام من پرسید:

-مرسی...چرا؟!

سریع گفتم:

-هیچی...همین جوری...خیلی مهربونی...

-باشه ممنون..تو هم یه دختر شیطان و دوست داشتنی هستی...

-مگه تو از من تعریف کنی...

با شک گفت:

-پرسا تو یه چیزیت هستا!!!

-نه بابا...خوبم...خب دیگه مزاحمت نمیشم...سلاممو به مامان بابات برسون و بهشون تبریک بگو...

-باشه تو هم همین طور...

-کاری نداری؟!

-نه...

-خداحافظ...

-خداحافظ...

گوشیو قطع کردم...خیلی بدم اومد که با آدرین اینجوری حرف زدم...حداقل باید خودمو خوشحال نشون میدادم...ولی همیشه تو پنهون کردن احساسات واقعیم موفق نبودم...

سه چهار روزی از اومدن ما میگذشت ولی هیچی به نظر من درست نبود...

به ظاهر با الناز و مهربانوش خوش میگذروندم ولی در واقع نه!مهراب خیلی عوض شده بود و مدام با هم جنگ و دعوا داشتیم و من از این بحث و جدل ها و این همه غرور و خودخواهی خسته شده بودم...

لجبازی از طرف خودمم بود ولی خب نمی خواستم جلوش کم بیارم ولی دیگه واقعا نمی تونستم ادامه بدم...

من نیومده بودم اینجا که مغزم متلاشی بشه اومده بودم تا نقشمو پیش ببرم ولی با این مهراب جدید اصلا امکانش نبود...

مهرابی که غرورش صدبرابر شده بود و فوق العاده لجباز و جدی بود و بعضی وقتا حتی زورگو...

که مجبور میشدم تو اوج عصبانیت و کلی حرص خوردن بهش گوش بدم...

خسته شده بودم دیگه...چرا من فکر میکردم بازی کردن با یه پسر اونم همچین آدمی انقدر راحت؟!...

چرا هیچ وقت به عکس العملش انچنان فکری نمی کردم؟!...چرا فکر میکردم اون زود تسلیم غرورم میشه؟!...

چرا نمی فهمیدم مهراب محکمتر مقابله به مثل میکنه؟!...

همه این چرا ها رو تو خودم حس میکردم... نمی دونستم تا کی میتونم اینجوری دووم بیارم ولی تنها چیزی که باور داشتم شکست نخوردن بود به هر قیمتی...

تا حالا انقدر حس لجبازی رو تو خودم حس نکرده بودم و میدونستم یه جورایی حماقت محضه ولی وقتی تصمیم کاریو میگرفتم باید!! باید انجامش میدادم...

نمیدونستم اخر این کار چی میشه ولی حتی اگه به نفعم نبود ارومم میکرد...

باید راهو عوض میکردم... شاید من نمی تونستم از راه غرور و بی توجهی زمین بزنمش، ولی خیلی راه های دیگه ای وجود داشت که میتونست بهتر از اینا عمل کنه...

پرده رو کنار زدم و از پنجره ی طبقه دوم به غروب خورشید که به آسمون رو به سایه روشن نارنجی صورتی درآورده بود خیره شدم...

نفس عمیقی کشیدم و سرمو بالا گرفتم... من هیچ وقت شکستو تجربه نکرده بودم...

و نمی خواستم تجربیش کنم... نمی خواستم بشکنم... در هیچ صورتی...

کلاهمو رو سرم جابجا کردم تا بهتر شه.. امروز یکم افتابی بود و قرار بود بریم تو باغ تا یه تاب درست کنیم... یه درخت گردوی بزرگ و قدیمی وسطای باغ بود که سرما بهش زده بود و دیگه هیچ میوه ای نمیداد و از طرفی اونقدر بزرگ و محکم بود که بتونه وزن ماها رو تحمل کنه... با صدای داد الناز از جا پریدم...

-پرسا مردی؟! بیا دیگه...

با دو از پله ها رفتم پایین و گفتم:

-بریم...

-چی کار میکردی اون بالا؟! یه ساعته علافمون کردی؟!!

-حالا اومدم دیگه... بریم!

سه تایی از پستی بلندیا رد شدیم که یهو مهرنوش داد زد:

-اایی....

برگشتیم طرفش...

-چی شده؟!!

مهرنوش که خم شده بود و پاشو واریسی میکرد گفت:

-خار رفت تو پام!!!

با تعجب گفتم:

-خار؟!

-اره دیگه...

الناز گفت:

-خب درش بیار بریم!

-نمیشه درد میکنه...

-اوه یه خاره ناقابل دیگه...زخم شمشیر که نخوردی!

مهرنوش با خشم گفت:

-کاش یکیش تو پای خودت بره تا بفهمی...

-بجنب دیگه...

مهرنوش با هزار تا اخ و اوخ خارو از پاش در آورد و گرفتش بالا انگار دندون دایناسور دراورده بود...همین که خارو

دیدیم با الناز زدیم زیر خنده...

-این بود این همه جیغ و ویغ میکردی؟!

-اره!!!

-بیاید بریم بابا...بسه!

رسیدیم به درخت گردو...پارسا و رامبد و مهراب اونجا بودند و داشتند تابو می بستند...پارسا بالای درخت بود و

رامبد داشت طنابارو میداد دستش و مهرابم از دور داشت نظارت میکرد تا صاف دربیاد...

-ا شما ها هم اومدین؟!

-ناراحتی برگردیم...

-نه اینجارو تمیز کنید ما میخوایم تاب بازی کنیم!

-نوکرت بابات سیاهه؟!

-نه سفیده اسمشم النازه!

الناز دستاشو مشت کرد و به رامبد کوبید...رامبد رفت اونور تر و ماهم النازو کشیدیم طرف خودمون...پارسا گفت:

-رامبد طنابا رو بده!!!

-بیا..

-یکی یکی...وايسا...اهان اونم بده...

مهراب اومد جلوتر و گفت:

-کجه...اون یکی رو یکم بکش بالا تر...یکم دیگه...اهان خوب شد!

پارسا پرید پایین هر سه تاشون به حاصل دسترنجشون نگاه کردند...رامبد دستاشو کوبید به همو گفت:

-عالی شد!

مهرنوش مهرابو زد کنارو گفت:

-برو اونور میخوام خودم افتتاحش کنم!

رامبد گفت:

-چی چی؟! اول خودمون!

مهرنوش رو تاب نشست و گفت:

-برو بابا!

مهراب تابو گرفت و گفت:

-مگه ندیدی اقا رامبد چی فرمودن,اول ما!!!

ادای اوق زدن رو دراوردم و گفتم:

-ای بس کنین حالم بد شد!!!!نقدر نوشابه واسه خودتون باز نکنین!! اقا رامبد!!!

مهراب برگشت طرفمو با حالت خاصی گفت:

-حرفی داری!؟

قیافه گرفتم و گفتم:

-با شما هیچ حرفی ندارم!!!

-اهان!!!

مهرنوش اروم تابو حرکت داد و گفت:

-چه کیفی میده! داداشی بیا منو هل بده!

مهراب گفت:

-اه چندشم شد...مثل بچه ها نباش!

-ببخشید اقا بزرگ!

رامبد گفت:

-ما این هه زحمت نکشیدیم واسه شما سه کله پوک!

با حرص گفتم:

-پس واسه شما سه تفنگداره نه؟!!

پارسا اومد رفشون و گفت:

-بچه ها بذارید این کوچولو ها بازی کنن بعد نوبت ما!

اونا هم موافقت کردند...نزدیکای غروب بود که پسرا رفته بودند تا به قول خودشون به کارای مهمتر برسند و الناز از

تاب پیاده شد و گفت:

-بیا بشین...فقط تو موندی...

گفتم:

-باشه...شما برید منتظر من نمونید!

-چرا؟! صبر میکنیم تا با هم بریم!

با قاطعیت گفتم:

-نمی خواد!

مهرنوش که مردد بود گفت:

-نمی ترسی؟! اداره تاریک میشه ها!!!

-نه برید...هوا هم سرد تر میشه...من خودم میام!

-باشه...

یهو چیزی به ذهنم رسید و صداشون کردم:

-مهرنوش؟؟؟!!

برگشت:

-چیه؟!

-بگو من شام نیام...گرسنه نیستم...یه چیزی خوردم...منتظرم نمونید...

-خب مامانت...؟!

-یه جوری راضیش کن!بگو هرچی گفتیم گوش نکرد...گفت حوصله ندارم دنبالمم نیاید!

سرشو تکون داد و گفت:

-باشه میگم...

با هم دور شدند...نشستم رو تاب و اروم رفتم عقب و تابو رها کردم...موهام تو هوا پخش میشد و باد به حرکتشون درمیآورد...هر حرکتی که تاب میکرد باعث میشد تا افکار مغشوش این چند روزه ام ازم دور بشه...چشمامو بسته بودم...نفس عمیقی کشیدم و تو سکوت شب غرق شدم...صدای خش خشی باعث شد تا سریع چشمامو باز کنم و از ترس حیوون یا جونوری دقیق به اطرافم نگاه کنم...صدای خشمگینی اومد:

-تو اینجا چی کار میکنی؟!

اومد جلوتر و قیافش معلوم شد...به سردی به مهراب گفتم:

-خودت اینجا چی کار میکنی؟!

-جواب سوالو با سوال نده!

-لزومی نداره بهت جواب بدم!

-چرا موندی تا الان؟!

-به تو باید جواب پس بدم؟!

-اره...

-به خودم مربوطه تا کی بیرون بمونم و کی بیام تو!

نگاه عصبانی بهم کرد و گفت:

-بیا بریم توانگفتی یه وقت ماری چیزی بیاد سراغت؟!

با تعجب گفتم:

-از کی تا حالا انقدر به فکر منی؟!

یه سردی گفتم:

-فکر نکن برام کمترین ارزشی رو داری فقط نخواستم تعطیلاتم خراب شه!

با نفرت رومو ازش برگردوندم...

-بیا بریم...

-نمیام!

با تحکم گفتم:

-گفتم بیا بریم! هوا سرده تاریک هم هست!

-تو جنگل بانی؟!

با خشم گفتم:

-پرسا!!!

اینم یکی از اون موقعیت هایی بود که میگفتم زور میگه...و مجبور میشدم گوش بدم..از طرفی خودمم سردم شده بود و میخواستم برم....رفتم عقب و تابو رها کردم و وقتی بالا اومد ازش پریدم که یهو به مهراب خوردم و باهم افتادیم رو زمین...نفس نفس میزد...چشمامو باز کردم و دیدم افتادم رو مهراب و اونم زیرمه...چه وضعیت درخشانی!!!نگاهم افتاد بهش ولی سریع ازش برگرفتم...خاک تو سرم دوست داشتم بمیرم...مطمئن بودم که دیگه روم نمیشه تو چشمای مهراب نگاه کنم...اونم مثل من شوکه شده بود و نمیدونست چی کار کنه...اروم از روش بلند شدم و رفتم یه طرف و ایسادم و سرمو انداختم پایین...دوست داشتم اب شم برم تو زمین...مهرابم بلند شد و وایساد...عصبی بودم و هر لحظه ممکن بود اشکم درییاد...به خاطر اینکه همچین چیزی اتفاق افتاده بود...مهراب لی همش نگاهش به من بود و همین نگاه خیره اش از ارم میداد...بدون اینکه نگاهش کنم ازش دور شدم...نمی خواستم برگردم...رفتم سمت دیگه ی باغ...

همین که مطمئن شدم فاصلم به قدر کافی ازش دور هست طوری که اگه تو باغم باشه صدامو نمیشنوه نشستم کنار یه درخت و اشکام با سرعت جاری شدن...به خاطر ناراحتی نبودن به خاطر عصبانیت و حماقتم بودن...واقعا احمق بودم...تو دلم به خودم فحش میدادم که چرا اون کارو ردم؟!...چرا مثل آدم از تاب پایین نیومدم و راهمو نکشیدم

برم؟!...چرا؟!..حالام باید بشینم گریه کنم حرص بخورم و دیگه روم نشه حتی جایی که اون هست باشم!!!..اشکامو با پشت دست پاک کردم...

یکم که گذشت و خالی شدم و سردمم شده بود اروم از جا بلند شدم...بدنم به خاطر سردی زیاد هوا خشک و کرخت شده بود و چیزی رو حس نمی کردم...با اینکه بهار بود ولی هوا خیلی سرد بود و این باغم که تو فشم بود و انتظار بیشتری ازش نمی رفت...انگار وسط زمستون بودیم...سوز بدی میومد به خاطر همین سریع به سمت خونه حرکت کردم...درو باز کردم دیدم به!!چراغا خاموشه و ظاهرا همه رفتن بخوابن و فقط من مثل احمقا بیرون مونده بودم و متوجه زمان نشده بودم...

با اینکه گفته بودم کسی دنبالم نیاد ولی جدی جدی کسی هم سراغمو نگرفته بود نگفته بودن شاید این دختر بیرون مرد یا طوریش شدا!..انقدر خسته بودم که حوصله نداشتم برم تو اتاقمون و همون جا تو هال رو کاناپه دراز کشیدم و سرمو رو دسته سردش گذاشتم و با رخوت چشمامو بستم...خواب سریع تر از اون چیزی که فکرشو میکردم سراغم اومد...نیم ساعت بعد یا این طورا بود که از شدت سرما خوابم کمتر شد ولی بازم بین خواب و بیدار بودم...حالا که چشمم گرم شده بود نمی خواستم هیچ جوهره خوابم بپره...پاهامو تو شکمم جمع کردم و بازو هامو بغل کردم و سرمو بینشون پنهان کردم تا گرم بشم...بهتر شد ولی بازم سوز میومد و به پوست تنم که میخورد انگار یه سوزن توش فرو میکردند...

سعی کردم بهش فکر نکنم و اهمیتی ندادم که حس کردم یکی دستشو گذاشت زیر زانو هام و گردنمو از رو کاناپه بلندم کرد...یکم مکث کرد بعد راه افتاد...اینو از معلق بودن خودم تو هوا تشخیص میدادم..ولی از اونجا که خوابم سنگین شده بود و نمی خواستم از دستش بدم توجهی نکردم و چشمامو بسته نگه داشتم...حس امنیتی که داشتم برام بس بود که نگران هیچی نباشم...تا جایی که میتونستم جابجا شدم تا جامو راحت کنم که حلقه دستایی که دوباره بهش بی توجه شده بودم دورم محکم تر شد و یه جورایی به اون شخص فشرده شدم...سرمو یکم خم کردم طوریکه چسبید به سینش...بوی اشنایی مشاممو پر کرد ولی نمیدونستم کیه...

ضربان قلبش تند بود و تو گوشم میپیچید...موهای بلندم که باز شده بود از روی دستش اویزون بود...نفس عمیقی کشید...نفسای گرمش تو گردنم میخورد و یه جوریم میکرد...نمیدونم هیجان بود...استرس بود...یا فقط حس ناخوداگاهم توی عالم خواب...ولی تنها چیزی که حتی تو اون حال میتونستم بفهمم و تشخیص بدم این بود که دیگه سردم نبود..و برعکس..حتی گرمم هم شده بود...گرمم بود؟!..تو این سرما؟!..اره خیلی داغ شده بودم...نگاه خیره کسی از ارم میداد...خیلی نگاهش سنگین بود و انگار همیشه زیر نظرم داشت و فرار ازش سخت بود...نفساش اینبار اروم تو صورتم میخورد...اخمامو کمی تو هم کشیدم و پلکام لرزید...با ازردگی سرمو چرخوندم و دوباره با خیال راحت به عالم خواب رفتم...صدای خشن و دور که ای اروم گفت:

-لعنتی...میخواستی چی کار کنی؟!...

انگار داشت با خودش حرف میزد... ولی من خواب تر از این حرفا بودم که بخوام صاحب صدا رو تشخیص بدم و حتی بهش فکر کنم... انقدر خوابم سنگین شده بود که بعید نبود همه اینا تو تصوراتم باشه یا شاید خواب ببینم... دوباره حس کردم جابجا میشم و اون شخص در حال حرکت و ولی بعد از چند قدم ایستاد... صدای اروم تقه درو شنیدم... رفت داخل و همراه با حرکتش نسیم ارومی رو که به صورتم میخورد حس میکردم... رویه شی نرم قرار گرفتم... غلٹی زدم و جابجا شدم تا تو وضعیت راحتی بخوابم و تو خواب با دست چند تا از رشته موهامو که رو صورتم افتاده بود و قلقلکم میداد رو زدم کنار... نفسام سنگین شده بود و نشوونهی سنگینی خوابم بود که بازم سنگینی اون نگاه ازارم داد... تشک به دلیل وزن سنگین تری کمی پایین رفت... تو یه عالمه دیگه سیر میکردم... دستی اروم گونمو نوازش میکرد... خیلی نرم و لطیف... لبخند محوی زدم... یکم تکون خوردم و ناخودآگاه بهش نزدیکتر شدم... دیگه سردم نبود... دوباره اون دستا دورم حلقه شد ولی اصلا نفهمیدم چون دیگه تو خواب عمیقی فرو رفته بودم...

اه این جیرجیرک لعنتی از کجا پیداش شده بود این موقع صبحی؟!... هرچی سعی کردم بخوابم نشد که نشد... بدجور با صداشون کنسرت متال راه انداخته بودن... چشمامو کمی باز کردم...

هاله ای از نور همه جارو روشن کرده بود ولی تار میدیدم... چشمامو کامل باز کردم ولی چیزی معلوم نبود... خواستم تکون بخورم که حس کردم یه جا گیر افتادم... خواستم جابجا بشم که حلقه دورم تنگ تر شد و منو به خودش بیشتر نزدیک کرد...

من کجا بودم؟!... هیچی از فضای هال و کاناپه رو که تا اونجا که یادم میومد روش خوابم برده بود به یاد نمیآوردم... سرمو کمی عقب کشیدم و با دیدن مهراب انگار برق 220 ولتی بهم وصل کردن...

من کی اومدم اینجا؟!... یا بهتره بگم کی اورنم اینجا؟!... اصلا کی منو آورد؟!... هااا!!... به مغزم فشار آوردم و دیشب یادم اومد... چیزایی که فکر میکردم خواب بوده همه واقعیت داشتن... دوباره نگاهی به مهراب انداختم... تو خواب عمیقی فرو رفته بود و صدای نفسای سنگینش میومد... یاد چیزی افتادن و انگار که محکم به سرم ضربه ای زده باشن دور و برم با ترس نگاه کردم تا رامبد و پارسا رو پیدا کنم ولی نبودن!... نفس نسبتا راحتی کشیدم... اگه منو میبرد تو اتاق مشترکشون ابروم شدید میرفت... بعد یکم که فکر کردم دیدم مهراب اونقدر هم بی فکر نیست که این کارو بکنه... دوباره نگاهم بهش افتاد...

لامصب کاش فقط کنارم خوابیده بود... یه بازوش زیر سرم بود و اون یکی از زیر لباسم دور کمرم محکم حلقه شده بود و یه پاشم دور پاهام قفل کرده بود و من تو بغلش کاملا زندانی شده بودم و نمی تونستم یه میلی متر جابجا شم... بی شعور دستشم برده بود زیر لباسم و دکمه های پیرهن خودشم کامل باز بود و ویوی کاملی از سینه ی ستبر و عضلانییش جلوم بود...

اب دهنمو قورت دادم و خواستم جای دیگه ای رو نگاه کنم که چون این بشر مثل مار پیتون دور من چنبره زده بود نمی شد... عزممو جزم کردم تا خودمو ازاد کنم که تو خواب اخمی کرد و اون یکی دستشم دور شونم خیلی محکم حلقه کرد...

داشتم له میشدم جای نفس کشیدنم نداشتم... نمی خواستم بیدارش کنم تا بتونم تظاهر کنم هیچی نفهمیدم ولی نمیشد... نالیدم:

-مهراب...

جواب نداد... انگار حسابی غرق خواب بود... دوباره صدا زدم:

-مهراب...

پلکاش تکون خورد ولی باز نشد... چند لحظه بعد صدای گرفته و بمش بلند شد:

-بیداری؟!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-نه بس که شما بنده رو اب لمبو کردید مردم روحم اومده سراغت!

گفت:

-بگیر بخواب! فعلا زوده!

هرچند خودمم دوست داشتم بمونم ولی غرغر کردم:

-ولم کن میخوام برم پایین!

خودمو کشیدم عقب که حلقه دستاش که شل شده بود دوباره تنگ کرد...

-ا ولم کن دیگه... امی فهمی داری چی کار میکنی؟!

پلکاشو یه ذره باز کرد و انگشتشو رو لبم گذاشت و گفت:

-هیششش!!! یکم دیگه!

و دوباره چشماشو بست... دستشو اروم رو کمرم میکشید... وای مهراب نکن این کارو!!! رو بدنم خیلی حساس بودم اون

چنین جاهایی... کسی جرئت نداشت بهم دست بزنه چون جیغم میرفت هوا الانم مهراب داشت همون کارو میکرد... یه

جوری می شدم... با صدایی که به زور در میومد گفتم:

-مهراب!!!

ولی بی توجه به من کار خودشو میکرد... می خواستم جیغ بزنم... مهراب سرشو آورد جلو و کنارم گوشم گفت:

-پرسااا...

صداش مال خودش نبود...خشن و دو رگه شده بود...دستش خیلی داغ شده بود و انگار پوستمو آتیش میزد...چشماشو باز کرد و تو چشمام نگاه کرد...بعد نگاهش سر خورد و رو لبام متوقف شد...

اروم با شستش لبمو نوازش کرد و سرمو با دستش میاورد جلو...وای نه مهراب میخوای چی کار کنی؟!..همین طوری فاصله بینمون هی کمتر میشد...انگار تو یه کوره آتیش بودم...نفسام تند شده بود برعکس اون که خیلی عمیق انگار از یه چیزی لذت میبرد نفس می کشید...

خودشم سرشو آورد جلو تر...دستش کمرمو محکم فشار میداد طوریکه دردم گرفته بود ولی حس نمی کردم...یهو چشمای خمارش از بهت گشاد شد و دستشو از دورم باز کرد و از رو تخت پرید اونور...

یه نگاه به من کرد یه نگاه به خودش و یقه بازش...رو پیشونیش دونه های عرق نشسته بود و قفسه سینش تندتند بالا و پایین میرفت...دستشو مشت کرد و گذاشت رو دیوار و سرشم گذاشت روش...

همین طوری بهش خیره شده بودم...حال خودمم چندان تعریفی نداشت...چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم...با صدای خشنی گفت:

-پرسا برو بیرون!برو از اینجا!

چی؟!..این چی میگفت؟!امگه من خودم اومده بودم که حالا این طوری داشت میگفت برو؟!...خودش هرکاری خواسته کرده اونوقت میگه برو بیرون؟!..خیلی بهم برخوردده بود و عصبانی شده بودم...سریع از جام بلند شدم و عصبی گفتم:

-شالم کو؟!..

-تو که شال سرت نمی کردی!

با خشم گفتم:

-بله ولی نه جلو هرکسی که به خودش اجازه ی هر کاریو بده!

یهو با شتاب اومد طرفم و هلم داد طرف دیوار و روم خیمه زد و خیلی عصبانی داد زد:

-جرئت داری یه بار دیگه بگو!

قلبم مثل یه جوجه خودشو به در و دیوار سینم میکوبید...با ترس نگاهش کردم...دستشو کوبوند رو دیوار کنارم و گفت:

-بگو همون زری رو که الان زدی!

زبونم بند اومده بود و لال شده بودم...مظلومانه و با وحشت نگاهش می کردم...نمی دونم چی تو نگاهم دید که ازم فاصله گرفت و کلافه دستی تو موهاش کشید و همون طور که سرش بین دستاش بود نشست لبه تخت...بعد با صدای خش داری اروم گفت:

-پرسا برو!لطفا

دیگه طاقات موندن نداشتم...با سرعت از اون اتاق زدم بیرون و یه راست رفتم تو باغ و همون جا رویه تپه خاکی نشستم و اشکام سرازیر شدند...مهراب خیلی نامرد و بی انصاف بود...چرا اینجوری باهام بازی میکرد؟!چرا میخواست به احساسم بیشتر از این ضربه بزنه؟!...چی گیرش میومد؟!...بیشتر از این می خواست عذابم بده؟!...بس نبود؟!...مگه من چقدر تحمل داشتم؟!چقدر ظرفیت داشتم؟!...چشمام به خاطر گریه ای که کرده بودم و سردی هوا میسوخت...سرجام میلرزیدم...فکر کنم تا الان همه با داد و فریادای مهراب بیدار شده بودند...دوباره اون نفس تنگی اومده بود سراغم...خیلی ازت بدم میاد مهراب...ازت متنفرم...اگه اون با من این کارو کرد منم به بدترین نحو حالشو میگیرم...

-چی آدرین؟!واقعا داری میای؟!!

با تعجب گفت:

-اره پرسا!خیلی تعجب داره؟!!

با شوق گفتم:

-اره...خیلی دلم برات تنگ شده...چند ماهه ندیدمت!

-امیدوارم شدم یکی دوسم داره!

-حالا کی میای؟!!

-تا دو روز دیگه!

جیغی کشیدم و گفتم:

-واقعا؟!دو روز دیگه؟!آدرین راست میگی؟!!

آدرین که چشماش به اندازه نعلبکی شده بود گفت:

-دروغم چیه!پرسا تو یه چیزیت هستا!

-نه بابا چه چیزیم باشه؟!خیلی ذوق زده شدم!فقط باید بیای یه جای دیگه!

-کجا؟!من میرم هتل!

-آدرین حرف مفت زن! میای باغمون!

-نه... باغتون؟!!

-یعنی باغ مامانی اینام... همه هستیم خوش میگذره...

-نه پرسا جمع خانوادگیه اونا معذب میشن بعدم من هتل راحت ترم!

-آدرین خانواده ما اهل این حرفا نیستن! بعدم محض اطلاع سه چهار تا از دوستای دختر داییم هم اومدن تو که جای خود داری! همه تورو میشناسن! باید بیای! فکر مزاحم بودنم از سرت بیرون کن!

ناچار گفت:

-باشه قبول! وقتی تو یه چیز یو بخوای باید انجام بشه دیگه!

دستامو به هم کوبیدم و گفتم:

-اخ جون! بیا که باهم یه فکری برای مهرباب بکنیم!

-ای بابا تو هنوز از تو فکر اون در نیومدی؟!!

-نه... بیا بای بدجوری حالشو بگیریم! خیلی ازش بدم میاد...

-پرسا مطمئنی؟!!

با خشم گفتم:

-اره... ازش متنفرم!

آدرین چند لحظه بهم خیره شد بعد گفت:

-باشه... پس خدا حافظ فعلا من باید برم!

-باشه برو! سلام به بچه ها برسون!

-باشه...

-خدا حافظ...

-...adieu-

نمیدونم چرا انقدر از اومدن آدرین خوشحال بودم... حسم یه چیزی فراتر از دلتنگی بود... یه جور عجیب... ولی یه

نگرانی درونم بود... نکنه؟!... نه امکان نداره... من همچین کاری نمی کنم!

موقع ناهار بود...از صبح مهربابو ندیده بودم...یعنی از اتفاق دیروز صبح تا حالا ندیده بودمش...به جز دیروز عصر...انگار از هم فرار میکردیم...بهتر اصلا ازش خوشم نمیومد...هر وقا یاد اون اتفاق میوفتادم ناخوداگاه دستام مشت میشد...سفره رو که انداختیم همه نشستن و من آخرین نفر بودم...دیدم یه جای خالی بیشتر کنارمهرباب نیست...یکم این پا اون پا کردم تا یکی بلند شه بشینم که نشد...انقدر معطل کردم که خاله گفت:

-پرسا عزیزم بشین دیگه...از صبح هیچی نخوردی!

ناچار نشستم کنار مهرباب و وقتی نشستم نفسمو محکم دادم بیرون...نگاهی بهم کرد ولی من همش اخم کرده بودم و از بس عصبی بودم دستم میلرزید و برای مخفی کردنش محکم دور قاشق و چنگال فشارشون میدادم...اه..کی این سفره ی لعنتیو انقدر کوچیک انداخته که همه تو هم تو هم بشینن و من مدام دستم به دست مهرباب بخوره؟!...دستامو تو هم جمع کرده بودم و به زور غذا رو پایین میدادم و در واقع بیشتر با غذا بازی میکردم...دستم دوباره بهش خورد که قاشقمو پرت کردم تو بشقابو گفتم:

-اه چقدر دستت بهم میخوره!برو اونورتر بشین دیگه!

پوزخندی زد و گفت:

-منم تمایلی به نشستن کنار تو ندارم!عقده دست زدن به تو رو هم ندارم!پیش خودت فکر الکی نکن!

با خشم نگاهش کردم و گفتم:

-خیلی بی شخصیتی!بیست و هفت سالتو ولی اندازه یه بچه ده ساله عقل نداری!یکم بزرگ شو!

با حرص از جام بلند شدم و با گفتن ببخشید رفتم تو اتاق خواب مشترکم با مهرباب و الناز...تمام بدنم از خشم میلرزید...دلم میخواست کله مهربابو میکوبیدم تو دیوار...میگه فکر الکی نکن...عقده دست زدن به تو رو ندارم...پس پریشب چی بود که کم مونده بود منو بخوره؟!...خیلی سرم درد میکرد...نیم ساعت بعد مهرباب و الناز اومدن تو اتاق...سرمو بلند کردم و بهشون نگاه کردم...بالاخره الناز سکوتو شکست و گفت:

-پرسا خوبی؟!

شقیقمو با دست فشار دادم و گفتم:

-اره...خوبم...

-ولی اینطور به نظر نمیای!دو روزه خیلی عصبی هستی و همش تو خودتی!

خودمو زدم به اون راهو گفتم:

-واقعا؟!..چه حرفا!توهم زدیدی!

مهرنوش نشست کنارمو گفت:

-دروغ نگو! خیلی تابلویی!

چنان سرمو با سرعت بلند کردم که گردنم صدا داد... چی میگفت؟!.. نکنه چیزی فهمیده باشه؟!.. نه... با وحشت گفتم:

-چی میگی؟!!

یکم نگام کرد بعد زد زیر خنده و گفت:

-نگاش کن پس افتاد! دیدی خودتو لو دادی! تو چیزی نگو ما که بالاخره میفهمیم!

اهی کشیدم و سرمو بین دستام گرفتم... میدونستم این دوتا تا از ته و توی ماجرا خبردار نشن ول کن نیستن... از طرفی مهرنوش خواهر مهراب بود و مسلما رابطه اش باهاش نزدیک تر بود... چر همه بدبختیای من مربوط به مهراب میشه؟!.. با مهراب شروع میشه و به اون ختم میشه؟!.. یا اینکه هیچ وقت نمی تونم ازش تنفر داشته باشم؟!.. دروغ میگفتم همه حرفام به خاطر عصبانیتیم بود... قبلا فقط دوستش داشتم الان حس میکنم بهش وابسته هم شدم... فکر رفت پیشش... اونم از وقتی اومدیم اینجا همش کلافه و عصبی بود و با کارای من بدتر هم میشد... حالت نگاهاش بهم فرق کرده بود و تلافیاش همه بوی انتقام گرفتن میداد... انتقام از من و از خودش... همه شبایی که من خوابم نبرده بود اونم میدیدم که بیدار بود... از دیروزم که هی غیبتش میزد... اخه این عشق مسخره از کجا اومد؟! اونم سراغ من؟!.. تنها دلخوشیم این بود که از بس همه سرشون به هم گرم بود کسی توجهی به من نداشت... و اینکه آدرین قرار بود بیاد شاید با حضورش از تنهایی در میومدم و کمتر به مهراب فکر میکردم... تو این فکر بودم که سرمو گذاشتم و نفهمیدم کی خوابم برد...

-پرسا... پرسا...

چشمامو سریع باز کردم و گفتم:

-هالان؟!!

الناز بود...

-نمی خوای بیدار شی؟!!

چشمامو مالیدم و خمیازه طولانی کشیدم و گفتم:

-مگه ساعت چنده؟!!

-نه و نیم... میخوایم شام بخوریم عمه گفت پیام صدات کنم!

-عمه؟!!

-خنکه مامان جناب عالی میشه عمه من!

-هان...باشه باشه الان میام!

-زود باش من همین جا میمونم!

نه دست بردار نبود...ناچار بلند شدم و برس سرسری به موهای اشغتم کشیدم تا مرتب بشن و همراهش رفتم پایین...همین که پامو از آخرین پله گذاشتم پایین مهرابو دیدم که کنار شبناز یکی از دوستای راحیل دختر دایی بزرگم نشسته بود و دستشو تو دستش و باهم میگفتن و میخندیدن...به دست الناز محکم چنگ انداختم...اشغال عوضی...برای یه لحظه گذرا نگاه تمسخر آمیزی بهم انداخت و روشو برگردوند...نفس عمیقی کشیدم تا اروم بشم...الناز با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

-چی شد پرسا!!

با حرص گفتم:

-هیچی بیا بریم من خیلی گشمنه!

سر شام مهراب با شوخی و خنده از شبناز خواست که پیشش بشینه و اونم قبول کرد...اتیش خشمی که تو وجودم بود رو حس میکردم و هر خنده ای که میکردن بیشترش میکرد...بغض بدی به گلو م چنگ انداخته بود و هر کاری میکردم پایین نمی رفت...فقط داشت خفم میکرد...تا آخر شام رو با سختی تحمل کردم و وقتی همه بلند شدند تا سفره رو جمع کنن رفتم تو اتاقمون...یه تونیک سفید توری که پایینش گشاد میشد و استینای توریش حالت دار رو دستام میوفتادن رو با یه شلوار جین لوله تفنگی ابی روشن برداشتم و رفتم حموم...یه دوش سرسری گرفتم و لباسا رو پوشیدم و فقط اب موهامو با حوله گرفتم و خیس دورم رهاشون کردم..ادکلنمو که بوی خنک و ملایمی داشت رو خودم خالی کردم و ویولنمو برداشتم و اروم از خونه زدم بیرون...نگاهی به آسمون انداختم...خیلی گرفته و تیره بود و ابرا همه جارو پوشونده بودن...مثل دل من...همه جا اروم بود فقط صدای باد بود که مژده ی بارون شدیدی رو میداد...پایین تر رفتم و از خونه دور شدم...عجیب بود که از تاریکی و خلا اطرافم نمی ترسیدم...به الاچیق بدون سقفی که انتهای باغ بود رسیدم...شکوفه های سفید و پرپر شده ای که احتمالا باد از درختای اطراف کنده بود همه جا پخش شده بود و با وزش باد به ارومی تگون میخوردند...رفتم توش و کنار یه ستون چوبی نمدار نشستم و بهش تکیه دادم...ویولنو دستم گرفتم و گذاشتمش رو شونم...ارشه رو گذاشتم روش..باد میوزید و موهای خیسمو اینور و اونور میکرد و میریخت رو صورتم...هوا سرد بود ولی برام مهم نبود...انقدر سردی تحمل کرده بودم که خودم یه تیکه یخ شده بودم...اروم شروع کردم نواختن و خوندن...می خواستم اونقدر بزنم و بخونم تا خالی شم...تا همه غمام فرار کنن..تا این بی وفایی ها برن...

در گیر رویای توام

منو دوباره خواب کن

دنیا اگه تنهات گذاشت

تو منو انتخاب کن

خیلی وقت بود تنها شده بودم... خیلی وقت بود تو خلا تاریک و سردی افتاده بودم... یه خلا ناگهانی... رویام شده بود یه نفر که مال همه بود به جز من...

دلت از ارزوی من انگار بی خبر نبود

حتی تو تصمیمای من چشمت بی اثر نبود

مهراب میدونست خیلی دوستش دارم... میدونست عاشقشم... می فهمید وقتی کنارشم چه حالیم... میدونست چرا دیگه تو چشماش نگاه نمی کنم... میدونست وقتی هست آرامش داشتم...

خواستم بهت چیزی نگم تا با چشمم خواهمش کنم

درا رو بستم روت تا احساس آرامش کنم

باور نمی کنم ولی انگار غرور من شکست

اگه دلت میخواد بری اصرار من بی فایده است

می خواستم چیزی نگم... میخواستم ساکت بمونم شاید بتونی احساسمو از تو چشمم بفهمی... ولی نشد... حتی نفهمیدم چی شد و چه طوری بهت اعتراف کردم... بهت گفتم عاشقتم ولی تو با بی رحمی خردم کردی... شیشه عمر احساسمو شکستی... غرورمو خیلی راحت زیر پات له کردی... رفتی... حتی سراغمو نگرفتی... صدای رعد و برق اومد... بالاخره دل اسمونم شکست... الان خرده شیشه هاش میریخت رو سرمون... دستام رو ارشه و بولن میلرزید...

هرکاری میکنه دلم تا بغضمو پنهون کنه

چی میتونه فکر تو رو از سر من بیرون کنه

بغضی که تو این چند روزه راه نفسمو بسته بود شکست... بالاخره شکست و قطره اشکی اروم رو گونم ریخت... چشمامو باز کردم و سرمو گرفتم بالا... قطره های بارونم داشتند با خشونت میریختند و خیسم میکردند... کاش این بارون هرچی تو دلم سنگینی میکنه رو بشوره و ببره... مهربابو... فکرشو... عشقشو... یادشو...

یا داغ رو دلم بذار یا که از عشقت کم نکن

تمام تو سهم منه به کم قانعم نکن

بارون شدت گرفته بود خودشو به در و دیوار میکوبید ولی من هنوز زیرش بودم... بهش وفادار مونده بودم و قشم خورده بودم همدمش بشم... مهم نبود که خیس بشم... لباس نازک و سفیدم به تنم چسبیده بود و خیلی سرد بود... ولی من داشتم میسوختم... چشمام... گلوم... دلم... از سردی مهرباب و بی وفاییش داشتم اتیش میگرفتم... نفسم بالا نمیومد... قفسه سینم میسوخت... دیگه از اروم گریه کردن خبری نبود منم مثل غرش آسمون از ته دل زار میزد... دلم بدجوری شکسته بود... چرا مهرباب نمی فهمید با یه تماس دستش باهام روح و جسممو داغ و تشنه کرده که حالا همون دستاشو همراه دستای یه دختر دیگه کرده بود؟!... چرا نمی فهمید عشق مثل اب دریا شوره هرچی بیشتر بخوری تشنه تر میشی؟! اعطشت بیشتر میشه؟!... یعنی سهم من از مهرباب همیشه همین میموند؟!...

خواستم بهت چیزی نگم تا با چشمام خواهش کنم

درا رو بستم روت تا احساس آرامش کنم

باور نمی کنم ولی انگار غرور من شکست

اگه دلت میخواد بری اصرار من بی فایده است

انگار ویولنم هم عضوی از وجودم شده بود که باید تقاص پس میداد... وقتی تصمیم به نابود کردن مهربابو عذاب دادنش گرفتم خودم زودتر داغون شدم و شکستم... نفهمید اینارو... ندید... هیچیو ندید... قلبم نامنظم میزد... خیلی وقت بود که شبا با ضربان نامنظمش و تنگی نفس و سوزش قلبم بیدار شدم... به درک... انگار مهرباب صدام میکرد... اینم یه یادگاری از اون برای من... تمام بدنم از سرما کرخت شده بود و قطره های تند بارون روش سر میخوردند... می خواستم نفس بکشم ولی ریه هام یاری نمی کردند... بدنم از ضعف میلرزید و سوزن سوزن میشد... ویولنو با بی حالی گذاشتم رو نیمکت کنارمو سرمو چسبوندم به ستون چوبی... دست بی جونمو به سختی بالا اوردم و گذاشتم رو قلبم... واقعا داشتم خفه میشدم... نرده های الاچیقو گرفتم و با هر جون کندن بود سر پا شدم... باید میرفتم تو... چرا هیشکی نبود... یه قدم گذاشتم جلو که زیر پام خالی شد و پرت شدم رو زمین و افتادم رو یه سنگ... جیغ خفه ای کشیدم... استخوانام انگار داشتند از هم جدا میشدند... بدنمو تو خودم جمع کردم و چشمامو با ضعف بستم...

صداهای نا مفهومی رو میشنیدم...داد و فریاد...چرا کسی ساکت نمیشه...

-بیاید اینجااست...

-پیداش کردی؟!!

-اره...بیاید..

-افتاده بی هوش شده...

صدای جیغ یه دختر با فریاد یه پسر بلند شد..

-چی؟؟؟؟

صدای دوییدن میومد...سرمو یکم چرخوندم...پلکام یکم لرزید...یکی صورتمو بین دستاش گرفت و گفت:

-پرسا سالمی؟!به هوشی؟!پرسا جواب بده...

نمی تونستم هیچ حرکتی بکنم...حتی نفس کشیدنم سخت بود برام...سرم دوباره چرخید کنارم...صدای پارسا

بود...داشت گریه میکرد...

-پرسا عزیز دلم ترخدا چشمتو باز کن...قربونت برم خواهری...به خاطر من...پرسا...

یکی با سرعت اومد کنارم..دستمو گرفت و انگشتشو گذاشت رو مچم...

-نبضش ضعیف میزنه...

-نه...پرسا میشنوی صدامو؟!!

مهراب بود..داد زد...

-پارسا بروکنار...باید ببریمش تو...

هنوز به هوش بودم ولی بی جون تر از اونی بودم که بتونم از نگرانی درشون بیارم...میدونستم پارسا الان انقدر شوکه

ونگرانه که کاری نمی تونه بکنه...مهراب منو مثل پر کاه از رو زمین کند و حرکت کرد...تندتند راه میرفت...قلبش تو

سینش میکوبید و صدای نفسای تندش نشونه عصبی بودنش بود...باز مهراب منو بغل کرده بود...چقدر اروم

بودم...همون صدای قلبش چقدر بهم آرامش میداد...محکم تو بغلش گرفته بودتم...رسید جلو در که از حال رفتم...

چشمامو باز کردم...نور چشمامو میزد ولی کم کم عادت کردم...یکی دستمو گرفت...نگاهمو برگردوندم طرفش...پارسا و

مامان و بابا بودن...مامان با چشمای پف کرده و قرمز نگام کرد و گفت:

-دخترم...

و زد زیر گریه...بابا اومد طرفش تا ارومش کنه...تو نگاه پارسا انقدر نگرانی بود که شرمنده شدم...اومد پیشونیمو بوسید و با محبت گفت:

-خواهر خوشگلم...بالاخره بیدار شدی؟!

طاقت نیاوردم و اشک تو چشمام حلقه زد...

-پارسا...من چم شده بود؟!چند وقته خواب بودم؟!

دستم فشار داد و گفت:

-یه روز عزیزم...تو باغ پیدات کردیم..حالت خیلی بد بود...تا دیشب اکسیژن بهت وصل بود...

عصبی گفتم:

-دقیقا چم شده؟!

پارسا من من کرد که گفتم:

-بازم همون بیماری لعنتی نه؟!

سرشو تکون داد...قبلا رفته بودم دکتر و گفته بودن دریچه های قلبم گشاد شده و تنگی نفسم و سوزش قفسه سینم و بقیه علائم به خاطر همینه...با ناراحتی به مامان اینا نگاه کردم...بدم میومد از خودم که باعث نگرانی همشون شده بودم..بابا بغلم کرد و گفت:

-عزیز دلم خوشحالم که خوب شدی!

-بابا نگران نباشین من واقعا خوبم!بقیه کجان؟!

-پایین...خیلی نگرانت بودن...

از همه چی میگفتن به جز اون چیزی که میخواستم...آخر سر پرسیدم:

-کی منو پیدا کرد و آورد؟!

پارسا گفت:

-صدای جیغتو که شنیدیم فهمیدیم رفتی بیرون اومدیم دنبالت اول من پیدات کردم ولی مهرباب آوردت!خیلی نگرانت بود...از دیروز تا حالا هم معلوم نیست کجا رفته!فقط صبح دیدیمش!

-الان ساعت چنده؟!

-یه ربع به یازده شب!

برای اینکه از نگرانی درشون بیارم لبخند گشادی تحویلشون دادم و گفتم:

-خب دیگه برید بخوابید من خوبم! دعائون مستجاب نشد زنده موندم!

-ساکت شو!

-اگه نرید همش میگم!

به مامان و بابا نگاه کردم و به پارسا اشاره کردم...اونم سریع گرفت و بهشون گفت:

-بریم دیگه...بابا این حالش از من و شما هم بهتره داره فیلم بازی میکنه! داره ناز میکنه ما رو دیده!

با وجودی که میخواستیم کله پارسا رو بکنم ولی همراهیش کردم و بعد از کلی اصرار بالاخره رفتند...اخیش...دوست نداشتم کسی دور و برم باشه...کمکم داشت اتفاقای دیشب یادم میومد...افتادم زمین...بارون...لباسام...نگاهی به خودم کردم...یه شلوار گرمکن مشکی با سویی شرت ستش و تاپ قرمز تنم بود...با دست جلو دهنمو گرفتم...یعنی کی لباسامو عوض کرده بود؟! حتی اگه مامانم هم این کارو کرده بود ازش خجالت میکشیدم...سرجام نشستم و قرصایی که رو پاتختی بود رو برداشتم و با لیوان اب کنارش خوردم و دوباره دراز کشیدم...از پنجره به بیرون خیره شدم...پارسا گفت معلوم نیست مراب کجا رفته...یعنی کجا بود؟!...طوریش نشه؟!...خندم تلخی کردم...همه این بلاهایی که سرم اومده بود به خاطر مهراب بود اون وقت تو این حال هم به فکرش بودم...داشت خوابم می گرفت...

نگاهی به ساعت کردم...از دوازده گذشته بود...چشمامو بستم بخوابم که در اروم باز شد و یکی اومد تو...از کاراش معلوم بود می خواد کسی متوجهش نشه منم خودمو زدم به خواب تا بفهمم کیه و چی میخواد ولی شش دوندگ حواسم جمع بود...اتق تاریک بود و تنها منبع نور سایه روشن نوری بود که از پنجره میومد...جلوتر اومد...از ظاهرش معلوم بود مرده...کی بود؟!...برای چی این موقع شب اومده بود تو اتاق من؟!...دزد بود؟!...اومد جلوتر و با دیدن قیافش نفس راحتی کشیدم...چرا مهراب اومده بود اینجا؟!...مگه نگفته بودن رفته بیرون؟!...وانمود کردم خوابم...

یکم بهم خیره شد بعد اومد طرفم...لای چشمامو خیلی کم باز کردم تا ببینم چی کار میکنه...دستشو آورد جلو و با پشتش گونمو نوازش کرد...نفس عمیقی کشیدم...نمی تونستم انکار کنم که لذت نبردم...خواست بره ولی وسطای راه تصمیمش عوض شد و برگشت طرفم و روی تخت کنارم دراز کشید...صدای قلبم تو گوشم چند برابر شده بود...طوری که می ترسیدم بشنوه...

یه ذره خودشو کشید بالا و تکیه داد به پشتی تخت و خیلی اروم جوری که میخواست من بیدار نشم بغلم کرد و کشوند طرف خودش و سرمو گذاشت رو سینش و مشغول بازی با موهام شد...چشمام کم کم گرم شد و خوابم برد...نیمه های شب بود که با حس خیس شدن صورتم از خواب بیدار شدم...لای چشمامو باز کردم و دیدم مهراب هنوز کنارمه...بازم مثل اون شب تو بغلش زندانی شده بودم ولی اینبار داشت میلرزید...صداش که بلند شد فهمیدم داره گریه میکنه...نمی تونستم گریه شو ببینم...با صدای خشنی گفت:

-د لعنتی تو با من چی کار کردی؟! هان؟! چی کار کردی باهام که دارم داغون میشم؟! داغون شدم... شب و روز ندارم... زندگیم شده تو... تا چشم رو هم میذارم تو جلوم ظاهر میشی و وقتی هم بیدارم می بینمت ولی نمی تونم نگاهت کنم... چرا اصرار کردم بیامی اینجا... نمیدونستم دارم برای خودم عذاب میخرم... بد کاری کردی با من پرسا... خیلی بد... دیوونم کردی... می خوام تشنم کنی، نه؟! میخوام عذابم بدی؟! ازم انتقام بگیری؟! پس نیست؟!... همین قدر که حرف زدن باهات و یه لحظه داشتنت برام حسرت شده؟!!

سر و صورتمو بوسید و اشکاش رو صورتم می ریخت... محکم به خودش فشارم میداد... گفت:

-کم دیوونم کردی این آخری دیگه چی بود؟! می خواستی خودتو بکشی؟! اونجوری رفتی زیر بارون ساز بزنی که چی بشه؟!!

نفسشو داد بیرونو گفت:

-تو که راحتی حالت از من بهم می خوره، فقط منم که دارم نابود میشم...

داشتم تو بغلش له میشدم... میدونستم دلش میخواست فریاد بزنه ولی به زور جلو خودشو نگه داشته بود... منم میخواستم... با خشونت ولم کرد و زیر لب گفت:

-اشک مهربانو کسی در نیاورده... تو چی کار کردی که گریه شده عادت؟!... نمی دارم بازی بدی... دیگه نمی دارم همچین کاری باهام بکنی...

و با قدم های سریع از اتاق خارج شد و درو به هم کوبید... به خودم اومدم دیدم صورتم از اشکام خیس... داشتم میلرزیدم... پاهامو بغل کردم و تا می تونستم گریه کردم... به حق افتاده بودم... خدایا معنی حرفای مهربان چی بود؟! تنفر بود یا دوست داشتن؟! انتقام بود یا بودن؟! وابستگی بود یا دوری؟!... چرا این طوری قضاوت میکرد؟! از بین رفتن منو به چشم نمی دید؟! چرا دادگاه عدالتش یه طرفه بود؟!... چرا نمی فهمید؟!... چرا منو نمی دید؟! فقط به فکر خودش بود... چرا دوست داشتنمو نمی فهمید؟! چرا معنی واقعی کارامو نمی فهمید؟! مقصر من بودم یا اون؟!... گناه کار کی بود؟! اصلا گناهمون چی بود؟!... ذهنم دیگه به هیچی قد نمی داد... خسته بودم... برگشتم تو جامو سرمو کردم زیر پتو...

بازم یکی داشت صورتمو نوازش میکرد... انگار مهربان عادت داشت یواشکی بیاد احساسشو سیراب کنه و خودشو اروم کنه و بعد هرچی دوست داشت بهم بگه و قاضیو یه طرفه بره... به خاطر همین با عصبانیت چشمامو باز کردم تا یه چیزی بهش بگم که نگاهم تو یه جفت چشم سبز رنگ قفل شد و باعث شد یهو سیخ بشینم... باب حیرت جیغ بلندی کشیدم و گفتم:

-آدرین!!!

اونم با شادی گفت:

-پرسا!!!

نفهمیدم چه جوری از جام بلند شدم و پریدم بغلش...اونم منو محکم گرفت و دور اتاق میچرخوند و با شادی جیغ میزد و باهم میخندیدم که یکی از جلو در اتاق صداشو بلند صاف کرد...آدرین با تعجب منو گذاشت زمین و به اون شخص نگاه کرد...مهراب که با بدبینی و حرص طوری به آدرین خیره شده بود که انگار دشمن خونیشه چند قدم اومد جلو و با جدیت گفت:

-پرسا ایشون کی هستن؟!

درحالیکه موهامو از تو صورتم کنار میزدم با شادی گفتم:

-آدرین، صمیمی ترین دوست من!

و دست آدرینو تو دستم گرفتم...نگاه با عصبانیت رو دستای تو هم ما ثابت موند و بعد از چند لحظه خیلی خشک و سرد دستشو به طرف آدرین دراز کرد و گفت:

-مهرابم.

آدرین بیچاره که نمی دونست چی کار کنه باهاش دست داد و گفت:

-خوشبختم!

مهراب سری تکون داد و به طرف در رفت و قبل از خارج شدنش نگاهی با رنجش بهم کرد و رفت...آدرین رو صندلی نشست و گفت:

-پرسا این همون پسر خالته؟!

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم که خندید و گفت:

-خوش سلیقه ایا!

چشمامو گرد کردم و گفتم:

-آدرین!!! به پای من که نمی رسه!

-اون که بله! ولی خیلی غرور داره ها!!! بیش از حد!

پوزخندی زدم و گفتم:

-آدرین خان منتظر روزی باش که همین خدای غرور جلوم التماس که!

دستمو کشید و گفت:

- پس بیا بریم ببینم چقدر تونستی پیش بری!

با تعجب گفتم:

- یعنی چی؟!

- یعنی همین دیگه! میخوام ببینم این بابا نسبت به تو چه جوریه!

- می خوای چه جوری باشه؟! اصلا مهم نیستم براش! خودتو خسته نکن!

- حالا تو بلند شو!

به اصرارش رفتیم پایین... همه با دیدنم خوشحال شدند و مهرنوش و الناز بغلم کردند و الناز زد پشتم و فت:

- خیلی خری سکتمون دادی!

- دستت درد نکنه!

- برو صبحونه بخور میخوایم بریم رودخونه!

- واقعا؟!

-اره برو دیگه!

مهراب گفت:

- پرسا سریع باش! من بیرون منتظر تونم!

پشت چشمی نازک کردم و نشستم پشت میز.. تا می تونستم لغتش دادم... من که زیاد از صبحونه خوردن خوشم

نمیومد دو تا لیوان بزرگ چایی شیرینو با یه خامه کوچیک خوردم و سی و دو بار جویدن هر لقمه رو رعایت

کردم... نگاهی به ساعت کردم... نیم ساعت گذشته بود... رفتم تو اتاقم و سویی شرتمو در آوردم تا موهامو شونه کنم.. به

به چه تاپ قرمزم بهم میومد... و چقدر از پشتش باز بود... داشتم موهامو برس می کشیدم که از تو ایینه مهرابو دیدم

که اومد تو اتاق... یه لحظه بهم خیره شد بعد خیلی جدی گفت:

- یه ساعته داری موها تو شونه میکنی؟! می خوای...؟!

پریدم وسط حرفشو گفتم:

-اونی که باید بپسندیده پسندیده! نیازی به این کارا نیست!

-زود باش!

بی خیال موهامو دم اسبی بستم... تو اینه به خودم نگاه کردم... همون یه ذره حجابی هم که داشتم پرید... الان که موهامو جمع کرده بودم پشتم کامل معلوم بود... مهربابو دیدم که با اخم خیره شده بود به من.. لبخند مرموزی زدم و رژ قرمزمو. از تو کیف لوازم ارایشم برداشتم و زدم رو لبام... چی شد!!! گفتم:

-بریم!!

با هون حالت گفت:

-اینجوری؟!

-ببخشید می خوامی چادر سرم کنم؟! بعدشم به تو چه؟!

سویی شرتمو برداشت داد دستمو گفت:

-پپوشش!

پوفی کردم و سویی شرتو تنم کردم... شالمو هم اوردم چون میخواستیم بیرون باغ بریم... به خودش نگاه کردم تی شرت قهوه ای تنگ تنش کرده بود با شلوار جین ابی روشن و کفشای اسپرت قهوه ای... نه دوست داشم... فقط تنها سوالم این بود که بلوزا و تی شرتاش تنگ بودیا هیکلش زیادی گنده؟!... خواستم برم بیرون که دوباره گفت:

-وایسا!!!

-باز چی شده؟!

یه دستمال از جیبش در آورد و داد دستمو گفت:

-رژتو پاک کن!

دستمالو انداختم اون ور و گفتم:

-باید بگم فوضولو بردن جهنم؟! تو از کی تا حالا شدی گشت ارشاد من؟!

با اخم گفت:

-با من بحث کن! هر کاری که میگم بکن!

دستمو زدم کمرم و با چشمای ریز شده گفتم:

-بخوام بحث کنم چی میشه؟!

-تو وقتی نمیدونی جلو یه پسر غریبه چه جور رفتار کنی...

-اگه منظورت ادربینه باید بگم اون از تو به من محرم تره ما یه عمر باهم بودیم...

-پرسا!!!

-نه مثل شما که بیش از حد با دخترا می جوشی و می خوی رسم مهمون نوازیو به جا بیاری!

منظورم شبناز بود...

به اینجا که رسید پوز خندی زد و گفت:

-چیه حسودیت میشه!؟

متقابلا پوز خند زدم و گفتم:

-به کی؟! به چی!؟

-به اینکه من با شبناز...

با حرص گفتم:

-خلاق هر چه لایق! شما برو دنبال همون شبناز چون چشمت بهش باشه!

لبخند موزیانه ای زد و گفت:

-من با اون جور دیگه ای رفتار میکنم! اگه همین الان پاکش نکنی مجبور میشم به روش خودم پاکش کنم!

و خیره شد به لبام... این دیگه کی بود! پسره ی... منظورشو فهمیدم و با خشم دستمالو ازش گرفتم و رژ نازنینمو پاک کردم و دستمال رژلبی رو پرت کردم طرفشو رفتم... تو سالن جعبه ویولنمو دیدم... فوری انداختمش رو شونم و از در رفتم بیرون...

فکرم حسابی مشغول بود... از پند روز پیش مهرباب خیلی با شبناز صمیمی شده بود و از همه بدتر بعضی وقتا از خاله چیزایی در این مورد میشنیدم که اصلا خوشایند نبود برام... نکنه مهرباب با شبناز ازدواج کنه؟!... اونجوری دق مرگ میشم میدونم... دندونامو رو هم ساییدم.. آدرین منو دید و گفت:

-چی شده انقدر عصبانی شدی!؟

-من از دست کی حرص میخورم به نظرت!؟

خندید و گفت:

-تاراحت نباش! با اینکه جونمو دوست دارم ولی به خاطرت فداکاری میکنم!

و قبل از اینکه بفهمم چب مېگه دست انداخت دور شونم و منو کشید طرف خودش...منم دستمو دور کمرش حلقه کردم و راه افتادیم...پارسا با رامبد حرف میزد، راحیل با شبناز و منا دوستاش و الناز و مهرنوشم تو سر و کله ی هم میزدن و من و آدرینم با هم میرفتیم...سرمو چرخوندم و دنبال مهرباب گشتم که آدرین گفت:

-پشت سرمونه!

با تعجب گفتم:

-تو از کجا فهمیدی؟!

-دیگه دیگه!

برگشتم دیم مهرباب با اخم غلیظی زل زده بود به ما و از چشماش فکر کنم جرقه میزد بیرون...لبخندی تحویلش دادم و برگشتم...آدرین گفت:

-خب؟!

-اوضاع پسه!

خندید و گفت:

-مگه همینو نمی خواستی؟!

-نمیدونم....

نگاهی بهم کرد و گفت:

-ولش کن اصلا!خودت چه طوری؟!چه خبر؟!

-بد نیستم!

-پارسا یه چیزایی میگفت!

مشکوک پرسیدم:

-چیا؟!

وایساد سر جاشو تو چشمام نگاه کرد و گفت:

-پرسا تو می خواستی خودتو بکشی؟!

با تعجب گفتم:

-چی میگی؟!مگه دیوونه شدم؟!!

یهو چشای خوشرنکش پر از اشک شد و گفت:

-اون کاری که تو کردی کمتر از خودکشی نبود!

با بهت گفتم:

-آدرین!!!

با بغض گفت:

-پرسا بهم قول بده باشه؟!نمی خوام تو رو هم مثل آدرینا از دست بدم!

-خواهرت؟!مگه نگفتی داروی اشتباهی خورده بود و مسموم شده بود؟!!

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-نه...برای این اونو گفتم چون نمی خواستم کسی دلیل واقعیشو بفهمه...

میدونستم الان وقت معرفت سنجی نیست که بگم من کسی بودم برات...بالاخره هرکسی واسه خودش باید یه رازایی داشته باشه...

-چرا؟!چی شده بود؟!!

-اتفاقا خیلی خوشایندی نیوفتاده بود که بخوام بگم...

حس کردم اگه حرف بزنه سبک میشه...ولی نمی خواستم خیلی هم اصرار کنم...دستم رو شونش گذاشتم و گفتم:

-آدرین...حتما خیلی حادثه بدی بوده ولی اگه دوست داری بهم بگو...سبک میشی...مجبور نیستی ناراحتیاتو یه نفره تحمل کنی...من دوستتم...

لبخند بی جونی زد و گفت:

-میدونم...راست میگی...شاید بهتر باشه به تو بگم...

-گوش میدم...

چندبار پلک زد...نشست لب یه دیوار کوتاه سنگی...گفت:

-من و اون دو قلو بودیم...سه سال پیش بود...یه مدت عوض شده بود...کاراش...مدام تلفنی با یکی حرف میزد...همش میرفت بیرون...من پا پی اش شدم و فهمیدم با یه مرد حدودا سی ساله دوست شده...خانوادمون نمی دونستن...سعی کردم باهاش حرف بزنم و قانعش کنم تا بی خیالش بشه ولی گوش نکرد...مامان و بابام فکر میکردن فقط دوست پسر

داره و براشون مسئله ای نبود... ولی کسی که آدریانا عاشقش شده بود ادم درستی نبود... اولاش ادریو خیلی دوست داشت ولی بعدا ازش جدا شد... بدون دلیل... ادریانا خیلی ضربه خورد... افسرده شد و بهم ریخت... چند وقت بعدش شبها دیر میومد خونه و وقتی هم میومد حالش خوب نبود... میگفت خماریش به خاطر مشروباییه که تو بار می خورده ولی بازم بهش شک کردم... یه شب دنبالش رفتم دیدم از تو یه خونه در اومد و رفت نشست تو یه ماشین که یه دختر توش بود... یه سرنگ از تو جیبش دراورد و من تازه فهمیدم خواهرم معتاد شده...

هیچ حرفی نمی زدم... گذاشتم ادامه بده و سبک شه... گفت:

- با یه باند قاچاق دختر معتاد شده بود... ولی وان هنوز هفده سالش بود، خیلی معصوم بود... فکر میکرد فقط باید به یه مشت ادم معتاد مواد برسونه ولی اخراش پلیس به اون مرده مارکوس شک کرده بود و دنبالش بود و اونم باید هرچی زودتر در میرفت... ادریانا هم خیلی بهش وابسته بود و میخواست باهاش بره ولی یارو قبول نمی کرد... ادریانا دیوونه شده بود... شب که اومد خونه مدام گریه زاری میکرد... هرچی تو این مدت بهش گفتم باهام حرف بزنه و کمکش کنم ولی از خودش دورم میکرد... فرداش بیدار شدیم و رفتیم تو اتاقش و با بدن بی جونش مواجه شدیم...

داشت حق میکرد... دستمو گذاشتم سر شونش... چه رنجیو تحمل میکرده این همه وقت...

- با امپول هوا خودکشی کرده بود و همه ماجرا رو تو نامه برامون نوشته بود... که بالاخره فهمیده بود اون مارکوس چه آدمیه و چی ازش خواسته بود... بهش گفته بود که باید واسش کار کنه و دخترا رو بیاره تو دام اینا... ادریانا قبول نکرده بود و گفته بود همه چیو به پلیس میگه که مارکوس عصبانی میشه و با دوتا از دوستاش به ادریانا تجاوز میکنن و ولش میکنن تو خیابون... اونم خودشو میکشه...

ادرین داشت حق میکرد... خیلی سخت بوده براش... من یه لحظه هم نمی تونستم نبود پارسا رو تصور کنم... بغلش کردم و پشتشو نوازش کردم... با صدای لرزونی گفت:

- هیچ وقت قیافشو تو آخرین لحظه یادم نمی ره...

منم اشکم در اومد و با ناراحتی گفتم:

- آدرین! خیلی خیلی متاسفم... عزیزم دیگه گریه نکن!

از تو بغلم اومد بیرونو گفت:

- پارسا... قول بده کمترین ازاریو به خودت نرسونی! من تو رو جای ادریانا میبینم! حتی بعضی وقتا بیشتر از اون دوست دارم! نمی خوام در هیچ صورتی عذاب بکشی!

دستاشو فشردم و گفتم:

- باشه ادرین... قول میدم... بیا اشکاتو پاک کن! منم خیلی تو رو دوست دارم باور کن دیگه همچین کاری نمی کنم!

ادرین اشکاشو پاک کرد...چند لحظه تو سکوت کنار هم نشستیم تا اروم شد...بعدش بلند شد دستمو گرفت و گفت:

-بیا بریم از بقیه جا موندیم!

و لبخند محوی زد...راه افتادیم و چند متر جلو تر بچه ها رو دیدیم...پارسا با دیدن ما گفت:

-یه دونه لیوانم کمک ما نیاوردید دیرم امید که هیچ کاری نکنید؟!

ادرین لبخندی زد و رفت طرف پارسا...منم ویولنمو گذاشتم رو زیر انداز و رفتم تو سبزه ها...هنوز انقدری پیش نرفته

بودم که مهراب اومد کنارم...بی مقدمه گفت:

-خوش گذشت؟!

-اره خیلی!

-منم بودم انقدر تو بغل یه پسر میموندم بهم خوش میگذشت!

نگاه تندی بهش کردم...خیلی بهم برخورد...انگار من یه ادم هرزه بودم که همش تو بغل پسرا ولو بودم...با خشم گفتم:

-کافر همه را به کیش خود پندارد و ایسادم جلوشو دستمو زدم کمرم و گفتم:

-مهراب من اصلا میخوام بدونم تو کیه منی که انقدر احساس اقا بالا سر بودن بهت دست میده؟!هان؟!بابمی داداشمی

شوهرمی کیه منی که هی دخالت میکنی؟!

بازومو محکم گرفت و فشار داد..دردم گرفت ولی دم نزدم...با خشم غرید:

-پرسا...

با غضب زل زدم تو چشماش..خودشو یادش رفته...دستمو فشار محکمی داد و گفت:

-باشه خودت خواستی!

و ازم دور شد...بلند داد زدم:

-خوش باشی!

ههههه...مثلا میخواست چی کار کنه؟!با عصبانیت گلی که چیده بودم و پرپر کردم و برگشتم پیش بچه ها...اتیش

روشن کرده بودن و یه نایلون پر از سیب زمینی کنارشون بود...

-اخ جون!سیب زمینی اتیشی!

رامبد اروم هلم داد و گفت:

-به تو نمی رسه خانم کوچولو!

محکم تر هلش دادم هرچند که جابجا نشد و گفتم:

-معلومه وقتی یه خرس مثل تو اینجا باشه به من چیزی نمی رسه!

رامبد تو یه حرکت من.و زد زیر بغلشو تو هوا چرخوند...با خنده جیغ زدم:

-رامبد ولم کن!...پارسا...پارسا بیا ببین این دیوونه از من چی میخواد!

پارسا در کمال خونسردی به من نگاه کرد و گفت:

-رامبد جون دستت درد نکنه ادمش کن!

از فرصت استفاده کردم و بازوی رامبدو محکم گاز گرفتم که ولم کرد...سریع از جلوش در رفتم که خوردم تو یه چیزی و داشتم میوفتادم که دستای نیرومند مهراب منو گرفتند...با اینکه بدم نیومده بود گفتم:

-فرصت طلب!

-سر به هوا!

ایشی گفتم و از بغلش اومدم بیرون...موقع سیب زمینی خوردن که شد هر کی اومد واسه خودش یه سیب زمینی برداشت ولی مهراب یکی دیگه هم برداشت و خیلی تمیز پوستشو کند و گذاشت تو یه بشقاب و رفت طرف شبناز که به یه دیوار کوتاه سنگی تکیه داده بود...

شبناز بشقابو گرفت و با خنده و عشوه تشکر کرد و مهرابم با نیش با جوابشو داد...ناخنامو با حرص کف دستم فشار دادم...خودش با دختره دل و قلوه میده بعد به من تهمت میزنه!!!

از عمد رفتم کنار آدرین نشستم ولی هنوز نگاه عصبانیم بهشون بود...شبناز یه تکه از سیب زمینیشو با دست برداشت.و گرفت جلو دهن مهراب که مهرابم با خنده و شوخی اروم هلش دادو بعد دستشو انداخت دور کمر شبناز و کشید طرف خودش و سیب زمینیو از دستش گرفت..

امپرم داشت میرفت رو هزار مهراب دیگه شورشو در آورده بود...از خشم میلرزیدم...ادراین دستمو گرفت و گفت:

-پرسا اروم باش!

نفسمو با شدت بیرون دادم و گفتم:

-ادراین نگاش کن!!این چی کار میکنه؟!

ادراین با آرامش گفت:

-نه اتفاقا خوبه،داره مقابله به مثل میکنه!

گیج نگاهش کردم کهگفت:

-عزیزم خب تو همش جلو اون منو بغل کردی و باهام خندیدی!اونم داره تلافی میکنه...وقتی تو اونو میچزونی انتظار دیگه ای نداشته باش!

خنده تلخی کردم و گفتم:

-دلت خوشه ها!!اون در صورتی درست بود که یه درصد منو دوست داشت!چهار روز دیگه که کارت عروسیش اومد بهت میگم!

-هرجور دوست داری فکر کن!امن اشتباه نمی کنم!

نیم ساعت بعد چند نفرمون رفتیم لب رودخونه و توش سنگ پرت میکردیم البته مهراب خان هنوز پیش شبناز خانم بودن...زیر چشمی دیدم داره میا طرفمون...هوس کردم یکم اذیتش کنم...هیشکی اون اطراف نبود...یه صطل یه گوشه افتاده بود برداشتمش و یواشکی پر ایش کردم و جلو پام گذاشتم تا نبینه...صدای پاشو که شنیدم سطلو برداشتم و بلند کردم و دوییدم طرفش و نزدکیش که رسیدم پامو به یکی از سنگا گیر دادم و افتادم و سطلم از دستم رها شد و رفت هوا و ایش پاشید به مهراب...بلند شدم ولی نتونستم جلو خودمو بگیرم و زدم زیر خنده...موهاشو تی شرتش کامل خیس شده بود و از سر و روش اب میچکید...نگاه خشمگینی بهم انداخت فهمیده بود از عمده...اروم اومد رو به روم وایساد که سریع گفتم:

-اخ ببخشید حواسم نبود!

-که حواست نبود...اره؟!!

-اره...

لبخندی زد و گفت:

-باید درست حسابی معذرت خواهی کنی!

-یعنی چه جوری؟!!

-یا خودت لباسمو در میاری و ابشو میگیری یا میندازمت وسط رود خونه!

جائان!!!!!!این چی میگفت؟؟؟گزینه اول که هیچی عمرا!!!!!!دومی هم نمی شد اب رودخونه خیلی سرد بود و از طرفی هم توش پر از لجن بود...هیچ راهی برام نداشت بود...عزمو جزم کردم و اومدم در برم که سریع گرفتم و تو هوا رو رودخونه معلق نگه داشت...نگاهی به پایین انداختم و اب دهنمو قورت دادم...

-زود تصمیم بگیر!

-مهراب!!!

-همین که هست! واسه تقویت خواست خوبه! رود خونه یا من؟!

چشم غره ای بهش رفتم و در حالیکه دستامو مشت کرده بودم گفتم:

-منو بذار زمین!

گذاشتم زمین و رفتم طرفش... کثافت بیشعور... هی هم واسه من لبخند ژکوند میزنه... پوفی کردم و ناچار لبه لباسشو گرفتم و تو دستم و اروم کشیدمش بالا... چشمامو بستم... وای خدا داشتم میمردم از خجالت... کسی نبینه حالا وگرنه چی فکر میکنه!!! تف تو قبرت مهراب که منو وادار به چه کارایی میکنی! دستاشو گرفت بالا و تی شرتو کامل از تنش دراورد... عصبی شده بودم و اشک تو چشمام جمع شده بود... داغ کرده بودم... من هر کاریم میکردم مهراب نباید این کارو میکرد...

رومو کردم اونور و لباسشو دادم دستش و خواستم برم که دستمو گرفت و صدام زد:

-پرسا...

پشت بهش وایسادم...

-منو نگاه کن!

برگشتم طرفش و سرمو انداختم پایین که خودشو نبینم چشمم افتاد به هیکل دخترکشش... مثلاً قبلش چشمامو بسته بودم الان عین هیزا زل زده بودم بهش... چونمو گرفت تو دستش و سرمو آورد بالا و خواست چیزی بگه که چشمش به اشک چشمام افتاد و ساکت موند... دستم داشت داغ میشد بیشتر از این نمی تونستم زیر نگاهش بمونم... دستمو از تو دستش شیدم بیرون و رفتم سمت بچه ها که همشون رو زیر انداز نشسته بودن و داشتن حرف میزدن... پارسا تا منو دید گفت:

-ابجی گل خودم! این سازتو آوردی نمی خوای افتخار بدی یکم برامون بزنی؟!

میخواستم خودمو عادی نشون بدم... با لبخند جواب مثبت دادم و داشتم ویولنمو برمی داشتم که آدرین گفت:

پرسا صداشم خیلی قشنگه ها! تو میوزیکالای کالج و دانشگاهمون همیشه میخوند!

ای بمیری آدرین!!! چی میشد نمیگفتی؟!... به دنبال حرفش بقیه هم تشویقم کردن که بخونم و مهرابم از دور اومد و مشتاقانه بهم خیره شد... صدام قشنگ بود از این بابت مطمئن بودم... ناچار گفتم:

-این اهنگ فقط با ویولن نمیشه!

ارسا گیتار آدرینو داد دستشو گفت:

-بیا من اوردم!

ادرین خندش گرفت و گیتارو گرفت از دستش... اسم اهنگو بهش گفتم... سری تکون داد... یه اهنک ایرانی بود... شروع کردم...

نمی دونم واسه چی دوست دارم

چطوری این همه بی قرارتم

تو که هیچ وقت پیش من نمیمونی

چرا پس حس میکنم کنارت

نمی دونم واسه چی دوست دارم

نمی دونم چرا عاشقت شدم

یه چیزی بگو بهم امید بده

نذار این حسو بگیرم از خودم

نمیدونم نمی دونم واسه چی تو رو میخوام

نمی دونم نمی دونم چرا میلرزه صدام

تو به من همیشه بی توجهی

نمی دونم نمی دونم چرا دنبالت میام

همه رفته بودن تو حس و هرکی تو فکر بود... این اهنگو با منظور و از ته دل خونده بودم... من مهربابو دوست داشتم نمی تونستم از این واقعیت فرار کنم... چشمامو بستم و نگاهی به بقیه انداختم... نگاه من و مهرباب به هم افتاد و تو چشمای هم خیره شدیم... چرا باید از ارامشی که تو چشمای هم پیدا میکردیم فرار میکردیم؟! چرا در عین خوستن باید راضی به این جدایی اجباری میشدیم؟! چرا باید فدای غرور هم میشدیم؟!... همه اینا تو نگاهای جفتمون بود... بخصوص حالا که ته دلم حس میکردم مهربابم نسبت به من بی تفاوت نیست.. هرچند نمی خواستم باور کنم... از بس خیره مونده بودم چشمام می سوخت و توش اشک جمع می شد... چندبار پلک زدم تا سوزش چشمام کمتر شه... دیگه بهش نگاه نکردم... الناز زد سر شونم و گفت:

-محشر بود...نمیدونستم میخونی...

لبخندی زدم و گفتم:

-حالا بدون!

پارسا گفت:

-از این به بعد بیشتر روت حساب میکنم!

-پررو نشو!

یکم دیگه نستیم که رامبد گفت:

-بچه ها بلند شید بریم دیگه دیر شده نگرانمون میشن!

-اقا گرگه نیاد بخور تمون!

-هههه خندیدیم...

سریع وسایلو جمع کردیم و به سمت باغ خودمون راه افتادیم...تو راه مهرباب همش تو فکر بود و حتی وقتی شبناز رفت طرفش زیاد تحویلش نگرفت و تقریبا سرد برخورد کرد...آدرین اومد کنارم و گفت:

-حرف دلت بود؟!!

تو چشمات خیره شدم...سرمو انداختم پایین و نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-اره...تو هم فهمیدی؟!!

-اوهوم...معلوم بود...

-آدرین به نظرت من چقدر دووم میارم؟!!

با تعجب گفت:

-یعنی چی پرسا؟!!

-چقدر میتونم تحمل کنم؟!!

-خیلی! باید تحمل کنی...تو میتونی...

-آدرین نمی تونم!

-پرسا تو از الان بگی نمی تونم وای به حال بعدت!مگه نمی گفتی میتونی و از پیشش بر میای؟!!

با ناراحتی گفتم:

-می خوام حرفای گذشتمو به رخم بکشی؟!

-نه میخوام به یادت بیارم!

-خب که چی بشه؟! آخرش قراره من برم! پس چرا انقدر خودمو اذیت کنم؟! آدرین بعضی وقتا حس میکنم دیگه تحملم تموم شده...دیگه خسته شدم...

آدرین با قاطعیت گفت:

-پس کنار بکش! من از اولشم مخالف بودم! ولی چون اصرار تو رو دیدم خواستم باهات باشم! تمومش کن! بذار به حال خودت باشی!

با قیافه گرفته ای گفتم:

-نمی تونم...

-پس پاش وایسا!!!

-تا کی؟! ...نمیدونم تا کی میخواد ادامه پیدا کنه..

-تا وقتی به چیزی که میخوای برسی!!! تو همیشه اینطوری بودی! نه؟!

لبخند کمرنگی زد و گفتم:

-اره...اره...

دستم فشار خفیفی داد و گفت:

-پس بقیشم اینطوری باش!

سرمو تگون دادم...هرچند به حرفم مطمئن نبودم ولی همیشه چیزایی بودن که بهم دلگرمی میدادن...دلگرمی برای ادامه دادن...بعضی وقتا حالمو نمی فهمیدم...بعضی وقتا دلم میخواست این بازیو تا جایی که میشه ادامه بدم و براش تلاش میکردم ولی بعضی وقتا دلمرده و افسرده فقط نظاره گر بودم و حسس میکردم باختم...بعضی وقتا حس میکردم یه احمقم که فقط دارم خودمو ازار میدم و همه چیو سخت تر میکنم ولی بعدش یهو از این رو به اون رو میشدم...انگار هیچ چیزی تو این دنیا اسون به دست نمیومد...داستانا همش حرف بود...همه بعد چندماه بهم میرسیدن و داستان به خوبی و خوشی تموم میشد پس چرا داستان ما تموم نمیشه...چرا همیشه فصلی برای ادامه داشت؟!...

برای سیزده به در تصمیم گرفتیم بریم اطراف باغ یه جا چادر بزنیم اینطوری جاهای دیگه رو هم ببینیم...ولی جایی که ما پیدا کردیم تک و توک خانواده هایی نشسته بودن و بساط پهن کرده بودن...یه سریا گفتن بریم جای دیگه ولی

آخرش همون جا موندگار شدیم...داشتیم از پشت ماشینا وسایلو درمیاوردیم ببریم...پارسا قابلمه ی برنجو گرفت
مهرابم سبد بزرگی رو برداشت و منم دیدم هیچی نیست که بیارم یه پلاستیک مه توش چندتا بسته چیپس بود رو
برداشتیم و باهاشون راه افتادم...مهراب نگاهی به من اندخت و گفت:

-پرسا خسته نشی...

نیم نگاهی بهش کردم و گفتم:

-نه!خسته شدمم میدم تو بیاری برام!

با حرص بهم نگاه کرد...رسیدیم به جامون و بارهارو گذاشتیم رو زمین...هرچند که من باری نداشتم...وقتی نشستیم
سرجام دیدم خانواده رو به روییمون یه پسر تقریبا هم سن و سال خودم دارن که زل زده بود به من..چشم غره ای
بهش رفتم و رومو اونور کردم...مهراب جلوی من نشسته بود و حواسش به من بود...دوباره سرمو بلند کردم دیدم
همون جوری بهم خیره شده و دست بردار نیست...اه چشما تو درویش کن!!!هیز...مهراب متوجه من شد و سرشو
برگردوند و پسره رو دید اونم هنوز در کمال خونسردی بهم نگاه میکرد...مهراب نگاهشو به من انداخت و با اخم گفت:

-پرسا بلند شو بیا جای من بشین!

-چرا!؟

-بیا بشین تا بهت بگم!

-نمی خوام!

-پرسا!!!

دیدم زشته جلو جمع جروبمون بالا بگیره قبول کردم و جاش نشستیم...دیدم مهراب ازم اخم کرده گفتم:

-دیگه چته!؟

-اولا مودب باش!

چشمامو چرخوندم و گفتم:

خب!؟

-چرا این جوری اومدی که همه نگات کنن!؟

-مهراب اولاً تو به یه نفر میگی همه!بعدشم به تو ربطی نداره من هر جوری بخوام میام!

چشم غره ای بهم رفت و چیزی نگفت...پسره ی فضول حسود خودخواه!!!ناهارو که جوجه بود رو منقل درست کردیم و
بعدش قرار شد وسط بازی کنیم...عاشق وسطی بودم...یارکشی کردیم و من و مهرنوش و رامبد و الناز تو یه تیم

افتادیم.مهراب و پارسا و راحیل و منا هم تو یه تیم..شبناز هم که با ناز گفت بازی نمیکنه و ترجیح میده تماشاچی باشه...همین که زمین بازیو مشخص کردیم همون پسره با یه دختر اومدن طرفمون و پسره با لخدنی به من نگاه کرد بعد به پارسا گفت:

-میشه ما هم تو بازیتون باشیم؟!

پارسا که نگاه اونو به من ندیده بود قبول کرد ولی مهراب مدام با اخم بهش نگاه میکرد و زیر لب غر میزد...شیر یا خط انداختیم و تیم ما وسط افتاد...دختره تو تیم ما بود و پسره با مداخله مهراب تو تیم اونا...بازی شروع شد و منم که تروفرز بودم همش جا خالی میدادم یا گل میگرفتم...چندبار الناز و دختره خوردن ولی به لطف گلای من اومدن تو ولی بازم خوردن و از زمین بیرون رفتن...مهرنوشم بازیش خوب بود ولی چون یه لحظه حواسش پرت شد سوخت و رفا بیرون..فقط من موندم...توپ دست اون پسره افتاد...لبخند چندش اوری زد و توپو پرت کرد ولی نخورد بهم و باعث شد لبخندش بیشتر بشه...مهراب که دلش میخواست خفش کنه توپو گرفت و محکم پرت کردم طرفم که تا اومدم جاخالی بدم خورد تو کمرم و باعث شد از درد بشینم رو زمین...تیم اونا با خوشحالی بالا پایین میپریدن ولی من داشتم از کمردرد میمردم...با بدختی از رو زمین بلند شدم و رفتم یه گوشه دراز نشستم...مهراب که منو دید سریع اومد طرفم و گفت:

-پرسا خوبی؟!

با خشم گفتم:

-خیلی خوبم!فقط کمرم داره از صدقه سر جناب عالی میشکنه!

با پشیمونی و ناراحتی تو چشمام نگاه کرد و گفت:

-معذرت میخوام ولی اون پسره خیلی بد بهت نگاه میکرد تو هم جلوش ویراژ میدادی بدتر شد نخواستم جلو چشمش باشی!

دستمو گرفتم کمرمو گفتم:

-کار تو توجیه نکن!زدی ناقصم کردی اونوقت میندازی گردن کس دیگه!

-گفتم که معذرت میخوام!بذار ببینم خوبی یا نه!

با تعجب گفتم:

-چی؟؟!

-مانتو تو بزن بالا...

-مهراب!!!برو اونور ببینم!مرسی لطف کردی برو دیگه!

ولی منو خوابوند رو پاش و کمرمو اروم ماساژ داد...از روی مانتو...یکم که گذشت بلند شدم و گفتم:

-بسه دیگه برو زشته یکی میبینه...

با لبخندی نگام کرد و گفت:

-خوبی الان؟!

-اره خوبم...

از شانس خوبم همون موقع اون پسره اومد طرفمون و رو به من گفت:

-پرسا خوبی؟! دیدم توپ خورد تو کمرت!

جااااا؟! پرسا؟؟؟ چه خودمونی شد زود!!! با تعجب بهش نگاه کردم که مهرباب با غضب گفت:

-بله پرسا خانم خوبن میتونید برید دیگه!

پسره دهنش بسته شد و راهشو کشید و رفت... با خشم نفسشو فوت کرد بیرونو گفت:

-پسره ی عوضی... پرسا! همچین میگه پرسا انگار ابجیشه... به تو چه خوبه یا نه؟!

با تعجب به غرغرای مهرباب گوش میدادم و نگاهش میکردم که نگاهش افتاد بهم و با دلخوری گفت:

-چیه؟!

از دور آدرینو دیدم که سمتمون میومد... رسید بهمون و مهرباب که دیدش زیر لب گفت:

-اون رفت، این اومد!

ولی به آدرین نمی تونست چیزی بگه... آدرین با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

-پرسا خوبی؟! چی شدی یهو؟!

نشستم رو زمین و گفتم:

-نه خوب نیستم... توپ خورد تو کمرم!

آدرین به تندى مهربابو نگاه کرد و گفت:

-بیا بریم ببینم...

بعد به مهرباب گفت:

-ببین چی کارش کردی!

مهراب اخمی کرد ولی چیزی نگفت... با آدرین رفتیم به جای دیگه که آدرین گفت:

-چرا اجازه میدی هر کاری دوست داره بکنه؟! یکم با جذبه تر باش!

-خب اون بعدش معذرت خواهی کرد!

-باشه... چه طور دیگران اجازه ندارن تو رو نگاه کنن اون بزنه ناقصت کنه حرفی نیست؟! چون دوستش داری؟!

راست میگفت... هرچند دلم نمیومد بیشتر از این باهاش تندی کنم... بعضی وقتا خیلی آدرینو دوست داشتم.. چون خیلی منطقی بود و با احساس و غرورم نداشت.. یعنی داشت ولی به جاش...

مثل مهراب خرکیشو نداشت... یه جورایی مثل یه تکیه گاه میدیدمش که همیشه میتونستم بهش اعتماد کنم... با محبت بهش خیره شدم... متوجه نگاهم شد و بهم لبخند زد...

ناخودآگاه دستمو دور کمرش حلقه کردم و همون طور که نشسته بودیم سرمو گذاشتم رو سینهش... تعجبشو حس میکردم ولی خودمم متعجب شده بودم... با آدرین ارامش داشتم...

نمیدونم چقدر تو اون حالت موندم که حس کردم داره صورتمو نوازش میکنه... سرمو بلند کردم و تو چشماش خیره شدم... یه جور عجیبی شده بودم... با صدای بابا به خودم اومدم...

-بچه ها بیاید دیگه میخوایم بریم!

با دست پاچگی نگاهمو از آدرین گرفتم و بلند شدم و عصبی گفتم:

-بلند... یعنی بیا بریم...

آدرین هم سریع گفت:

-باشه... بریم...

فردای سیزده به در همگی با هم خداحافظی کردیم و بعد از ارزوی سال خوب برای هم هر کدوم سوار ماشینامون شدیم و به طرف خونه هامون حرکت کردیم... آدرین نمیدونم چه جوری با این سرعت واسه خودش یه ماشین دست و پا کرده بود و اونم میخواست بره و هرچی بهش اصرار کردیم مدتی که ایران میمونه رو بیاد خونه ما قبلو نکرد و گفت که معلوم نیست چقدر تو ایران بمونه و فعلا تا پیدا کردن یه اپارتمان نقلی میره هتل... از شنیدن کلمه خونه و اپارتمان تعجب کردم و گفتم:

-خونه یعنی چی آدرین؟! مگه چقدر میخوای بمونی؟!

ادرین لبخندی زد و گفت:

-گفتم که، معلوم نیست اولی بیش تر از یه ماه میشه... بدم نیست واسه خودم یه جایی رو تو سرزین نیمه مادریم داشته باشم!

-خب بیا بریم خونه ما!

-نمیشه پرسا! چقدر میخوام اونجا بمون؟! همین قدرشم به شما زحمت دادم...

دهنمو باز کردم تا اعتراض کنم که دستشو به نشونه ی سکوت آورد بالا و گفت:

-میدونم مشا چقدر مهمون نوازید و همیشه به من لطف داشتید ولی این جوری راحت ترم!

-ولی ادرین...

-حداقل به راحتی من فکر کن!

این پا و اون پا کردم و با تردید نگاهش کردم که دستمو گرفت تو دستش و فشاری بهش داد و گفت:

-ما الان به هم خیلی نزدیک تریم! میتونیم هر روز بهم زنگ بزنیم یا همو ببینیم! باشه؟!

با لبخند سرمو به نشونه رضایت تکون دادم و سوار ماشین بابا شدم... ادرین بعد از تشکر از خانواده ما راهی شد و رفت انقدر براش دست تکون دادم که دیگه هیچی ازش معلوم نبود و ماهم کم کم حرکت کردیم... پارسا کش و وقسی به بدنش داد و گفت:

-چه تعطیلات خوبی بود! خیلی خوش گذشت!

بابا گفت:

-اره... همه کنار هم بودیم... مخصوصا برای ما... بعد از این همه سال!

مامان شیشه رو بالا داد و گفت:

-اوهوم... همه خاطرات برام زنده شد!

از تو اینه جلو به من نگاه کرد و گفت:

-ولی به تو زیاد خوش نگذشت... نه؟!

با سقلمه پارسا به خودم اومدم و سریع گفتم:

-چی؟! اهان!!!... نه، خوش گذشت... چرا این حرفو میزنی مامان؟!

مامان با یه حالتی نگاهم کرد و گفت:

-اخره چند روزشو مریض شدم و حالت خیلی بد بود! بقیه شما تو خودت بودی! گفتم شاید...

لحن مامان پر از شک و ابهام بود و ذهن منم در عین اشفته و مشغول بودن خالی خالی از هر جواب و منطقی بود به خاطر همین حرفو عوض کردم و گفتم:

-نه بابا! راستی چی شده که ادرین میخواد موندگار شه ایران؟!

بابا گفت:

-تو که دوست صمیمیش هستی باید بدونی!

یه لحظه چشمامو بستم و گفتم:

-خب اگه شما چیزی میدونید بگید!

فرمونو چرخوند و دنده رو عوض کرد تا پیچ جاده رو رد کنه... گفت:

-نه... انگار میخواد تعطیلاتشو اینجا بمونه!

دستمو جلو دهنم گرفتم تا خمیازمو پنهون کنم که مامان گفت:

-بگیر بخواب دو ساعت مونده تا برسیم! صبحم زود بیدار شدم!

منم که انگار منتظر همین حرف بودم مطیعانه چشمامو بستم و سرمو به شیشه تکیه دادم و خوابم گرفتم....

با حس بالا پایین شدن ماشین چشمامو باز کردم و با دست مالیدمشون و به خیابون نگاه کردم و به کسی که اون دست اندازو درست کرده بود کلی فحش دادم... اسفالت اضافی گیر میارن همین میشه دیگه... وسط خیابون شهر بازی درست میکنن دیگه... در پارکینگ با ریموت باز شد و ماشین رفت تو پارکینگ و بابا سر جاش پارکش کرد... هممون خسته بودیم و خوابمون میومد ولی مجبوری بارهارو برداشتیم و رفتیم تو اسانسور... من و پارسا که همش خمیازه میکشیدیم همین که پامونو گذاشتیم تو خونه هرکی به سمت اتاق خودش رفت و پارسا گفت که میخواد اول یه دوش بگیره... وقتی به اتاقم رسیدم فقط به اندازه ای کشش داشتم که مانتو و شالمو در بیارم و همون جوری افتادم رو تخت و جسم خستمو به خواب سپردم...

تاریک بودن اتاق زمانو نشون نمیداد و نمیدونستم ساعت چنده... کسل از رو تخت بلند شدم و کلید برقو زدم و نور بلافاصله اتاقو روشن کرد... چشمامو به سرعت واکنش داد و بستمشون... بعد از چند لحظه اروم بازشون کردم و به ساعت نگاه کردم... طرفای هشت بود... من انقدر خوابیده بودم؟؟؟!... تعجب کردم چرا برام عجیب بود... تو این چند روز همش تا نصفه شب بیدار بودیم و صبحا هم زود بیدار میشدیم اونجا به خاطر خوش گذرونی و دور هم بودن خستگی رو احساس نمی کردم ولی الان چرا... نشستم رو تخت و دستمو گذاشتم رو پیشونیم و چشمامو بستم... میخواستیم چی کار کنیم الان؟!... بدون اینکه چشمامو باز کنم دستمو رو عسلی کنار تخت کشیدم و گوشیمو برداشتم و شماره ادرینو

گرفتم... چرا جواب نمیده؟!... اه... تماسو قطع کردم و گوشیه با بی حوصلگی پرت کردم رو میز... خب حتما خواب بوده یا رفته بیرون... رفتم تو حموم و شیر آب سردو باز کردم... اولش نفسم تو سینه حبس شد و یخ کردم ولی بعدش عادت کردم و خوابم پرید... وقتی حس کردم تمیز شدم حوله رو تنم کردم و اومدم بیرون و لباس تنم کردم و وایسادم جلوی اینه... تو چشمای خودم نگاه کردم... نگاهم فرق کرده بود... چرا یه چیز عجیب و جدید رو تو خودم حس میکردم؟!... بی خیال... خوب میشه... خندم گرفت... خودمو ضایع میکردم... موهامو با کلیپس جمع کردم بالا و از اتاق رفتم بیرون... پایین که رسیدم بوی قورمه سبزی ازم استقبال کرد... رفتم تو آشپزخونه و دیدم مامان داره سالاد درست میکنه... رتم طرفش و صورتشو بوسیدم و گفتم:

-قربونت برم مامان گلم تو از اون موقع تا حالا داشتی آشپزی میکردی؟! بمیرم استراحت نکردی!؟

مامان با اندک اخمی گفت:

-خدانکنه... نه خسته نبودم حوصلم سر رفت گفتم غذا رو درست کنم... آماده است دیگه...

یه خیار از رو سالاد برداشتم و خوردم و گفتم:

-اخیس... با اینکه خوش گذشت ولی هیچ جا خونه خود ادم نمیشه...

-اره... میزو بچین واسه شام...

-مامان! باز من بهت محبت کردم ازم کار خواستی!؟

مامان با خنده نگاه تهدید آمیزی کرد و گفت:

-پاشو... یه ذره کار کن چهار روز دیگه میخوای بری خونه شوهر...

در حالیکه بشقابارو میچیدم گفتم:

-حالا تا چهار روز دیگه...

-ذوق کردی!

-نه بابا! این جماعت مگه چه تحفه این که واسشون ذوق کنم!؟

-معلومه...

لیوانا رو هم کنارشون گذاشتم و گفتم:

-شما که شوهر کردی چی شد؟!؟

-من راضیم! بابات تو دنیا لنگه نداره! دو تا بچه ی به راه و خوب دارم!

با افسوس و ناباوری بهش نگاه کردم...چه بعد از این همه سال از شوهرش دفاع میکنه!!!خوش به حالشون چه عشقی بهم دارن!...سرمو تکون دادم و گفتم:

-خوبه!

شامو که خوردیم و مامان گفت که نمیخواه کمک کنم و برم ولی حرفش اومد تو ذهنم و تصمیم گرفتم از اون به بعد کنار دستش وایسم و کمکش کنم...راست میگفت زندگی و ازدواج که فقط عشق و عاشقی و دوست دارم گفتنا نبود...باید یه چیزایی یاد میگرفتم...فردا صبح که بیدار شدم یه لیوان شیر خوردم و آماده شدم و رفتم کلاس...نوبت کلاس صبح تا ظهر بود...شاگردام مخلوطی از تعدادی از بچه های قبلی و چند نفر بچه های جدید بودن...با جدیدا به نوبت آشنا شدم و شروع کردم...یکی میرفت اون یکی میومد...ساعت دو بعدازظهر بود کیفمو برداشتم و بعد از خداخافظی از آموزشگاه رفتم بیرون...هنوز به ماشینم نرسیده بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد...نگاهی به صفحه گوشی کردم و لبخندی زدم...

-سلام آدرین!

-سلام پرسایی...خوبی؟!!

-ساعت دو بعد از ظهر زنگ زدی حالمو بررسی؟!!

-دیدم دیروز بهم زنگ زده بودی...

-اره...میخواستم حالتو بررسیم!

ادرین با خنده گفت:

-حالمو؟!اون موقع؟!!

تو ماشین نشستم و گفتم:

-ا ادرین...اذیت نکن!

-چشم خانم...امر دیگه؟!!

ترمز دستی کشیدم و پامو رو گاز فشار دادم و گوشیه گذاشتم زیر سرم و دستمو گرفتم فرمون...

-امری که نداریم..ولی هر وقت تونستی بیا خونمون...

-ما دیروز همو دیدیم!!!

عصبی گفتم:

-ادرین بیا!!!فهمیدی یا نه؟!!

-چرا عصبانی شدی حالا؟! میام...

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-خوبه!!! دلم برات تنگ شده بود...

با تعجب گفت:

-واقعا؟!...

-اره... حالام باید قطع کنم دارم رانندگی میکنم میزنم خودمو میکشم...

-خداکنه... چرا اصلا پشت فرمون با موبایل حرف میزنی؟!...

-شرمنده نمیدونستم باید اجازه بگیرم...

سریع گفت:

-خداحافظ...

-خداحافظ...

گوشیو شوت کردم رو صندلی و خودمو به خونه رسوندم... وقتی ماشینمو تو پارکینگ پارک کردم دستمو گذاشتم رو

فرمونو به رو به رو خیره شدم... دلم برای ادرین تنگ شده بود؟!... من که همین دیروز دیدمش... هرچی بیشتر فکر

میکردم بیشتر گیج میشدم... آخرش از ماشین پیاده شدم و زیرلب گفتم:

-خب چند ماه ندیده بودیش... اونجا مدام پیش هم بودیم... اره...

و پامو تو اسانسور گذاشتم و طبقه سوم رو فشار دادم...

از دم در فریاد زدم:

-سلام به همه...

مامان جوابمو داد... بابا و پارسا خونه نبودن طبق معمول... لباسامو عوض کردم و یه رمان برداشتم و رفتم تو هال و رو

کاناپه لم دادم و مشغول خوندنش شدم... چقدر مزخرف بود!!!... من کی اینو خریده بودم؟!... راجب یه دختر بود که با

تمام بلاهایی که شوهر معتاد و عملیش سرش آورده بود بازم دوستش داشت و میخواست کنارش بمونه و گذشت و

فداکاری کنه... پوفی کردم و کتابو بستم و گذاشتم رو میز و نگاه تاسف باری بهش کردم... انگار کتابه اون دختره

بود!!! مامان اومد پیشم نشست و یه ظرف میوه هم گذاشت رو میز...

-چی میخوندی؟!...

-بدبختی های روزگار...

-چه اسم عجیبی!

-تفسیر منه!فرقی هم نداره به اون صورت!

مامان با تعجب نگاهم کرد که شونه بالا انداختم...به نظر من عشق باید با اقتدار باشه...با غرور باشه...با شکوه باشه...از این ضعفا خوشم نمیاد...مامان پرسید:

-به چی فکر میکنی؟!

-به اینکه چرا این همه عجز چاشنی عشقه!!!همه جا یکی باید کم بیاره...

مامان راحت تکیه داد و گفت:

-ضعف نیست!راهکاره...نتیجه اس...بعضی وقتا سکوت از هر حرفی پر رنگ تره!گذشتن از هر موندنی بهتره...
با غدی گفتم:

-ادم از چیزی که بخاطرش زحمت کشیده نمی گذره!هیچ وقت!

مامان لبخندی زد و گفت:

-عشق که وسیله نیست!مسابقه نیست!اتا وقتی تجربش نکنی نمی فهمی چه راهی بهتره!بعضی وقتا مجبوری حتی اگه دلت نخواه!

-تو عاشق بابایی؟!

مامان نگام کرد...بعد گفت:

-نمیدونم!فکر کنم دوستش دارم!دوست داشتن بهتره چون باهاش کور نمیشی!عشق یه نقطه اوج لحظه ایه!ولی دوست داشتن موندگار تره!

-پس عشق خوب نیست!

-چرا هست!اگه واقعی باشه و خودتو برا همه چیزش اماده کنی اره!اسم هر احساسیو نمیشه عشق گذاشت!

تو فکر بودم...اول یه چیزی برام جای تعجب داشت که با مامانم اینجوری نشسته بودیم و راجب عشق و عاشقی حرف میزدیم...من که این چیزا رو مسخره میدونستم خودم داشتم راجبش نطق میکردم...ولی این عادتمو یادم رفته بود...هر وقت یه چیزی ذهنمو مشغول میکرد ناخوداگاه میخواستم اون چیزو تو اطرافم,تو ادمای دور و برم پیدا کنم...میخواستم ببینم کسایی که اونو دارن الان چه جورین...مامان که پوست پرتقالیو میکند گفت:

-چی شده رفتی تو فاز عشق و عاشقی؟!

نگاهمو متوجهش کردم و گفتم:

-همین جوری!میخوام اگه یه وقت عاشق شدم بشناسمش و گولشو نخورم!

مامان با نگاه خیره ای گفت:

-عشق مثل زلزله است!هر چی هم خودتو از قبل براش آماده کنی وقتی میاد دست و پاتو گم میکنی!

-بابا تعبیر!!ادبیات!

لبخندی زد و گفت:

-باورمه...حالا هی مسخره کن!

-ولی من هیچ وقت برا این چیزا از خودم نمی گذرم!

-پس دعا میکنم عاشق بشی تا بفهمی چی میگم!

-نفرین نکن مامان!

-نفرین چیه؟!عشق نصیب هر کسی نمیشه...

-مامان بعضی وقتا حس میکنم حرف زدنت یه جورایی هم سن خودمه...یعنی دیگه مامانم که بیشتر از ده سال از

خودم بزرگتره نیستی...

مامان با لبخند همیشگی گفت:

-بعضی وقتا لازمه دوست بچت باشی نه مادرش!باید خودتو بیاری تو سن اوا تو زمان اونا اون وقت نصیحتاتو،تجربه

هاتو با زبون و دل خودش بهش بگی تا به دلش بشینه...

سرمو تکون دادم و گفتم:

-نایس!!!یه چیزی هم یاد گرفتیم!!!

از جام بلند شدم و سرمو بالا گرفتم و گفتم:

-ولی عشق همون بمونه دست اهلش!

مامان نگاه عجیبی بهم کرد و زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم...من عاشق بودم؟!مهرابو دوست داشتم؟!...عاشقش

بودم؟!...ولی چرا حس میکردم کمرنگ شده؟!چرا هیچ چیزی برای توصیفش ندارم؟!امن اگه عاشق بودم به قول حرفای

مآمان نباید خودخواه میشدم...ولی شدم...تو عشق حيله روا نيست...ولی من ميخواستم براش طعمه بذارم...نميدونستم ميشم مثل يه شكارچي ناشي كه پاى خودشم تو تله اش گير ميكنه...

بعد از شام رفتم تو اتاقم و به شكم رو تخت دراز كشيدم...دو هفته از روزي كه برگشتيم ميگذشت...روزام تكرر همين كارا شده بود...تو همه چي به بن بست ميخورد...گيج ميشدم...

دنبال هر چيزي كه ميرفتم باهاش پايين كشيده ميشدم و نميدونستم چه جوري بيام بيرون...با وجود اختلافات و تناقضاي احساسات درونيم يه چيزيو خوب ميدونستم...مهربابو دوست داشتم...

نبايد ميذاشتم اين جوري ميشد...من كه ادعا ميكردم چيزي رو كه براش تلاش كردم ول نمي كنم نبايد ولش ميكردم...دو هفته بود كه نديده بودمش...دو هفته بعد از سيزده بار گذروندن روزهام كنارش...

حتي با اينكه بد گذشت،سخت گذشت،با هر چي گذشت ولي كنار اون گذشت...تو سايه حضور اون گذشت و اين چيزي نبود كه بتونم هضمش كنم...من خودمو بهش نزديك ميكردم و بعد بيشترين فاصله رو ازش ميگرفتم...حتي اگه بهش عادت كرده باشم ترك عادت سخت بود...

مگه نمي گن ترك عادت موجب مرضه؟!...پس ترك عشق چيه؟!...ياد اون شبى افتادم كه همشو تو بغلش به صبح رسونده بودم...ميخواست متوجه نشم ولي شدم و خاطرش يادم ميمونه...هميشه...چه طور ميخواستم از ياد ببرم؟!چيزي كه با حسم همراه بود؟!...

ناخودآگاه لحافمو كشيدم تو بغلم و نفس عميقي كشيدم و چسبوندمش به خودم...بوي عطر خودمو ميداد ولي عطر چيز ديگه اى رو تو ذهنم،مشامم،روحم تداعي ميكرد...دو هفته بود كه نديده بودمش...

از بعدم خبر نداشتم...تنها چشم اميدم به مهمونيائي بود قرار بودهرچند وقت يه بار گرفته بشه تا همه دور هم باشيم ولي بعيد ميدونستم بعد از سيزده روز باهم بودن حالا حالاها به فكرش باشن...و نميدونستم مهرباب هم مياد يا نه...

خيلي احساس تنهائي ميكردم...تنهائي كه با حضور مآمان و بابا و حتي پارسا پر نميشد چون از جنس اونا نبود...

اگه مهربابو نميديدم يعنى ميخواست ازم فرار كنه...ترك كنه هر چيو كه به من ربط داشت...شايد خودش نفهمه شايدم آگاهانه اين كارو بكنه ولي باعث خوشحالييم نمي شد...

لحافو كنار زدم و نشستم رو تخت و سرمو بين دستام گرفتم و فشارش دادم...همه افكارم دور سرم ميچرخيد و به مغزم ضربه اى ميزد تا خودشو يادآوري كنه...ولى ذهنم سياه سفيد بود...

عقلم كف دستم بود و دستم به دلم راه ميبرد...و دلم دلتنگ بود...خيلي دلتنگ...اونقدر كه هر كار احمقانه اى رو راه نجات ميديد...راه خلاصى از تنهائي...خشم ناگهاني و بى علتى رو تو وجودم حس ميكردم...

لبه ی لحافو تو مشتم گرفتم و با عصبانیت فشار دادم...اه...این دیگه چی بود؟؟؟؟!!...با حرص خودمو پرت کردم رو تخت و زیر لحاف خزیدم و یه گوشه خودمو جمع کردم...قطره اشکی از گوشه چشمم لغزید و رو گونم غلتید...دست لرزونمو بردم سمت صورتتم و پاکش کردم...

فردا که بیدار شدم آدرین بهم زنگ زد و قرار گذاشتیم بریم شهربازی...منم که از خدا خواسته قبول کردم چون بدجوری حوصلم سر رفته بود و گوشه خونه بغ کرده بودم و حتی تو کلاسا هم نمی تونستم حالمو مخفی کنم و این میشد سوالایی که بچه هی قبلی که باهام صمیمی بودن میپرسیدن و میترسیدم ناراحتشون کنم بنابراین سکوت میکردم...نمی خواستم کسیو از خودم برنجونم و سکوت کردن بهترین راه حل بود...نمیدونستم تا کی میخوام ساکت باشم ولی میدونستم برای چی اینجوری شدم...این شهربازی تنوع خوبی بود برام تا از این یکنواختی دور بشم و بهونه خوبی برای حرف زدن با کسی بود که از همه بهم نزدیک تر بود...

با یه دستم دفترچه رو نگه داشته بودم با یکیشم ویولنو با اون دستم هم سعی داشتم تا کیفمو رو شونم صاف نگه دارم که هی نیاد جلو دستم و میخواستم یه قسمت کوچیکو برا یکی از بچه ها توضیح بدم...همون لحظه تازه تعادلمو حفظ کرده بودم که گوشیم زنگ خورد و منم اومدم تو یه جرکت سریع برش دارم که کیفمو از رو شونم سر خورد و افتاد رو ارنجم و اونم خم شد دفترچه افتاد و ویولنم هم از دستم ول شد که دختره سریع ازم گرفتش و گذاشتش رو صندلی و خم شد و دفترچه رو هم برداشت...انقدر هول شده بودم که نفهمیدم چی شد...گوشیو که داشت خودشو میکشت عصبی جواب دادم...

-الو؟!

-سلام پرسا...

-آدرین تویی؟!

-نه روحمه اومده این دنیا عذابت بده!خب خودمم دیگه...کجایی؟!

سرمو خاروندم و گفتم:

-خب دیگه!!!تو آموزشگاهم جلو دری؟!

-اره...داری میای؟!

نگاهی به دختر کردم و گفتم:

-نه وایسا من کار دارم چند دقیقه دیگه میام!

دختره با عجله گفت:

-استاد شما بفرمایید من جلسه دیگه ازتون میپرسم...اگه کار دارید مزاجمتون نمی شم!

دستمو به نشونه منفی تکون دادم و گفتم:

– نه نه... چیزی نیست... زیاد طول نمی کشه...

بعد گوشیهو نزدیک کردم و به آدرین گفتم:

– چند دقیقه صبر کن ایا اصلا بیا تو آموزشگاه...

– باشه...

قطع کرد... ویولنو گرفتم و براش زدم اونم فیلم گرفت تا بره خونه تمرین کنه... تشکر کرد و داشت میرفت که آدرین اومد تو... یهو دختره نگاهش بهش افتاد و همین جوری بهش خیره شد... خداییش آدرین پسر جذاب و خوشگلی بود و قیافش چون بیشتر به اروپاییا رفته بود توجه بیشتری جلب میکرد... آدرین هم متوجه نگاه خیره دختر شد و یواشکی خندیدم و بهش چشمک زدم... اونم خیلی اقا وار اومد طرفم و گفت:

– سلام... کارت تموم شد عزیزم؟!

با لبخند گفتم:

–اره... بریم دیگه...

سری هم برای دختر تکون داد که سرخ شد و خودشو مشغول نشون داد... حتما الان فکر میکنه آدرین نامزدمه یا دوست پسرم یا هرچی... نمیدونست کلا اینجوریه... دستشو گرفتم و از آموزشگاه خارج شدیم... آدرین درو برام باز کرد و نشستیم تو ماشین خودشم اومد کنارم نشست و استارت زد... وقتی راه افتاد نگاهی بهم کرد و گفت:

–یه پا استاد شدیا!!!!

لبخندی حاکی از رضایت زدم و گفتم

–اره... بهتر از بیکاریه...

نگاهی بهش کردم و گفتم:

–راستی تو چی کار میکنی؟! چه خبر؟!

–خبر که زیاده...

–اممم... خب بگو دیگه!

–باشه... به وقتش... فعلا حواسم پرت میشه...

-باشه...

-تو هم انگار خیلی حرف داریا!!! نه؟!؟

اهی کشیدم و با نگاهم که به بیرون دوخته شده بود گفتم:

-اره..نمی دونم...شاید نه...شاید اره...

-یکم دیگه مونده برسیم...

دستمو گذاشتم رو بازوش و گفتم:

-تو این مدت کم خوب همه جا رو یاد گرفتی!!!

لبخندی زد و گفت:

-اره..وقتی مجبور بشی زود یاد میگیری!!!

با ابروهای بالا رفته گفتم:

-یعنی شهر بازی هم مجبور شدی بری؟!؟

-نه شیطون! یعنی یه روزی لازم میشد راهشو پیدا کردم!

با گیجی گفتم:

-هان!!! خوبه...

ماشینو پارک کرد یه جای خالی و تا اومدم پیاده شم درو برام باز کرد و دستمو گرفت...با لبخند نگاهش کردم که خم

شد و بوسه ارومی به دستم زد و گفت:

-بفرمایید مادمازل!

سرمو تکون دادم و گفتم:

-اوه!!! حتما!

نگاهی به خودم کردم...تیپم بد نبود یعنی با وجود بی حوصلگیم تو این روزا قابل قبول بود...یه مانتوی کرم خنک پوشیده بودم با شلوار جین ابی کمرنگ و سندلای قهوه ای و کیف و شال هم رنگش...بعد از کمی که راه رفتیم آدرین وایساد و گفت:

-اول بریم سراغ چی؟!؟

شونه بالا انداختم و با بی حوصلگی گفتم:

-آدرین ول کن تر خدا حوصله ندارم...

دستم گرفت تو چشمم زل زد و جدی گفت:

-اومدیم اینجا با هم خوش بگذرونیم حوصله ندارم و تو فکر رفتن نداریم! فهمیدی؟!

تو چشمات نگاه کردم که با سرسختی ادامه داد:

-باشه؟!

لب برچیدم و گفتم

-باشه قبول!

خوشحال شد و گفت:

-خب اول چی؟!

چشماتو چرخوندم و به اطراف نگاه کردم و گفتم:

-اول چرخ و فلک... خیلی وقته سوار نشدم!

-باشه... بیا بریم بلیط بگیرم....

دنبالش رفتم و دوتا بلیط گرفت و رفتیم تو صف و بعد از چند دقیقه انتظار سوار شدیم... دوتایی تو یه کابین نشستیم و

آدرین درو بست و گفت:

-نمی ترسی که؟!

با تعجب گفتم:

-آدرین؟! اگه می ترسیدم که نمی گفتم سوار شیم! حرفا میزنیا!

-تسلیم.. ببخشید!

تکیه دادم به پشت و به اطراف از اون بالا نگاه کردم... یه دست دختر و پسر جوون که با صدای بلند حرف میزدند و میخندیدند از اون پایین رد شدن رفتن سمت باجه بلیط و یه بچه به زور دست باباشو میکشید تا بیرش پیش بازی که میخواست... آدرین هم تو سکوت ترجیح میداد تا منظره پایینو تماشا کنه... نفسمو دادم بیرون و گفتم:

-نظرم عوض شد! مسخره ترین چیزیه که میتونستیم سوارش شیم... که چی هی میچرخیم دور خودمون؟! مردم از چی

این میترسن؟!

خودمو به لبه کابین که دیواره کوتاهی داشت نزدیک کردم و خم شدم و گفتم:

-از این ارتفاع؟!

آدرین با خشونت دستمو گرفت کشید و گفت:

-دیوونه شدی میخوای خودتو بندازی پایین؟!

با بهت به صورت خشمگین و متعجبش نگاهی انداختم و نشستم سر جام...یهو زدم زیر گریه و صورتمو پشت دستام قایم کردم...بدنم میلرزید و هیچ تلاشی هم برای متوقف کردن گریه ام نمی کردم...

آدرین با حیرت بهم خیره شده بود و معلوم بود نمی تونه هیچ توجیهی یا دلیل مشخصی برای گریه کردنم پیدا کنه...

-پرسا چی شد؟!

بازو هامو محکم گرفت و گفت:

-خوبی؟!

سرمو بالا آورد و با قاطعیت گفت:

-به من نگاه کن!

سرمو پایین انداختم و زیر لب گفتم:

-بی خیال آدرین...چیزی نی..

-چرا هست! لطفا منو احمق فرض نکن!

با چشمای اشکی و صورت خیس نگاه لرزونمو بهش انداختم و گفتم:

-معذرت می خوام...چی میخوای بشنوی؟!

-چیزی که باعث شده این همه غم تو چشمت بشینه...که یهو بی دلیل و بهونه بزنی زیر گریه و مدام کلافه باشی و

ترجیح بدی گوشه اتاقت بپوسی تا حداقل با نزدیک ترین دوستت درد دل کنی!

تند تند سرمو به نشونه منفی تکون دادم و گفتم:

-نه نه آدرین این طوری فکر نکن..منظورم این نبود!

-پس چی بود؟! تو داری چی کار میکنی؟! چیه میخوای مخفی کنی؟!

سرمو بین دستام گرفتم و با درموندگی گفتم:

-آدرین خیلی دلم گرفته...خیلی دلم شکسته..خیلی غم دارم...خیلی تنها شدم...بد رفتاری بهتر از بی توجهی کامله...

-کی پرسا؟!کی تنهات گذاشته؟!کی بهت بی توجهی کرده؟!!

برام سخت بود بگم...نمی خواستم بیشتر از این کوچیک بشم و خودمو خرد کنم...ولی اینم می دونستم که دیگه نمی تونم تحمل کنم و تو خودم بریزم...به خاطر همین مثل یه بمب منفجر شدم و تند تند با حق حق گفتم:

-آدرین میدونی من چند وقته مهربو ندیدم؟!چند وقته حتی یه خبر کوچیکم ازش ندارم؟!یه ماهه...خودت که میدونی اون چند روز چه اتفاقاتی افتاد بعد از اون حس میکنم کلا تنها شدم تنهایی که مامان بابام و پارسا نمی تونن برام پرش کنن و از هیشکی خبری نیست انگار مهرباب به طور کل نا پدید شده یا میشه اینطوری گفت که حداقل برای من اینجوریه چون حتی یه بار هم اسمشو از کسی نشنیدم...آدرین حس میکنم افتادم تو یه خلا و توش دست و پا میزنم ولی نمی تونم کاری بکنم تا خودمو بکشم بیرون...بدجوری تو تاریکی گیر کردم...من...من مهربو دوست دارم ولی دیگه از این نقشه ها خسته شدم..ولی از طرفی هم میدونم باید این کارو بکنم و ادامه بدم حتی به قیمت بدبخت شدن خودم...از اولش میدونستم و حالا هم به ادامه دادن اجباری محکوم شدم...خودم از زندگیم میندازمش بیرون و بعد میرم دنبالش...میخوام بدون اون زندگی کنم ولی انگار همه چی میخوان اونو یاد من بندازن...

دیگه نتونستم ادامه بدم...آدرین که وضع منو دید بلند شد اومد طرف من نشست و منو تو بغلش گرفت و سرمو نوازش کرد و گفت:

-باشه عزیزم اروم باش...من دیگه نمیذارم تنها باشی...نمی دارم تنها بمونی...نمیذارم نبود اونو حس کنی...پرسا اون لیاقت تو رو نداره...چرا خودتو به خاطر یه ادم بی لیاقت اذیت میکنی؟!!

-آدرین!

انگشتشو گذاشت رو لبم و خیره شد تو چشمام و گفت:

-راست میگم!!اون اگه یه ذره لیاقتتو داشت هیچ وقت باهات اونجوری رفتار نمی کرد!!اون نفهمید تو چه ارزشی داری...هیشه پیش کسایی باش که ارزشتو بدونن و لیاقتتو داشته باشن نه کسایی مثل اون...یه نگاه به دور و برت بنداز...این همه ادم هستن که تو رو دوست دارن و می خوان با تو باشن...هیچ وقت خودتو به خاطر همچین ادمی کوچیک نکن!

نالیدم:

-من اونو...

-پرسا چرا نمی خوای بفهمی؟!اونو ولش کن...ولش کن..به همین راحتی...حتی ازش متنفر هم نباش فراموشش کن..بذار به حال خودش باشه...خودتو انقدر ناراحت نکن!

لباشو اروم چسبونده به پیشونیمو گفت:

-دیگه نمی دارم هیچ کس و هیچی اذیت کنه...هیچ کس...همیشه کنارت میمونم...همیشه پیشتم...

ته دلم هنوز مهربابو میخواستم و چشم به راه کوچیکترین اشاره ای از طرفش بودم...ولی حرفای آدرین هرچند هم ساده ولی احساس جدیدی رو تو من بوجود می آورد...بهم احساس امنیت و تنها نبودن و تنها نموندن رو میداد...شاید باید مهربابو فراموش میکردم...راست میگفت دیگه نمی خواست ازش متنفر باشم چون اینجوری بازم تو فکرم بود...همون جوری موندیم تا نوبتمون تموم شد و چرخ و فلک وایساد و ازش پیاده شدیم و اومدیم کنار...آدرین برای اینکه منو از این حال دربیاره گفت:

-دیگه کدوم؟!

سرمو تگون دادم و با بی حوصلگی گفتم:

-دیگه هیچی آدرین..خواهش میکنم واقعا حوصله دارم...یکم قدم بزنیم...

اهی کشید و دستشو دور شونم حلقه کرد و گفت:

-باشه...

تو دلم به خودم لعنت میفرستادم...من با رفتارام و کارام که هیچ فایده ای نداشت و حتی خودمو هم ازار میداد باعث رنج و عذاب و ناراحتی دیگران می شدم...خسته شده بودم از این وضع...باید یه فکر اساسی میکردم...صحبتای امروز و دلگرمیای آدرین ارومم کرده بود و بهم آرامش داده بود...

با کلید درو باز کردم و رفتم تو...ساعت طرفای شش بود...دنبال مامان گشتم که خودش اومد تو هال و با دیدن من گفت:

-سلام...کی اومدی؟!

کیفمو انداختم یه گوشه و درحالیکه با گوشه شالم خودمو باد میزدم گفتم:

-سلام...همین الان...

-بیا بشین...

-باشه...

رفتم جلو و خودمو رو اولین مبل انداختم و چشمامو بستم...نفس عمیقی کشیدم تازه فهمیدم چقدر خسته بودم...مامان که نگاهش به من بود پرسید:

-خوش گذشت؟! -

سرمو بلند کردم از لای پلکای نیمه بازم گفتم:

-اره جات خالی..بد نبود...رفتیم شهر بازی...

-چرا اونجا؟! -

ابروهامو بالا انداختم و با بی تفاوتی گفتم:

-همین جوری...یکم تنوع!

مامان اومد کنارم و با لبه شالم صورتمو قلقلک داد...اروم خندیدم و شالو از دستش گرفتم...نشست کنارم و گفت:

-کوتاه پاسخه؟! اینجوری جواب مامانتو میدی خانوم؟! -

سرمو بردم عقب و گفتم:

-نه مامان حال ندارم یکم....

-ولی بهتر به نظر میرسی...مثل قبلنا خیلی...

-خیلی چی؟! -

-این چند وقته خیلی کسل و بی حال بودی...تو خودت بودی نه حرفی میزدی نه چیزی...

چشمامو باز کردم و چرخی بهشون دادم و با حرص گفتم:

-اها! اره خیلی بهترم...اون چند روزم همین جوری حوصله نداشتم چیز خاصی که نبود شما بزرگش کردید!!! -

-خوبه خداروشکر....

از جاش بلند شد و گفت:

-من برم یه سر به غذا بزنم...تو هم اینجوی نشین برو لباساتو دربیار چروک میشه خودتم راحتتری...

با نق نق گفتم:

-باااا...میرم الان...بذار خستگیم در بره...از بچگی همیشه سر این موضوع به من گیر میدادی مامان!

-گیر میدی یعنی چی؟! آخ خودت عین یه دختر عاقل و بالغ هر وقت از جایی میای کاراتو انجام بدی من بهت چیزی نمی گم!

پلکامو محکم رو هم فشار دادم و از لای دندونای رو هم ساییده ام گفتم:

-چشم! الان میرم!

و شالمو با شتاب کشیدم و با قدمای محکم رفتم سمت اتاقم... حوصله غرغرای مامانو نداشتم...

در اتاق باز شد و پارسا اومد تو... سرمو از رو برگه ای جلوم بود بلند کردم و گفتم:

-خوشم میاد در زدن تو مرام جفتمون نیست!

خنده ای کرد و اومد نشست لب میزم و گفت:

-اوهوم... وگرنه معلوم نبود چی می شد!

برگه رو برداشت و نگاه موشکافانه ای بهش انداخت و با تعجب گفت:

-داری اهنگ میسازی؟!

سریع ازش گرفتم و گفتم:

-نه... چیزه... همین جوری بود!

-خیلی خوبه که!

با دودلی نگاهی بهش کردم و گفتم:

-خوبه؟!

-اره!!!! این یعنی اینکه شدی همون ابجی زلزله خودم که با یه دنیا عوضش نمی کنم!

و با این حرفش پریدم تو بغلش و تا میتونستم سر و صورتشو بوسیدم و اونم به زور تقلا میکرد تا از دست من فرار کنه... بالاخره از خودش جدام کرد و نشوندم رو صندلی...

-نینجای خوبی هم هستی!!!!

کوفت! من از لاک پشت بدم میاد!

-عزیزم حال گیری و تیکه انداختن که نباید باب میل شما باشه!

-چرا باید باشه شرک!

رو به روم وایساد و گفت:

-خداییش کجام شبیه شرکه؟! نه جان من؟! پسر به این خوشگلی، خوش هیکلی...

-اه اه ارزونی مامانت! نخواستیم!

-نخواه خیلیا هستن منو میخوان!

-پارسا جون هرکی دوست داری یا ادم باش یا برو!

-ای ای چه واسه خودت میگی و میری! من ادم بشم که تو تنها میشی!

فریاد زدم:

-پارسا!!!!

گوشاشو گرفت و گفت:

-چته فقط بلدی جیغ بزنی؟! اخرم رو دست خودمون میمون!

لم داد رو تختم و گفت:

-بهتری؟!

-اره بابا چیزی نبود که شما همش اصرار دارید منو بدحال جلوه بدید!

-خیلی گرفته بودی حرف بزنی بگی نه این چهار تا انگشتم که الان طرف خودمه با شدت میاد تو دهنه پر خون میشه ها!!!!

با خنده گفتم:

-نبودم نبودم! بعدشم انقدر خیال بافی نکن واسه خودت!

-شنیدم با آدرین رفتی بیرون! خوش گذشته بهتون!

-اره...

-خوبه... حداقل اون هست که باهاش راحت باشی...

برگشتم طرفش و با دلخوری گفتم:

-پارسا این حرفا چیه؟! شماها برای من غریبه نیستید منم حرفی به اون نزدم که به شما نگفته باشم!

با تردید تو چشمام خیره شد و گفت:

-میدونم ولی همیشه چیزایی هست که ادم نمی تونه به هرکسی بگه...فرقی نداره اون فرد عضوی از خانوادش باشه...میخواستم بگم درکت میکنم...

سرمو تکون دادم و گفتم:

-مرسی...

پارسا یهویی بالشمو برداشت و پرت کرد طرفم و درحالیکه از اتاق بیرون میرفت گفت:

-دیدم خیلی مودب شده بودیم خواستم جو عوض شه!

خندیدم...چشمکی زد و گفت:

-بهمون نمیدادم باشیم!این خودمون بمونه!

سرمو با تاسف و شادمانی تکون دادم و دوباره مشغول کارم شدم...

چند هفته ای بود که می گذشت...همچین می گفتم می گذره انگار همین جوریشم نمی گذشت...

دیگه اون ادم کسل و بی حوصله قبلی نبودم که یه گوشه بشینه و به در و دیوار نگاه کنه و تو یه دنیا فکر غرق بشه و به هیچی نرسه...

کم کم داشتم هدف زندگیمو پیدا می کردم...ارامش!

ادم هرچی هم داشته بدون آرامش و راحتی هیچه!!!و این آرامشو مدیون اطرافیانم بودم که نقش آدرین توش پررنگ تر بود...

آدرینی که همیشه پیشم مونده بود و به جای دلسوزی و نگاه های ترحم امیز و بی توجهی و بیرون گود وایسادن و نگاه کردن باهام بود و با دل و جون کمکم کرد تا از اون تنهاییم بیرون بیام و زندگی کنم...

نمیدونستم در برابر این همه محبت چی کار کنم...

حس میکردم رابطمون از دوستی قبلیمون قوی تر شده و از اون مرز گذشته و داره رنگ دیگه ای رو به خودش می گیره...

تقریبا هر روز رو کنار هم می گذروندیم یا اون میومد پیش من یا من می رفتم خونه اش و شب بر می گشتم و مامان و بابا هم مخالفتی نداشتن و وقتی از افسردگی در اومدن منو می دیدن خوشحال هم می شدن...

برگشته بودم به زندگی قبلیم...

یعنی زندگی قبل از دیدن دوباره مهراب...

و اون زندگی رو با تمام وجود ترجیح می دادم و خیلی هم دوستش داشتم چون بیشتر صفحاتشو خاطره های خوشم با آدرین و بقیه رو پر میکرد...

خیلی به آدرین عادت کرده بودم..به دیدنش،به صدایش،به نگاهش،به بودنش...

بودن خیلی مهم بود برام...

فهمیده بودم نبودن خیلی چیزا رو کمرنگ می کنه و بی وفایی رو آشکار...

بودن آدرین از خیلی چیزا برام پرده برداشته بود و مهربونیش و خوبیشو پاکیشو بیشتر بهم نشون میداد...

ارامش همون چیزی بود که من کنار آدرین همیشه حس میکردم نه کنار مهراب...

چرا مهراب قاطی شد؟!...مهراب؟!...

یکم به مغزم فشار اوردم...

خیلی وقت بود از یادم رفته بود...اصلا حتی از تو ذهنم هم رد نمیشد...

تعجب کردم که اصلا به فکرش نیفتاده بودم...

انگار دیگه برام اون اهمیت قبلی رو نداشت...

فکرمو اونقدر درگیر خودش نمی کرد...

لبمو با دندونم گاز کوچیکی گرفتم و بیشتر به مغزم فشار اوردم ولی نه...

انگار واقعیت داشت...هربار که می خواستم به مهراب فکر کنم تصویر آدرین از ذهنم پاکش می کرد و روشو می پوشوند...

چم شده بود؟!...عجیب بود و غیر واقعی...

از شب که رفتم بخوابم تا صبحش یکسره تو فکر بودم و خواب به چشمم نیومد...همش با خودم کلنجار میرفتم و بین دوراهی بدی گیر افتاده بودم...مغزم یه چیزی فرمان میداد و دلم چیز دیگه ای حکم میکرد...با وجود همه این کشمکش های روزای قبل برام عجیب بود...با وجود حضور همیشگی آدرین کنارم خیلی برام جای سوال داشت که چرا باز،و ناگهانی به یاد مهراب افتادم...خیلی دلم براش تنگش شده بود و تقریبا تو این مهمونیای اخرم نمیومد و مدت طولانی میشد که ندیده بودمش...سرمو بین دستام فشار دادم و گذاشتم رو بالش و چراغو خاموش کردم...تو تاریکی چشمام کامل باز بود...حتما اگه پارسا میدید میگفت مثل گربه نگاه میکنی...با حس سوزش چشمام بستمشون و همون موقع تصمیم گرفتم که فردا به یه بهانه ای برم خونشون شاید اونجا باشه و بتونم ببینمش...

وااای...بسه دیگه...دستمو بردم بیرون لحاف و کوییدم رو ساعت رو میز تا خفه شد...نوری که از پنجره تو اتاقم میتابید چشممو میزد...کی پرده رو کشیده بود؟!...اخمی کردم و از رو تخت بلند شدم و رفتم سمتش...پرده های حریر بنفشو کشیدم و اتاق نیمه تاریک شد...اهاان!!!!ینجوری بیشتر دوست داشتم...برسمو برداشتم و موهامو شونه سرسری

کردم و با کش بستم و رفتم تو دستشویی...هنوز خوابم میومد و گیج بودم...ناچار شیر ابو باز کردم و چند مشت آب پاشیدم تو صورتم تا خوابم پرید...با حوله صورتمو خشک کردم و اومدم بیرون...سعی کردم فکرمو متمرکز کنم تا ببینم امروز چه کارایی دارم...کلاس که نداشتم...جایی هم نمی خواستم برم...هان نه!!!میخواستم برم خونه خاله اینا که مهربو ببینم...و...اخ!!!آدرین قرار بود شبش برای کار پیدا کردنش منو شام ببره بیرون...عیبی نداره زیاد خونه خاله نمی مونم...حالا به چه بهونه ای باید میرفتم؟!...یهو یه چیزی به ذهنم رسید...مهرنوش چند وقت پیش از یکی از پیرهنام خوشش اومده بود و میخواست برای یکی از عروسیایی که دعوت بودن ازم بگیره و بده به خیاط تا از روش برای خودش بدوزه...منم که فراموش کرده بودم و تا اون روز براش نبرده بودم...با خوشحالی رفتم تو آشپزخونه و صبحونمو خوردم و برگشتم تو اتاقم...پیرهنو از تو کمدم برداشتم و با دقت گذاشتم تو یه باکس و شروع کردم آماده شدن...میخواستم از همون طرف برم پیش ادرین و تصمیم عوض کردن لباسمو برای شب نداشتم...چشمم تو کمد به یه مانتوی صورتی کثیف کوتاه افتاد...برش داشتم و تنم کردم..خیلی مدلشو دوست داشتم...یه شلوار جین ابی کمرنگ هم پام کردم و با یه شال هم رنگ ست کردم و بعد از یه ارایش بیشتر نسبت به قبل لباسو هم برداشتم و رفتم بیرون...پایین پله ها مامانو دیدم که بهم خیره شده بود...

-سلام...صبح بخیر...

-صبح تو هم بخیر...البته اگه صبح باشه...

با درموندگی گفتم:

-مگه ساعت چنده؟!

-دو بعد از ظهر...

-من که با ساعت بیدار شدم!

-حتما پارسا بردتش عقب!

-مرض داره پسرت دیگه!

-حالا کجای میری؟! تولد؟!

خنده ای کردم و گفتم:

-دلت خوشه مامان ها!اون پیرهنه که مهرنوش خواسته بود رو براش میبرم!

-اها!چه عجب یادت افتاد!

-خب یادم رفته بود دیگه...

-باشه برو...کی میای؟!

-شب دیگه...با آدرین قراره بریم بیرون...مهمونشم...

-خوش بگذره..دیر نکنی!

-نه...خداحافظ....

-خداحافظ....

لباسو گذاشتم صندلی عقب و خودم نشستم جلو و بعد از اینکه در باز شد ماشینو روشن کردم و رفتم بیرون...برای اینکه حواسم پرت نشه و ذهنم جای دیگه ای نره یه اهنگ گذاشتم و باهاش اروم زمزمه میکردم...میخواستم در کمال آرامش رانندگی کنم...به چراغ قرمز که سی و دو ثانیه اش بیشتر نمونده نگاهی کردم و یهو یادم افتاد که به مهربانش خبر ندادم...کیفمو از صندلی کنار برداشتم و توش مشغول گشتن شدم...چقدر ات و اشغال توش بود بعد میگفتم چقدر سنگینه...شتر با بارش گم میشد این تو...بالاخره پیداش کردم و نفس راحتی کشیدم و همین که اومدم شماره رو بگیرم صدای گوشخراش بوق ماشینای پشت سرم بلند شد...با بهت نگاهی به بالا انداختم دیدم چراغ سبز شده...با یه دستم سعی کردم گوشیه نگه دارم و با دست دیگه فرمونو نگه داشتم و راه افتادم....همین که شماره رو گرفتم صدای شاد مهربانش تو گوشه پیچید:

-سلام بی معرفت کم پیدای بد قول!

-سلام دختر خاله...خوبی؟!

-ساعت دو و نیم زنگ زدی حالمو بپرسی؟!

-ببین ادم نیستی لیاقت نداری حیف من که همش به فکرتم!

با خنده گفت:

-حالا چی شده؟!تو به فکر منی؟!

-اره دیگه...داشتم فکر میکردم سه هفته دیگه که عروسی دارین لباس منو میخواستی انگار...حالام خب نمی خوای زور که نیست...منم برمیدرم خونه...

جیغ جیغی کرد و گفت:

-داری میاریش؟!دستت درد نکنه...نمیدونی چقدر فحشت دادم که این همه وقت منو منتظر نگه داشتی...

-هووووووووی...مواظب باشا!!!!فعلا تو به من احتیاج داری همین الان میتونم دور برگردونو بییچم برم خونمونا!!!!

-وای پرسا باز من از تو یه چیزی خواستم منو به غلط کردن انداختی!!!

ولی صدای پسری که از ماشین کناری نداشت بفهمم چی میگه... گوشیدو اوردم پایین تر و با اخی که به پیشمونیم نشسته بود گفتم:

-چیزی فرمودید شما؟!!

با لبخند مسخره ای که کنج لبش بود گفت:

-اره خوشگل خانوم گفتم حرص نخور برات خوب نیست!

با عصبانیت نگاه کردم و گفتم:

-مفتشی یا فوضول محل؟!!

وای حال از این حرف بهم میخورد... یکم رفتم جلو... دقیقا کنارم داشت میومد... نگاه سریعی به قیافش انداختم... موهای تقریبا فشن بود ولی نه جلف و بی ریخت... قیافشم بد نبود ولی مهم این بود که ادم نبود و منم تو اون شرایط اصلا تو فاز این چیزا نبودم...

-خانومی چه اتیشی هستی زبونت که درازه ولی من عاشق این خصوصیاتم!!!

ای درد بی درمون عاشق باش چی کار کنم مرتیکه علاف! بدون اینکه نگاه کنم زیر لب گفتم: برو بابا... و پامو رو گاز فشار دادم و سریع ازش دور شدم... چون سرعتشو با من یواش کرده بود بهم نرسید منم از یه خیابون دیگه رفتم و نتونست دنبال بیاد... تو دلم گفتم اخیه تیکه انداختن و دختر بازی هم سر ظهر؟!... افتاب خورده تو کله اش حتما... گوشیدو دوباره گذاشتم دم گوشم و گفتم:

-چی میگفتیم ما؟!!

مهرنوش پرسید:

-کی بود یارو؟!!

-چه فرقی میکنه؟!... یه ادم مزخرف!

-خب کجایی الان؟!!

به اطرافم دقیق تر شدم و گفتم:

-چندتا خیابون مونده به کوچتون... دارم میرسم دیگه...

-باشه پس فعلا خدا حافظ...

-بای...

حس کردم عجله داره... یکم هم سرو صدا میومد... شاید مهمون داشتن... ساعت دیگه سه شده بود... اون خیابونا رو هم رد کردم و رسیدم سر کوچه خودشون... خونشون به سر کوچه نزدیک بود و درش از اینجا هم معلوم بود... ماشینو سر کوچه خاموش کردم و جعبه لباسو برداشتم و پیاده شدم که دیدم در خونشون باز شد و یه دختره بیرون اومد و بعدشم مهرباب... چشمام چهارتا شد... دقیق تر نگاه کردم و دیدم دختره کسی نیست جز شبناز... پس درست حدس زده بودم... شبناز مهمونشون بود... اونم فقط خودش... تنها... دستامو دور لبه های جعبه فشار میدادم... از عصبانیت حس میکردم انگار آتیش از بدنم بیرون میزنه... نفسام تند تند میومدن و میرفتن و قفسه سینم با خشم بالا پایین میرفت... با حرص نگاهمو بهشون انداختم... ظاهرا فقط خود مهرباب برای خداحافظی اومده بود و حتی از این فاصله دور هم خنده هاشون معلوم بود... چرا شبناز باید میومد اینجا؟!... چرا باید میومد پیش مهرباب؟!... مگه اون دوست راحیل نبود؟!... چرا مهرباب باید میومد واسه بدرقه کردنش؟!... مهرباب دستشو دراز کرد و یه رشته از موهاشو که از شالش بیرون زده بود برد تو و شبناز هم با عشوه خندید و اروم زد به بازوی مهرباب... چرا قلبم داشت تند میزد؟!... چرا صداش تو گوشم اکو میشد؟!... چرا باز حس میکردم قفسه سینم میسوزه؟!... چرا بازم تنگی نفس داشتم؟!... چرا؟!... جعبه از دستم افتاد کف خیابون و درش باز شد... سرم داشت گیج میرفت... با دست بی جونم در ماشینو باز کردم و نشستم توش... انگار اون کافی نبود چون لحظه ای بعد شبناز رفت جلوتر و مهربابو تو بغلش گرفت و دستشو انداخت پشت گردنش... دیگه نمی تونستم تحمل کنم... نمی تونستم بمونم و این چیزارو ببینم... خیسی گونه هام خبر از اشکایی میداد که بی خبر اومده بودن... دستمو بردم جلو چشمام و تکون دادم تا ببینم هنوز زنده ام یا نه... دلم میخواست بلند بلند گریه کنم، داد بزنم ولی انگار زبونم قفل شده بود و داشتم از حال میرفتم... سرمو چسبوندم به شیشه... بغضم ترکید و به هق هق افتادم... چرا؟!... چرا؟!... چرا باید میدیدم؟!... لعنت به اون مسافرت کوفتی که باعث اشنایی دوتا شون شد... چرا اومدم ببینمش؟!... ماشینو روشن کردم و دنده رو جا زدم و پامو با آخرین توان رو گاز فشردم... دلم میخواست هرچی زودتر از اونجا برم... هر امیدی که داشتم دود شده بود رفته بود هوا... کارام دست خودم نبود و جلو چشمامو مدام پرده ای اشک میپوشوند... میخواستم برم... کجاش مهم نبود فقط نمی خواستم باشم... ماشین از جا کنده شد... انقدر سرعتم زیاد بود که پنج تا کوچه رو مثل باد رد کردم و همین که اومدم فرمونو بچرخونم تا از یه فرعی وارد خیابون بشم که یه ماشین سیاه بزرگ از تو کوچه پیچید جلوم و اونقدر سرعتم زیاد بود که نتونستم ماشین رو کنترل کنم و با صدای مهیبی محکم بهش خوردم... حس کردم به سمت جلو پرتاب شدم، همه چیز از جلوی چشمام مثل یه فیلم رد می شد، همه ی چیزایی که دیده بودم، مهرباب، شبناز، آدرین... زمان کندتر از حد عادی پیش می رفت چشمامو بستم. از صندلی جدا شدم. سرم به شیشه ی جلوی ماشین خورد و فرو رفتن خورده های شیشه رو توی پوستم حس می کردم. گرمی خون روی صورتم جاری بود. آروم چشمامو به هم فشار دادم. توان نگه داشتن سرمو نداشتم، حس میکردم گردنم داره میشکنه... سرم رو روی سطح گرمی گذاشتم و آروم شدم. انگار آرامبخشی بهم تزریق شده بود. صدا های اطرافم محو شدند. از لای پلکای نیمه بازم سایه محوی از ادمایی رو میدیدم که جمع میشدند... دیگه چیزی حس نکردم، تنها چیزی که می شنیدم زمزمه ی آهنگ توی ماشین بود:

I still feel the pain

هنوز درد(جداییت) رو احساس می کنم

I still feel your love

هنوز عشقت رو احساس می کنم

I still feel the pain

هنوز درد(جداییت) رو احساس می کنم

I still feel your love

هنوز عشقت رو احساس می کنم

And somehow I knew you could never, never stay

یه جورایی میدونستم که هرگز... هرگز پیشم نمیمونی

And somehow I knew you would leave me

یه جورایی فکر میکردم که یک روز من رو ترک کنی

And in the early morning light

و در روشنایی یک صبح زود

After a silent peaceful night

و بعد از سکوت آرام بخش شب

You took my heart away

تو قلبم رو با خودت بردی

I wished, I wished you could have stayed

ای کاش، ای کاش میشد بمونی...

برای صدمین بار به ساعت مچیش نگاه کرد...از پرسا بعید بود که تاخیر داشته باشه...همیشه آن تایم آن تایم بود...قرار بود امشب باهم برن شام بیرون...گوشیشو در آورد و بهش زنگ زد ولی فقط صدای ضبط شده رو شنید که میگفت:

-مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد...

با حرص دکمه قطعو فشار داد...عصبی شده بود نزدیک نیم ساعت چهل و پنج دقیقه بود که منتظر مونده بود...پرسا حتما اگه میخواست دیر بیاد اطلاع میداد و این باعث شد نگران بشه و دلش شور بزنه...دوباره به گوشیش زنگ زد ولی این بار صدا خبر از خاموشی موبایلش میداد...گوشیو طوری تو دستاش فشار داد که صدای جیغ دکمه هاش بلند شد...نشست تو ماشین و درو محکم بهم کوبید و اینبار زنگ زد خونشون...ناهید خانم جواب داد:

-سلام آدرین جان...

با بی قراری جواب داد:

-سلام ناهید خانم...

-کاری داشتی؟! الان کجایی!؟

آدرین دستشو تو موهاش فرو کرد و به موهاش محکم چنگ زد...انتظار حرف بهتری رو داشت...با من من گفت:

-میخواستم بپرسم طوری شده که پرسا دیر کرده؟! نمی خواد بیاد!؟

ناهید با تعجب گفت:

-مگه با تو نیست؟!..خودش گفت که عصری میاد که باهم برین بیرون!

با نگرانی که لحظه به لحظه زیاد میشد پرسید:

-خبری ازش نداری؟! از خونه بیرون رفته بود!؟

ناهید که از این سوال و جوابا سردر گم شده بود گفت:

-چیزی شده آدرین!؟

-لطفا بگین!

-اره رفت خونه خواهرم...میخواست به مهرنوش دختر خالش لباسشو بده...

مهرنوش؟؟!!!!...خواهر مهربا!!!!...هنوزم خیال آدرین راحت نشده بود...ناهیید با نگرانی پرسید:

-چیزی شده؟!

-نه نه...پرسا یکم دیر کرده..حتما اونجاست...میشه شماره مهرنوش خانومو بدید؟!

-نگران شدم!

-نه چیزی نیست...حتما نشستن پیش هم محو حرف زدن شدن یادش رفته...شما شماره رو بدید من زنگ میزنم...

-باشه پس یادداشت کن...

سریع شماره رو تو ذهنش سپرد و با یه خداحافظی شتاب زده تماسو قطع کرد و شماره مهرنوشو گرفت...بعد از چندتا بوق جذاب داد:

-بفرمایید؟!

نمی دونست چی بگه...مهرنوش که دید کسی جواب نمی ده با صدای بلندی گفت:

-الو؟!...بفرمایید...

آدرین به خودش اومد و طوری که نگرانش معلوم نشه گفت:

-سلام مهرنوش خانم...آدرینم...

چند ثانیه طول کشید تا آدرینو بشناسه...بعد گفت:

-سلام...خوب هستید؟!...ببخشید به جا نیاوردم...دوست پرسا...

آدرین که حوصله این مقدمه چینی هارو نداشت با کلافگی گفت:

-بله...راستش من امروز با پرسا یه قراری داشتم میخوامتم بهش بگید من منتظرشم...

مهرنوش با تعجب گفت:

-ولی پرسا اینجا نیست!

آخرین جرقه های امیدش داشتن خاموش میشدن...آدرین با صدای اوج گرفته ای گفت:

-اونجا نیست؟؟؟؟!!!!

مهرنوش که از داد آدرین جا خورده بود گفت:

–نه...قرار بود ظهر بیاد خونه ما ولی نیومد!

آدرین که دیگه نمی تونست صداشو کنترل کنه داد زد:

–نیومده؟!؟

زنگای خطر داشتن یکی یکی براش به صدا در میومدن...امشب با پرسا قرار داشت ولی اون نیومده بود...ظهرم قرار بود
بره خونه خالش ولی نرفته بود...هیشکی هم ازش خبر نداشت...مهرنوش با نگرانی پرسید:

–طوری شده؟!؟

آدرین صداشو به زحمت پایین آورد و به جای جواب دادن پرسید:

–شما ازش خبری ندارین؟!؟

–نه...ظهر باهام حرف زد و گفت که سر کوچمونه و داره میاد خونمون ولی بعدش هر چی منتظرش شدیم خبری نشد
منم گفتم حتما کاری چیزی داشته نتونسته بیاد دیگه پی گیرش نشدم!

با صدای لرزونی دستشو گذاشت رو سرش و با صدای تحلیل رفته ای گفت:

–اهان...

مهرنوش از اون ور خط پرسید:

–شما حالتون خوبه؟!؟

–اره اره...اگه خبری ازش پیدا کردین به منم اطلاع بدین...شمارم رو گوشتون افتاده...

مهرنوش با سر در گمی گفت:

–باشه حتما...ولی شما بهش زنگ نزدین؟!؟

آدرین لب جدول نشست و با صدای خسته ای گفت:

–خاموشه...خونه هم نبوده...

مهرنوش با ترس و اضطراب گفت:

–پس کجا رفته؟!؟...باشه منم دنبالش می گردم...

صدای بوق پشت خطی بلند شد...آدرین به امید اینکه پرسا باشه سریع گفت:

-پشت خطی دارم شاید پرسا باشه...باید قطع کنم...

مهرنوش فقط تونسته بگه:

-منو بی خبر نذارین..

و آدرینم با اوهومی تایید کرد...تماسو قطع کرد و پشت خطی رو جواب داد...

شماره ناشناس بود...به امید اینکه خبری از پرسا باشه سریع گفت:

-بله؟!!

ولی صدای زن ناشناسی بود که گفت:

-سلام اقا...

بی حوصله و مایوس گفت:

-بفرمایید خانم!

صداهاى نامفهومی از جایی که زن بود میومد هرچند آدرین سر در نمیآورد...انگار یکی پشت میکروفون حرف میزد...زن گفت:

-راستش چند دقیقه پیش یه دختر جوون رو آوردن این بیمارستان و ما تو گوشیشون شماره شما رو پیدا کردیم...

سرش گیج رفت...همه صداها تو گوشش گنگ و نامفهوم بودند...آزیرای خطر تو گوشش زنگ میزدن...بیمارستان...دختر جوون...به جز پرسا کی شماره آدرینو داشت؟!...به زحمت لب باز کرد و گفت:

-یه دختر جوون؟! پرسا؟!!

پرستار بی توجه گفت:

-شما نسبتی باهاشون دارین؟!!

-دوستمه...

زن شروع کرد حرف زدن...آدرین فقط میشنید...که پرساش تصادف کرده...که وضعیتش بحرانیه و داره تو مرگ دست و پا میزنه...که غرق خون از لای یه اهن پاره آوردنش بیرون...که هر لحظه نزدیک بوده ماشینش منفجر بشه و پرساش بسوزه...با دست لرزانش گوشیهو آورد پایین...دیگه نمی خواست بشنوه...چی میگفت این زن؟!...پرسا بین مرگ و زندگی بود...چرا تصادف کرده بود؟!...قرار امشبشون چی شد یهو...فقط وقتی اسم بیمارستانو شنید گوشیهو قطع کرد...دستش بی اراده به سمت گلویش رفت و فشارش داد تا راه نفسش باز شه...هیچی نمی فهمید...پاهاش دیگه توان نگه داشتنشو نداشتند...با زانو افتاد رو زمین و به حق افتاد...زار میزد شاید دلش اروم شه...براش مهم نبود که بقیه

چی فکر میکن... یا چند نفر دارن خیره نگاش میکن... نشست لب جدول و سرشو گرفت بین دستاش... سرش داشت میترکید و زق زق میکرد... تو دلش به کسی که از کنارش رد شد و بعد یه نگاه خیره و طولانی بهش زیر لب گفت: مرد که گریه نمی کنه... خندید... اون چه میفهمید چی به سرش اومده... اشکاشو پاک نکرد... دستشو گرفت لبه ماشینش و بلند شد و سوار شد... اسم بیمارستانو یادش بود... ماشینو روشن کرد و با سرعت به سمت بیمارستان راه افتاد... خدا خدا میکرد به خانوادش خبر داده باشن... نمیدونست چی بهشون بگه... یا مهنوش افتاد... واسه اونم حرفی برای گفتن نداشت... پس همه چیو تو یه اس ام اس نوشت و واسش فرستاد... سرعتش انقدر زیاد بود که خودش یه لحظه ترسید... نباید طوری میرفت که نتونه خودش به پرسا برسه پس اروم تر رفت... کاش چشماش مثل این ماشین برف پاک کن داشتند... همین که دم بیمارستان رسید با شتاب پیاده شد که گوشیش زنگ خورد... بی توجه بهش با عجله وارد بخش اورژانس شد ولی دید هر کی هست ول کن نیست... عصبی جواب داد:

-بله؟!

و در کمال تعجب صدای مهربابو شنید:

-اینا چیه نوشتی؟! این مزخرفات یعنی چی؟!

چی میگفت؟!... یعنی باور نکرده بود؟!... معلوم بود باور نمی کنه... داد مهرباب از جا پروندش:

-لال شدی؟!... هان؟!... بهت میگم این شرو ورا چیه که پرسا تصادف کرده؟!

تو این هیری ویری باید داد زندای اینم تحمل میکرد... مهرباب صداشو آورد پایینو اینبار با غمی عجیب گفت:

-راسته؟!... یعنی...؟!... تر خدا بگو که دروغه...

ولی آدرین نتونست بغضشو فرو بده... نتونست جلوی گریه کردنشو بگیره... نتونست فریاد نزنه... همین کافی بود تا مهرباب باور کنه... دنیا رو سرش خراب شد و گریه های آدرین حالشو بدتر می کرد و اعصابشو خراب تر... گفت:

-الان میایم!

و آدرین انگار که مهرباب رو به روشه سر تکون داد و قطع کرد... رفت سمت اطلاعات... پاهاش به زور راه

میبردنش... پرستاری که تو بخش بود نگاهی به آدرین کرد و گفت:

-اقا حالتون خوبه؟! طوری شده؟!

آدرین فقط تونست بگه:

-پرسا کجاست؟!

-کی؟!

نمی تونست حرف بزنه... با صدای ارومی دوباره گفت:

- پرسا... پرسای من... تصادف کرده... امروز آوردنش اینجا...

پرستاره یکم جست و جو کرد و بعد گفت:

- اهان ایشون... همون خانم جوون...

دستشو کوبید رو سطح رو به روش و پرستار از جا پرید...

- کجاست؟!

- وضعیتش خیلی وخیمه... باید هرچی زودتر عمل بشه وگرنه ممکنه...

بلند گفت:

- باشه... هرکاری لازمه بکنید...

پرستاره با ترس عقب کشید و گفت:

- بله حتما...

- به خانوادش هم خبر دادید؟!

- بله... شماره پدرشونو هم پیدا کردیم...

- خب پس! هر چه سریعتر اقدام کنید! بیمار تون داره...

تو دهنش نمی چرخید بگه داره میمیره... اب دهنشو قورت داد و گفت:

- داره از دست میره اونوقت شما منتظر رضایتین؟! همیشه اینجوری انقدر بی خیالین؟! اگه چیزیش بشه از همتون

شکایت میکنم!!!

دکتری به سمتش اومد و شونشو گرفت تو دستش و کشیدش اون طرف و گفت:

- آقای محترم... به اعصابتون مسلط باشید... ما هم مسئولیت هایی داریم همین طوری که نمی شه... لطفا درک کنید... ما

حال شما رو درک میکنیم و مطمئن باشید هرکاری از دستمون بر بیاد انجام میدیم!

آدرین با چشمای خیسش بهش خیره شد... دکتر هم با همدردی و مهریونی نگاهش کرد و ارومتر گفت:

- اروم باش... اینجوری هیچی درست نمیشه... ما الان میبریمش اتاق عمل... نامزدشی؟!... حتما خیلی برات

سخته... همچنین بلایی به سر دشمن ادم هم نیاد! ولی امید تو از دست نده... هنوز هیچی معلوم نیست!

سرش از حرفای دکتر درد میگرفت... الان اصلا دلداری تو کتش نمی رفت... ولی برای اینکه احترامشو زیر سوال نبره سری تکون داد و نشست رو یه نیمکت و سرشو بین دستاش گرفت و چشماشو بست... چیزی نمی شد... چیزی نمی شد... پرسا قوی بود... سالم و زنده میموند...

تو سکوت غرق شده بود و گاهی اوقات فقط صدای زنی که با بلندگو چیزایی رو اعلام میکرد به گوشش میخورد... به هیچی فکر نمی کرد به جز اینکه پرسا الان تو چه وضعیتی بود و تو چه حالی بود... با اینکه دلش نمی خواست ولی با اوصافی که از پرستاره شنیده بود ذهنش میرفت سمت افکار تاریک و مبهمی که تو سرش میچرخیدن... نمی خواست اصلا به این فکر کنه که ممکنه پرسا هیچ وقت از اون در زنده بیرون نیاد... صدای گریه و زاری که از ته راهرو میومد باعث شد تا سرشو بلند کنه و ناهید خانم و عمو بهزاد و خاله پرسا و مهرنوشو پارسا رو ببینه که با شتاب به طرفش میومدن... ولی نگاهش به مهراب افتاد که عقب تر از اونا با قدم هایی سست میومد و قیافش خیلی توهم و گرفته بود و اخمی که رو پیشونیش بود خبر از درونش نمیداد... ولی اصلا براش مهم نبود مطمئن بود هر چی که باعث ازار و اذیت پرسا میشد به مهراب خلاصه میشد و حalam این ماجرا احساسشو تشدید میکرد... نگاهشون که تو هم گره خورد چشم غره ای بهش رفت و روشو برگردوند... ناهید با عجله اومد طرفشو با حق حق گفت:

-آدرین... پسر من چی شده؟! پرسا کجاست!؟

آدرین که هیچ رمقی تو صداش نبود جواب داد:

-نمیدونم... منم نمیدونم...

و نگاه تندى به مهراب انداخت و ادامه داد:

-ولی بردنش اتاق عمل... انقدر حالش وخیم بود که مجبور شدن بدون اجازتون ببرنش...

ناهید ناله ای کرد و رو نیمکت طوسی رنگ چسبیده به دیوار افتاد... عمو بهزاد دستی به شونش زد و کنار زدنش نشست... مهرنوش هم که رنگ به چهره نداشت و صورتش خیس از اشک بود کنار دیوار چمباتمه زد و صورتشو بین دستاش پنهون کرد... پارسا اومد سمتش... آدرین نگاهی به حال اسف بارش انداخت... نمی تونست هیچ کسو این جوری ببینه... اونم پارسا رو... حالشو میفهمید... رنگ نگاهشو خوب میشناخت... بغضی که تو گلوش گیر کرده بود خودشو هم داشت خفه میکرد... پارسا به زحمت زبون باز کرد و گفت:

-آدرین... خواهرم... پارسا... چی شد؟!؟

آدرین لبشو گزید و اشک دوباره رو صورتش راه باز کرد و رفت اونور... چی میگفت بهش؟!... چی می تونست بگه تا اروم بشه؟!... تو دل خودش اشوب بود... مدام نگاهش به مهراب میوفتاد و حرصش بیشتر می شد... تو دلش خودش گفت: تقصیر توئه لعنتی... همش تقصیر توئه... به خاطر توی اشغال پرسا اینجوری شد...!... دستشو مشت کرد و با حرص کف اون یکی دستش کوبید... نگاه همشون خیره به در اتاق عمل بود و هرکسی طوری میخواست خودشو اروم کنه... عمو بهزادو میدید که داشت میشکست ولی به خاطر بقیه ظاهرشو حفظ کرده بود و نشون میداد که محکم

وایساده...طاعت موندن تو اون فضای خفه رو نداشت...زیر لب گفت:میرم بیرون زود بر می گردم و با قدم های سریع از بخش خارج شد...

-اخیش..بالاخره این پسره ی نحس گورشو گم کرد!

اولین چیزی بود که بعد از رفتن آدرین به ذهن مهراب رسید...وقتی میدیدش دلش میخواست اونقدر بزنتش که دیگه اینقدر به پرسا نزدیک نشه...هرچی بدش میومد یکی دور و بر پرسا موس موس کنه اینم ول کن نبود...

از وقتی اومده بودن بیمارستان سعی کرده بود ظاهرشو اروم نشون بده و نگرانشو پشت اخماش مخفی کنه ولی نمیدونست چقدر میتونه خودخوری کنه و ساکت بمونه و بریزه تو خودش...

یاد اشکای آدرین و صورت خیسش افتاد و دلش بیشتر برای پرسا سوخت...دلش میخواست اونم بتونه گریه کنه,خودشو خالی کنه و مثل بقیه راحت باشه ولی نمی تونست...نمی تونست خودشو تغییر بده...هیچ وقت یاد نگرفته بود اشک بریزه...به قول بعضیا گریه مال دخترا بود...مرد باید غرور داشته باشه و محکم وایسه...هر چی هم شد دم نزنه...

نگاه خیره اش به بقیه رو برداشت و به در بسته اتاق عمل انداخت...حالشو خودشم نمی فهمید...وقتی خبر تصادفشو شنید دیوونه شد...چقدر داد و فریاد کرد...انگار داشت عقلشو از دست میداد...

تمام بدنش میلرزید...از خشم...از نفرت...از ناراحتی...از همه چی...قلبش انگار از جا کنده می شد...چرا حالا؟!..چرا حالا باید این اتفاق میوفتاد؟!..چرا حالا که داشت میفهمید احساسشو؟!..حالا که داشت لذتسو تجربه میکرد؟!..چرا اینقدر دست دست کرد؟!..هی امروز فردا کرد؟!...

با مشتش محکم به پاش کوبید طوری که دردش گرفت ولی فقط اخمشو بیشتر کرد و نگاهشو دوباره به چهره نزار و بی جون خاله و بقیه انداخت...پرسا رو مرز دیوونگی بود اینو خوب میفهمید چون خودشم دست کمی از اون نداشت...

ولی نمی تونست بیشتر از این نشون بده و ابراز احساسات کنه...ته دلش چیزی بود که حس میکرد نمی خواد خودشو لو بده...این چند وقته مامانشو مهرنوش فضول به یه چیزایی شک کرده بودن و اونم برای رفع این شک مجبور به دوستی با شبناز شده بود...

احساس گناه هم داشت مهرابو تو خودش فرو میبرد...هم به خاطر شبناز که یه جورایی داشت بازیچه دست مهراب می شد هم...پرساش...پرسای عزیزش که چوب ندونم کاریای اونو میخورد...یه لحظه تعجب کرد...چرا خودشو مقصر میدونست؟!..چرا یه موج سرد داشت اونو در بر میگرفت؟!...

اه...

بازم این فکرای مسخره اومدن سراغش...شبی نبود که فکر و خیال نداشته باشه و تا صبح به لطف کلی ارامبخش و قرص خواب سر میکرد...فکرش همش تو اتفاقای امروز جست و جو میکرد تا شاید بتونه چیزی پیدا کنه که خودش رو از شر این خیالات خلاص کنه...

پرسا قرار بود یه لباس برای مهربونش بپاره...و اون تصادف میکنه...و قبلشم با مهربونش تلفنی صحبت کرده بوده و گفته بوده سر کوچشونه...سر کوچشون؟!...طرفای بعداز ظهر بود که با یه صدایی از جا پرید...درست همون موقع که شبنازو بدرقه کرد و توسنت خودشو از دست اویزون بازپاش خلاص کنه و درو بست...ولی نرفت ببینه چه خبر شده...عادت نداشت...

باباشم موقع برگشتن از سرکار میگفت که چندتا کوچه اونور تر داشتن یه ماشینو با جرثقیل میبردن...میگفت امبولانس قبلا کسی که تو ماشین بوده رو نجات داده ولی لب مرزی بوده...همه پچ پچ میکردن که نزدیک بوده بمیره...یهو کف دستشو کوبید به پیشونیش طوری که چند نفر نگاهش کردن...ولی اون اصلا توجهی نکرد و با پریشونی از جا بلند شد و از بخش خارج شد و از بیمارستان بیرون رفت...خداخدا میکرد که اون چیزی که ازش وحشت داشته واقعی نبوده باشه...

بندای انگشتاش بس که توهم فشارشون میداد درد گرفته بودن...نشست تو ماشینو درو محکم به هم کوبید و استارت زد...یه لحظه به نظرش رسید که آدرینو دیده...نگاهشو متوجه رو به روش کرد و حرکت کرد...

با سرعت به طرف خونشون می روند...نمی دونست برای چی فقط به نظرش چیزایی منتظرش بودند...چیزایی که مثل یه اهنربا اونو سمت خودشون میکشیدند...درک نمی کرد چرا باید بره ولی حالا داشت به احساس داشتن ایمان می آورد...خوبیش این بود که الان دیر وقت بود و خیابونا از دسته ماشینا و ترافیکشون در امان بود و میتونست سریع تر و راحت تر راهشو بره...بدون مزاحم...وگرنه ممکن بود درگیری یا دعوایی پیش بیاد که تو این وضعیت اصلا خوب نبود...الان از جمله موارد معدود یا شاید جدیدا موارد زیادی بود که کنترل انچنانی رو اعصابش نداشت و خودش نمی خواست داشته باشه...

تو دلش گفت چه بهتر که یکی پیدا شه و بتونم همه اینا رو روش خالی کنم...به خیابون خودشون که رسید اروم تر رفت تا بتونه بهتر ببینه و حواسش جمع باشه...رسید سر کوچشون...ماشینو نگه داشت و دستیو کشید...چرا اینجا وایساده بود؟!...خودشم نمی دونست...کتشو انداخت رو شونش و از ماشین پیاده شد و به فضای تاریکی که تنها منبع نورش چراغای خیابون بودن که یکی در میون روشن بودن...هیشکی نبود...حتی پرنده هم پر نمی زد...نه صدای ماشینینی...نه ادمی...نه حتی صدای یه گربه...

اومد جلو و تکیه داد به کاپوت و چشماشو بست...تو این سکوت و آرامش اعصابش هم اروم تر شده بود...ولی هنوزم نگران بود...هنوزم حس میکرد چیزو اینجا جا گذاشته...چندتا نفس عمیق کشید...باید وقتی پرسا بعد عملش به

هوش میومد همه چیو بهش می گفت...دیگه بس بود...هر چی از هم جدا بودن بس بود...با این فکر نیروی تازه ای گرفت و دوباره نشست تو ماشین تا بره بیمارستان...می خواست همیشه کنارش باشه...

همین که پاشو رو گاز فشار داد و ماشین حرکت کرد صدای رفتن چیزی زیر لاستیکا رو شنید و سریع زد رو ترمز...پیاده شد و خم شد تا ببینه چی بوده که چشمش به یه جعبه سورمه ای نسبتا بزرگ خورد...نصفش زیر لاستیک جلو بود و له شده بود...به زور کشیدش بیرون و خواست بندازتش اون ور که چیزی که توش بود توجهشو جلب کرد...گذاشتش رو ماشین و در مچاله شدشو برداشت و انداخت اون ور...توش یه لباس بود...یه پیرهن سفید رنگ دخترونه...از بالاش گرفت و آوردش بیرون و نگاهش کرد...چقدر به نظرش آشنا میومد...چقدر بوی عطری که می داد براش آشنا بود...اروم بردش نزدیک بینیش و بو کشید...

چشماشو برای کسری از ثانیه بست و باز کرد و انگار تو همون پلک زدن همه چی به ذهنش هجوم آورد...با وحشت لباسو گرفت رو به روی صورتش و با دقت بهش نگاه کرد...اینو فقط تو تن یه نفر دیده بود...این عطر فقط مال یه نفر بود که میشناختش...تازه داشت می فهمید که فقط آشنا نبوده اینو یه جا دیده...پرسا قرار بود این لباسشو برای مهرنوش بپاره...این لباس پرسا بود...اینو تو تن خودش دیده بود...خشم ناراحتی تو وجودش فوران کرد و لباسو تو دستش فشرد و دوباره سوار ماشین شد و اینبار جلو در خونشون نگه داشت...کلید انداخت و درو باز کرد و از پله ها با قدم هایی سریع بالا رفت و چند دقیقه بعد جلو در خونشون رسید...رفت تو و درو محکم بهم کوبید...حس میکرد دیوونه شده...بدنش میلرزید از عصبانیت...دلیل این همه خشمو نمی دونست...وسط هال وایساد و پیرهنو تو مشتش گرفت و بهش نگاه کرد...پرسا اومده بود خونشون...تو راه بود...سر کوچشون بود...حتی از ماشینم پیاده شده بود ولی چی شده بود؟!...چی شده بود که اونجوری تصادف کرده بود؟!...چی شده بود؟!...سرش داشت میتراکید...بوی عطر پیرهن بیشتر اعصابشو بهم میریخت...فریاد بلندی کشید و گلدون کریستالی که رو میز بود رو برداشت و پرت کرد سمت شومینه...گلدون با صدای بلندی خورد به دیوار سنگی و هزار تیکه شد...ولی کافی نبود...هنوز اروم نشده بود...مجسمه ی فرشته سفیدو برداشت و کوبوند تو زمین...بلندگوهای سینما خانواده تلویزیونو با شدت پرت کرد...نفس نفس میزد...قلبش تو سینش خودشو به این ور و اونور میکوبید و انگار میخواست از جا دربیاد...دستاشو مشت کرد و چرخید و اینبار اباژور گوشه سالنو هدف گرفت...اونم خرد شد...اونم شکست...داد میزد و میشکوند...میشکوند تا شاید اروم شه...میشکوند شاید خودش دیگه نشکنه...الان واقعا حس میکرد شکسته...دستشو مشت کرد و کوبوند رو شیشه میز وسط هال...شیشه تو دستش شکست و خرد شد...خردهاشو تو دستش حس میکرد که پوستشو میسوزوندن...با زانو افتاد زمین و لباسو تو بغلش فشرد...بوش میکرد و فشارش میداد...دیگه هیچ ترسی نداشت...هیچ غروری براش نمونه بود...اینجا دیگه هیشکی نبود...میتونست راحت باشه...پس گذاشت...گذاشت تا اشکاش صورتشو خیس کنن...گذاشت تا پایین بریزن...بی مهابا اروم شد...با بهت دستشو کشید رو صورتش...مطمئن نبود ولی خیسی دستش نشون داد که داره گریه میکنه...نفشاش اروم شدن...سرشو فرو کرد تو پیرهن...اشکاش رو تو پیرهن ریخت...بعد از چند دقیقه که حس کرد دیگه خالی شده سرشو بلند کرد و با چشمایی که از اشک تار میدیدن

به دور و برش نگاهی انداخت و تازه فهمید چی کار کرده... همه جا پر از خرده شیشه های رنگ و وارنگ بود که حتی تو تاریکی هم برق میزدن... بلند شد و رفت طرف کلید و برقو روشن کرد که دادش در اومد...

-|||خ....

یه تیکه از شیشه ها رفته بود تو پاش... خم شد و بدون معطلی درش آورد و چهره اش از درد یه لحظه تو هم رفت ولی توجهی نکرد... نمی دونست چی کار کنه... نگاهی به ساعت رو دیوار افتاد... دو ساعت بود که اینجا بود... هر لحظه ممکن بود پرسا رو از اتاق عمل بیارن بیرون... باید سریع میرفت اونجا... بعدا یه چیزی سر هم میکرد و تحویل مامانشو مهربونش و باباش میداد... الان فقط ذهنش پیش پرسا بود... پرساش... پرسا بمون... بمون کنارم... ترخدا بمون... به همون عشق پاکی که لکه دارش کردم... کفشاشو که هول هولکی جلو در درآورده بود پاش کرد و اینبار به خاطر زخمی شدن پاش با اسانسور پایین رفت...

انقدر هول بود و عجله داشت که نزدیک بود از چندتا پله آخری کله پا شه و با صورت بیفته زمین که دستشو به نرده های راه پله گرفت و خودشو نگه داشت... اروم درو باز کرد و پرید تو ماشینش و سریع روشنش کرد... تو نور چراغای خیابون متوجه دستش شد که داشت خون ریزی میکرد... همون دستش بود که زده بود تو شیشه... اورش بالا و دقیق بهش نگاه کرد... خیلی وضعش بد بود و مطمئن بود اگه اینجوری بره بیمارستان همه رو بیشتر نگران میکنه... با یه دست زخمی که حالا داشت میسوخت با هر بدبختی بود تا بیمارستانو رفت و وقتی رسید اول رفت تا دستشو پانسمان کنه و بعد بره پیش بقیه... پیش پرساش... پرستاره به گوشه اتاق اشاره کرد و با نگاه خیره اش به مهرباب گفت:

-بشینید رو اون تخت... الان میام!

واه چرا اینجوری نگاه میکرد... ولی بدون اینکه بهش نگاهی بندازه رفت و لبه تخت نشست... تو نور میتونست ببینه چی به سر دستش اومده... ولی نگاهی سرسری بود... این پیش اتفاقی که برای پرسا افتاده بود چیزی نبود... پرستاره با وسایل لازم اومد و پنسو گرفت دستش و منتظر وایساد... کاراش خیلی عجیب غریب و مسخره بود... با تعجب به نگاه رویایی دختره به خودش با لحن خشک و جدی گفت:

-مشکلی پیش اومده خانوم؟! خوابتون تعبیر شده که اینجوری زل زدید به بنده؟!!

پرستاره سرشو تکون داد و با افاده و تکبر نیم نگاهی بهش کرد و گفت:

-اقای محترم این چه طرز سر حرفو باز کردنه؟!!

مهرباب دلش میخواست دو دستی میکوبید تو پیشونی خودش... دختره که حواسش نبود پنسو گذاشته رو میز بدون اینکه نگاهی بندازه پایین یه خودکار برداشت و خواست خرده شیشه ها رو در بیاره که مهرباب با لحن تمسخر آمیزی گفت:

-خانوم دکتر نسخه رو بعدا بنویس!

پرستاره تازه فهمید چیزی که تو دستشه خودکاره و از خجالت سرخ شد و پنسو گرفت دستش و مشغول کارش شد...مهراب پوزخندی زد و بی توجه به درد دستش بالا رو نگاه کرد...وقتی خرده شیشه ها رو در آورد یه تیکه پنبه رو زد سر قیچی و بتادین ریخت روش و خیلی انتقام جویانه محکم فشار داد رو دست زخمیش که بی اختیار اه خفه ای کشید و چپ چپ بهش نگاه کرد...می دونست عمدی بوده...نفسشو یه لحظه تو سینش حبس کرد...وقتی گاز استریلو گذاشت رو زخمش و دورشو باندپیچی کرد مهراب از جا بلند شد و زیر لب تشکری کرد و از اتاق اومد بیرون...تو این موقعیتش همینو کم داشت یکی بهش گیر بده...با تاسف سرشو تگون داد و رفت تو بخش عمل...همه سرشو بلند کردن و با چشمای سرخ و پف کرده نگاهش کردن...مهرنوش سریع بلند شد و با قیافه ی وحشت زده اومد طرفش و دست زخمیشو گرفت که مهراب گفت:

-اخ...

مهرنوش نگاهشو به دست باندپیچی شده اش انداخت و ولش کرد و گفت:

-چی شده؟!...مهراب؟! کجا بودی؟!!

مهراب که تو چشمای مهرنوش نگاه نمی کرد گفت:

-هیچی...چیزی نیست...

ولی مهرنوش مصرانه گفت:

-یعنی چی هیچی نیست؟!...مهراب بهت میگم چی شده؟! کجا بودی اصلا؟!!

مهراب نگاه خشمگینی بهش انداخت و با لحنی که تا حالا با مهرنوش صحبت نکرده بود گفت:

-می فهمی می گم هیچی نشده یا تا صبح میخوای هی بری رو مخ ادم؟!!

مهرنوش نگاه تلخی بهش انداخت و با حالتی قهرامیز ازش دور شد و رو یه صندلی نشست و پشتشو بهش کرد...از خودش به خاطر اینکه باهاش اینجوری حرف زده بود متنفر شد...اون بیچاره فقط نگرانش شده بود ولی اون اینجوری باهاش برخورد کرده بود...نگاه خسته اشو به مهرنوش که همچنان پشتش بهش بود انداخت و با خودش گفت که بعدا از دلش درمیاره...دستشو تو جیب کتش قایم کرد و رفت پیش شوهر خاله اش و گفت:

-هنوز نیاوردنش بیرون؟!!

-نه...خیلی وقته اون تو موندن...نمیدونم آخرش چی...

ولی بقیه حرفشو نگفت...مهراب چشماشو بست و از ته قلبش گفت:

-هیچی نمی شه...سالم میاد بیرون!

بهزاد اهی کشید و گفت:

—خدا از دهنش بشنوه!

مهراب با حرکت سرش تایید کرد و رفت نزدیک در اتاق عمل و به دیوارش تکیه داد... نگاه خیره آدرینو رو خودش حس میکرد...

حوصله اش داشت سر میرفت... نمی دونست اون تو چه خبره ولی هیچ وقت این طوری احساس نگرانی نکرده بود... رو زمین سرد و سنگی نشسته بود و یا به در اتاق خیره شده بود و یا به دیوار رو به روش... کلافه به ساعت مچیش نگاه کرد... نزدیکی یک نیمه شب رو نشون میداد... خیلی داشت دیر می شد... جو متشنج و عصبی که بین همه بود عصبی تر میکردش... و همچنین نگاه های آدرین که دیگه تحملشو نداشت و دلش میخواست یه بلایی سرش بیاره... نمی دونست چی کار کرده که این طوری بهش نگاه میکنه... واقعا نمی دونست... با حرص نگاهش کرد و تو دلش گفت انگار فقط تویی که نگرانشی... پسر ی... از جاش بلند شد و همون موقع در اتاق عمل باز شد و همه سریع اومدن جلو... یکی نگران تر از دیگری... دکتر که قیافش چیزی نشون نمی داد بالاخره شروع به صحبت کرد و گفت:

—حالش خیلی بده... ما هر کاری از دستمون بر میومد انجام دادیم..

ناهید که داشت از نگرانی دق میکرد با شنیدن این جمله از حال رفت و پارسا سریع زیر بغلشو گرفت و دستشو دور شونه هاش حلقه کرد و سعی میکرد ارومش کنه... دکتر نگاهی به ناهید کرد و ادامه داد:

—زنده اس... ولی وضعیت خوبی نداره... دیگه بقیه اش و اینکه به هوش بیاد و نیاد دست ما و هیشکی نیست! فقط باید صبر کنید و براش دعا کنید! فعلا میبرنش تو ای سی یو و بقیش بستگی به وضعیتش داره! با اجازه!

و بدون هیچ حرفی ازشون دور شد و تنها چیزی که ازش موند درهای بخش بود که تاب میخوردند تا بسته شن... هیچ کس به اون یکی نگاه نمی کرد ولی همشون یه حالو داشتند... نمیدونستند برای اینکه زنده اس خوشحال باشند یا برای اینکه معلوم نیست اخرش چی میشه ناراحت و افسرده... ناهید بازم شروع کرد اشک ریختن و بهزاد تلاش برای اروم کردنش داشت... مهربانش اروم هق هق می کرد و میرفت پیش مامانش... آدرینم اشکاش بازم رو صورتش جاری بودن...

ولی مهراب نمی تونست گریه کنه... انگار اتفاقی که اون شب افتاد براش یه معجزه بود... پرستارا یکی بیرون اومدند و در اخر چند نفریشون که دور یه تخت جمع شده بودند اومدند بیرون... سریع نگاهش به کسی که روی تخت بود معطوف شد... پرسا بود... پرساش که این همه منتظرش بود... آدرین خواست بره کنارش که یکی از پرستارا با اخم ازش خواست که بره کنار...

نگاه ماتش فقط رو پرسا بود... باورش نمی شد چنین بلایی سرش اومده باشه... حتی از تصوراتش هم بدتر بود... فرق زیادی با یه مومیایی نداشت... ناهید با دیدن این صحنه بلندتر و بدتر زار میزد و پارسا هم که صورتش خیس خیس بود

هی میگفت که خوب میشه ولی خودشم به چیزایی که میگفت اعتمادی نداشت...همه کم کم بلند شد و از بخش رفتند بیرون چون فایده ای نداشت...دیگه کسی بهش امید داشتند اینجا نبود...ناهیید رو به شوهرش گفت:

-بهزاد..تر خدا...میخوام برم دخترمو ببینم...

-نمیشه خانم...نمیشه ناهید جان...

-تر خدا برو باهاشون حرف بزن...بذارن برم...فقط یه دقیقه...فقط یه لحظه...

بهزاد هم که از درون داغون بود اهی کشید و گفت:

-بیا بریم...بیا بریم...

ناهییدم با درموندگی سرشو تو تو سینه همسرش پنهون کرد و باهم رفتند...مهراب یه زمانی به خودش اومد و دید که تنها وایساده وسط بخش...کلافه و عصبی سرشو تکون داد و از بخش خارج شد...با حالتی اشفته رفت بیرون بیمارستان و یه گوشه وایساد و به ادمایی که هرکدوم مسغول چیزی بودند خیره شد ولی اصلا اونا رو نمی دید...انقدر غرق افکارش بود که متوجه نشد کسی اومده جلوش وایساده...

سرشو بلند کرد و گفت:

-تو!!

آدرین که خشمگین بود گفت:

-اره من!!!

-کاری به جز دنبال من راه افتادن نداری؟!

آدرین با خشم یقه ی مهرابو تو دستش گرفت و گفت:

-اره...دارم!!!وای به حالت یه بار دیگه به پرسا نزدیک بشی...

مهراب که از سر شب تا الان منتظر یکی بود تا دق دلیشو سرش خالی کنه بی وقفه دست آدرینو پس زد و محکم تر یقشوگرفت و کشیدش اون طرف و محکم کوبوندش به دیوار و با عصبانیت از لای دندونای رو هم قفل شده اش گفت:

-پسره ی عوضی که میخوری یه بار دیگه واسه من تعیین تکلیف کنی و تو کاری که بهت اصلا مربوط نیست دخالت کنی و عرض اندام کنی!فهمیدی یا یه جور دیگه حالیت کنم؟!

آدرین با عصبانیت خواست خودشو از دست مهراب خلاص کنه و مهراب که قدرت زیادو تو دستش حس میکرد که همش به خاطر خشمش بود با مشت کوبوند تو صورتش و درحالیکه از خشم نفس نفس میزد با چشمایی که ازش آتیش می بارید بهش نگاه کرد و داد زد:

-وای به حالت اکه یه بار دیگه...فقط یه بار دیگه دور و بر پرسا ببینمت فهمیدی اشغال؟!گردنتو میشکونم!

آدرین که با دست خونی که از بینیش جاری بود و پاک میکرد با نفرت نگاهی بهش انداخت و گفت:

-بدبخت غرور خرکیت کورت کرده و الان داری حرصتو سر من خالی می کنی!به تو هیچ ربطی نداره من دور و بر کی میگردم و با پرسا چی کار دارم!

آدرین بی توجه به مهرباب که لحظه به لحظه عصبانی تر میشد گفت:

-داری مسوزی که دیگه پرسا ادم حسابت نمی کنه..اره؟!

مهرباب که دیگه تحمل نداشت و بدنش از خشم میلرزید به طرفش حمله ور شد و آدرینو با شدت هل داد عقب و با مشت زد تو صورتش و انداختش زمین و وایساد سر جاش...نفس نفس میزد و با نگاهش آدرینو هدف گرفته بود و میخواست تا میتونه بزنش تا دیگه مجبور نباشه قیافشو تحمل کنه...آدرینم از حواس پرتی مهرباب استفاده کرد و از زمین بلند شد و محکم با مشتای گره شده اش کوبید تو سینه مهرباب که اونم تعادلشو از دست داد و سکندری خورد و عقب رفت و دستشو گذاشت رو سینش...حس میکرد یکی از دنده هاش شکسته ولی به درک...مهم نبود!آدرین که خاک لباسشو میتکوند و عقب عقب میرفت بلند گفت:

-تو دیگه هیچ جایی تو زندگی پرسا نداری!وقتی هم به هوش بیاد کاری میکنم که از زندگی و خاطراتش محو بشی!حالا میفهمی...منتظر بدبختی باش!

و سریع رفت...از عصبانیت همه بدنش داغ شده بود و دست زخمیش بیشتر میسوخت و درد میکرد...با خشم به کسایی که بهش خیره شده بودند نگاه کرد و داد زد:

-هان؟!چی؟!...نمایش تموم شد!

و بقیه روشونو برگردوندند ولی بعضیا هنوز یواشکی نگاهش میکردند...با شدت لبه های کتتش صاف کرد و با قدم های محکم رفت تو بیمارستان...تو راه مدام بندای انگشتاشو میشکوند و آدرینو تهدید میکرد و از اینکه گذاشته بود زنده بمونه پشیمون بود...تو راه با مهرنوش رو به رو شد ولی مهرنوش که هنوزم از دستش ناراحت بود یه لحظه نگاهش رو سر و وضع اشفته برادرش ثابت موند و بعد روشو کرد اونور و راهشو کج کرد که بره که مهرباب دستشو گرفت و خواست نگهش داره که مهرنوش با لحن خودش گفت:

-ولم کن!

یکی از نگهبانا از تو اتاقکش اومد بیرون و گفت:

-خانم مشکلی پیش اومده؟!مزاحمتون شدن؟!

و شجاعانه اومد جلو که مهرباب یقشو تو دستش مشت کرد و خم شد تو صورتشو گفت:

-خودتو نخود هر اش نکن خواهرمه به هیچ کسم ربطی نداره اگه کاری باهات ندارم به خاطر موی سفیده فهمیدی؟! حرمت خودتو نگه دار!

مهرنوش با ترس و نگرانی استین مهربو کشید و همون طور که از مرد مسن معذرت خواهی میکرد بردش تو یه بخش دیگه و هلش داد سمت دیوار و با ازردگی گفت:

-چته روانی شدی به سلامتی که از عصری تا حالا پاچه همه رو میگیری؟! اون مرده جای بابامون بود شعورت نمی رسید باهات درست رفتار کنی؟! دیگه احترام بزرگ و کوچیکم سرت نمیشه؟!

مهرباب عصبی گفت:

-بدم میاد از کسایی که خودشونو قاطی هرچیزی می کنن!

مهرنوش با عصبانیت دستشو زد به کمرش و گفت:

-ا بدت میاد؟!..پس بیخود میکنی آدرین بیچاره رو میزنی! به تو چه که اون اینجاست؟!...بعدشم اون نگهبانه علم غیب نداشت بدونه تو داداشمی!

پوزخندی زد و گفت:

-مثلا!!!

مهرباب که با شنیدن اسم آدرین دوباره جوش آورده بود گفت:

-اسم اون عوضی رو جلو من نیار!

مهرنوش گفت:

-یاغی شدی؟! یعنی چی که رو این و اون دست بلند میکنی و صداتو میبری بالا؟!

با خستگی رو نیمکت نشست و گفت:

-مهرنوش ترخدا تو شروع نکن دیگه!

مهرنوش نشست کنارش و گفت:

-چیو شروع نکنم؟! هان؟! چیو؟!

سرشو بین دستاش گرفت و با صدای کنترل شده ای گفت:

-خواهش میکنم! بس کن!

مهرنوش که متوجه حال مهرباب شده بود و میدونست الان وقت گیر دادن و نصیحت نیست اروم گفت:

-مهراب؟! نمی خوای بگی چی شده؟!

دستشو رو موهایش کشید و گفت:

-داداش گلم...من فقط نگران توئم...دوست ندارم این جوری ببینمت...

تو بخش هیچ کس نبود و مهربانش همون طور که موهای مهرابو نوازش میکرد گوشو بوسید و گفت:

-چرا اینقدر عصبی هستی؟! چرا انقدر خود خوری میکنی؟! چرا هیچی نمی گی؟!

مهراب که اروم تر شده بود نفس عمیقی کشید...خیلی از خودش بدش اومد که مهربانشو اذیت میکرد...اون این همه مهربون بود ولی اون همیشه در برابر محبتا و احساساتش غرور داشت...دیگه هم نمی تونست خودشو عوض کنه...سرشو بلند کرد و با نگاه دردمندی تو چشمای نگران خواهرش خیره شد و بعد اونو تو بغلش گرفت و گفت:

-مهربانش منو میبخشی؟!...ببخشید که باهات اون طوری رفتار کردم به خدا دست خودم نبود!نمیدونم چرا اینجوری شدم ولی لطفا مراعاتمو بکن!نمی خوام دلتو بشکونم و ناراحت کنم خودتم میدونی چقدر برام عزیزی!

مهربانش با ملایمت گفت:

-تو هیچ وقت دلمو نشکوندی!منم فقط یکم از دست ناراحت بودم میخواستم به خودت بیای!چیزی هست بخوای به من بگی؟!

مهراب اهی کشید و گفت:

-نه...هیچی نیست...سرم درد میکنه یکم!به خاطر کاره!

بعد از جاش بلند شد و گفت:

-میرم پرسا رو ببینم!

و مهربانش رو با نگاهی خیره و ناامید تنها گذاشت...از یه پرستار شماره اتاقو پرسید و راهشو پیش گرفت...وارد بخش شد...اینجا از بیرون خیلی خلوت تر و ساکت تر بود...تقریبا هیشکی نبود...رفت پشت در اتاق و از پشت شیشه بزرگی به پرسا که بی هوش روی تخت خوابیده بود نگاه کرد...چقدر اروم بود...اتاقش تاریک بود و فقط نور دستگاه ها معلوم بود...دستگاه هایی که نشون میدادن پرسا هنوز زنده اس...هنوز داره نفس میکشه..هنوز قلبش میزنه...قلبی که شکونده بودش...سرشو چسبوند به شیشه و همون طور که به صورتش خیره شده بود اروم گفت:

-پرسا..پرسا بلند شو...میدونم خیلی زوده ولی همینشم یه عمر گذشت...بلند شو ببین که داغون شدم...دیگه نمی تونم...این همه جدایی تقصیر من بود...تقصیر من بود که ازت دور موندم...در مونده ام...خیلی...خودمم نمیفهمم چم شده...تازگیا خیلی دلم برات تنگ میشه...دلم تنگ میشه ولی میدونم نباید ببینمت...وقتی ادرینو ببینم که پیشته عقلمو از دست میدم و یه جوری میشم انگار اون کسیه که قراره که تو رو از من بگیره...خیلی پشیمونم از اون

روز..خیلی پشیمونم از اینکه عجولانه تصمیم گرفتم...تر خدا چشمای قشنگتو باز کن..می خوام پیشت باشم...می خوام جبران کنم...می خوام این جدایی رو تموم کنم...نمی خوام دیگه تو این حسرت بمونیم...بلند شو تو هم بگو که نمی خوام...تر خدا زنده بمون...بمون پرسا...

انقدر خیره مونده بود که چشماش میسوخت...چندبار پلک زد ولی انگار تاثیری نداشت...دوباره به پرسا نگاه کرد...خیلی تنهانش گذاشته بود...این همه سکوت کرده بود آخرش این شده بود...داشت می باخت...داشت پرساشو می باخت...خیلی احمق بود که فکر کرده بود سکوتش درسته و پرسا خودش همه چیو میفهمه...اگه پرسا زنده نمی موند...یا اگه زنده می موند ولی با اون نمی موند...نمی دونست کدومش سخت تر و تلخ تره...حس کرد چشماش داغ شده...نمی خواست ولی قطره اشکی لجوجانه رو صورتش خط انداخت...با صدای جیر جیر در ته بخش سریع اشک رو ی گونه اشو با پشت دست پاک کرد و سرشو بالا گرفت و چندتا نفس عمیق کشید و برگشت...پارسا با قیافه ای غمگین اومد سمتش...نگاه طولانی به داخل اتاق انداخت و اهی کشید و گفت:

-تازه آوردنش...دکترش گفت معلوم نیست کی به هوش بیاد...نمی تونم تصور کنم که...

ولی بغض نداشت ادامه حرفشو بزنه...مهراب دستی به شونش زد و گفت:

0درست میشه...پرسا هم حالش خوب میشه و دوباره میاد اذیت میکنه...من این زلزله رو میشناسم...

پارسا خنده لرزونی کرد و گفت:

-اره...

بعد نگاهی به مهراب انداخت و گفت:

-تو اینجا چی کار میکنی؟!

مهراب که داشت به جای دیگه ای نگاه میکرد گفت:

-ام..چیزه...اومده بودم ببینمش...

-دستت چی شده؟!

-هیچی...

-هیچی؟؟؟

خنده ای کرد و گفت:

-نه...به کسی نگیا!!!!ظهر اومدم غذا درست کنم دستمو بریدم!

پارسا با تعجب نگاهش کرد و برای اولین بار خندید و گفت:

-تو؟؟؟!!شپزی؟؟؟؟!

مهراب از اینکه دروغش باور شده با خوشحالی گفت:

اره دیگه!!بهیم نمیداد؟؟؟!

-اصلا!!!!عوض شدی پسر!!!اون مهراب مغرور کجا...

-هنوزم هست...

پارسا دستشو گذاشت پشت مهراب و همون طوری که میرفتند گفت:

-بیا بریم داداش!بیا بریم!

مهراب فقط تونست نگاه سریعی به پارسا بندازه و زیر لب بگه:

-زود میام!خوب شو!

و به پارسا گفت:

-باشه...بریم!

با هم از بیمارستان خارج شدند و رفتند جایی که بقیه نشسته بودن...مهراب قبل از اینکه بهشون برسند پارسا رو نگه داشت و گفت:

-مامانت اینا رو ببر خونه...باباتم همچین حالش خوب نیست!دخترشه انتظاری هم ازش نمی ره...

پارسا نگاهی به مامانش که با چشم هایی که به رو به رو خیره شده بود و هنوزم اشک میریخت کرد و فت:

-اره..ولی راضی نمیشن!

-راضیشون کن!بگو فردا دوباره میاریشون اینجا بمونن فایده های نداره که!برن حداقل یکم استراحت کنن فردا دوباره بیان!

-باشه...ولی خودم میمونم!

مهراب با قاطعیت نگاهش کرد و گفت:

-تو هم برو!نمی خواد بمونی!به نگاهی به خودت بکن!

-نمیشه اصلا!

-پارسا!!!برو...الان ساعت نزدیکای سه و نیمه برو ده بیا!

-نمی تونم مهرباب!خواهرمه...

-دقیقا به خاطر همین میگم برو!

آدرین که متوجهشون شده بود اومد سمتشون و بدون اینکه به مهرباب نگاه کنه گفت:

-پارسا چیزی شده؟!

مهرباب نگاه غضبناکی بهش کرد و زیر لب چیزی گفت...پارسا که از خصومت بین مهرباب و آدرین خبر نداشت گفت:

-باید مامان اینا رو ببرم خونه...

-خودتم برو!

مهرباب پوزخندی زد و گفت:

-برای اولین بار حرف حساب زدی!

آدرین با خشم نگاهی بهش کرد و خواست جوابشو بده که پارسا گفت:

-باشه پس منم میرم!ولی یکی باید پیشش بمونه!

آدرین سریع گفت:

-من میمونم!پرسا برام خیلی عزیزه!

مهرباب که دستشو تو جیبش مشت کرده بود نفسشو با حرص بیرون داد و گفت:

-مرسی خیلی ممنون عزیزم!هرچی باشه من بهش نزدیک ترم!

-مطمئنا!وگرنه الان اون...

پارسا که کلافه شده بود گفت:

-بسه شما هم باهم بحث میکنید!چتونه؟!

مهرباب دستی تو موهایش کشید و گفت:

-من میمونم!

-نه مهرباب...تو هم خاله اینا رو ببر خودتم خیلی موندی اینجا خسته ای...آدرینم غریبه نیست که!

-ولی...

با کینه نگاهی به آدرین که پیروزمندانه نگاهش میکرد انداخت و گفت:

-باشه خداحافظ!

-خداحافظ!

آدرینم که با پارسا دست میداد گفت:

-خداحافظ...منم میرم پیش پارسا...

مهراب که بین راه بود میخواست برگرده و حالشو بگیره ولی ترجیح داد محل نذاره...در عوض رفت پیش خانوادش..مهرنوش سرشو بالا کرد و نگاهی به چهره عصبانیش انداخت و با چشماش انگار میگفت چی شده ولی مهراب سشو تکون داد و گفت:

-بلند شید بریم!مامان...بابا...

-نه میمونیم...

-مادر من!فایده ای داره الان شما اینجا بمونی اه و ناله کنی؟!...پاشو بریم استراحت کن یه دوش بگیر صبح خودم میارمتون!

میخواست بگه خودمم نمی تونم برم ولی نگفت...مهرنوشم بلند شد و گفت:

-راست میکه مامان!بیا بریم...خاله اینا هم باید برن!پاشو!

مامانش با کلی اصرار بلند شد و بعد از اینکه پارسا هم خانوادشو راضی کرد هر کدوم به خونشون راهی شدند...همین که تو ماشین نشستند مهرنوش گفت:

-داداش تو هم بیا خونه...

-باشه..میام!

خونه...خونه!!!!...نه...یاد خونشون افتاد...باید چی کار میکرد؟!...با کلافگی فرمونو چرخوند و گفت:

-میریم خونه من!نزدیک تره خیلی وقتم هست نیومدیدا!

-نمی خواد مامان جان..

-نه مامان مسئله ای نیست!میریم اونجا...منم راحت ترم!

-باشه پسرم...

تو دلش نفس راحتی کشید... اینم حل شد اولی فعلا!! بالاخره که میفهمیدن.. ولی مهم الان بودا... نیم ساعت بعد دم در خونش بود...

چند سالی میشد که جدا زندگی میکرد و فقط بعضی وقتا میومد و سر میزد... کلیدو داد به مهرنوش و خودش ماشینو پارک کرد و رفت بالا... یه لحظه با خودش گفت به یه بهونه ای بره بیمارستان ولی منصرف شد و رفت تو... مهرنوش که مانتوشو در آورده بود اومد طرفش و گفت:

-نه بابا ازت انتظار این همه تمیزی رو نداشتم! یادته چقدر مامانو حرص میدادی؟!!

-خب اینجا کسی نیست مجبورم تمیز نگهش دارم!

-کدبانویی هستی پس! باید برات یه زن خوب بگیرم از این عزب بودن در بیای!

-وای تر خدا نفرین نکن! من با تنهاییم زندگی خوبی دارم!

-اه.. مهرباب... خب من کی عمه بشم؟!!

برگشت طرفشو دماغشو فشار داد و گفت:

-اگرم بچه دار بشم عمرا بیارمش پیش تو!!

مهرنوش که غرغر میکرد گفت:

-خیلی هم دلت بخواد!

خمیازه ای کشید و گفت:

-من میــــرم بخوا---بم....

-ببند اونو میترشی میمونی رو دستمون!

یهو مهرنوش براق شد و زد به بازوی مهربابو گفت:

-مامان نگاش کن! من اصلا میرم خونه خودمون!

-ای دستم!

مامانشون اروم خندید و گفت:

-بچمو اذیت نکن! برو بخواب مادر... شبِت بخیر...

مهرنوش راهی اتاق مهرباب شد که مهرباب بلند گفت:

- کجا؟؟؟؟! اون یکی اتاق...

- تو برو یه جا دیگه بخواب!

- برو بچه... تختم بوی دختر ترشیده میگیره حساسیت دارم بهش...

- او هوو... من واقعا میخوام بدونم تو برای چی تخت دونفره گرفتی؟! هان؟!!

لبخند مرموزی زد و گفت:

- برای تو که همیشه بگم!

مهرنوش با چشمای گرد شده با جیغ جیغ گفت:

- مهرباب!!!! پررو...

مهرباب شونه بالا انداخت و گفت:

- خودت پرسیدی...! حالام برو تو اتاق خودت!

- اره میرم...

- شب خوش!

وقتی همه رفتند بخوابند مهرباب اومد تو اتاق خودش و بدون اینکه لباساشو عوض کنه افتاد رو تخت و چشماشو با خستگی بست... خیلی روز بدی رو گذرونده بود... بدنش کوفته بود و درد دستش بیشتر شده بود... حالا میتونست ازادش بذاره... تمام مدت دستش تو جیبش بود که کسی نفهمه... برای خانوادش نمی دونست چه بهانه ای بیاره... فردا باید زود میبردشون بیمارستان و خودش یه نظافت کار میاورد و خونه رو تمیز میکرد ولی جای چیزایی که شکسته بود رو چه طوری پر میکرد؟!... ااااا هههه... سرش داشت از درد میترکید... با بی میلی از جاش بلند شد و از اتاق رفت بیرون و بی سروصدا وارد اشپزخونه شد... فقط اباژور تو سالن روشن بود... دنبال یه قرص آرامبخش میگشت ولی پیداش نمی کرد... زیر لب زمزمه کرد:

- کدوم گوری هستی پس؟!!

سعی کرد جست و جوشو هر چه اروم تر انجام بده ولی هر لحظه عصبانی تر میشد... یهو چراغ اشپزخونه روشن شد و برای یه لحظه ترسید... برگشت و دید مهرنوش وایساده داره نگاهش میکنه... با اخم گفت:

- مرض داری؟! این وقت شب برای چی بیداری؟!!

مهرنوش بی خیال نشست رو این و چشماشو ریز کرد و گفت:

- خودت چی کار داشتی؟!!

-به تو چه!

-دنبال این میگشتی؟!

و بسته قرصو از تو جیبش در آورد...مهراب با عصبانیت اومد طرفش تا بگیرتش که پشتش قایمش کرد...

-اونو بده من مهرنوش!

مهرنوش دست به سینه وایساد و با جدیت گفت:

-نه!نمیشه!!!

-مهرنوش!!!بهت میگم بدش به من!

-تو چرا از این چیزا میخوری؟!امیدونم فقط همینا نیست تو کشوی پاتختیتو هم دیدم!

چی کار کرده بود این!!!دختره ی...چقدر از ادمای فضول بدش میومد...با خشم رفت طرفش و مهرنوش از ترس یه قدم رفت عقب...

-تو چی کار کردی؟!

مهرنوش که یکم ترسیده بود من من کرد:

-مهراب...من...

مهراب که سعی میکرد صداشو بالا نبره و بقیه رو بیدار نکنه گفت:

-تو کارای من دخالت نکن مهرنوش!میفهمی یا نه؟!

-من فقط...

-تو بیخود میکنی هر فکری میکنی!خوشم نمیاد از این نگرانیای مسخره!

مهرنوش که اشک تو چشمش جمع شده بود و هر لحظه ممکن بود بغضش بترکه گفت:

-تو هم بیخود میکنی از این ات و اشغالا میخوری هر شب تا بخوابی!می فهمی؟!یا اینارو هم فضولی میبینی؟!دیگه حق نداری دست به قرص ارامبخش بزنی!مهراب تو چته؟!

مهراب که عصبی شده بود دستی تو موهاش کشید و گفت:

-هیچیم نیست!عالی عالیم!راحت شدی؟!

اصلا حواسش نبود که دستشو مخفی کنه و مهربانش که اینو دید نگرانش به اوج خودش رسید و رفت طرفش و دستشو کشید و گفت:

-بده ببینم...

و دستشو گرفت که گفت:

-اِخ...

سریع ولش کرد و تو چشماش خیره شد و گفت:

-دستت...چی شده مهرباب!؟

سروش گرفت بین دستاش و گفت:

-تر خدا بگو...دیوونم میکنی با این کارات! نمی فهممت دیگه...

با بی حوصلگی گفت:

-بریده...چیزی نیست!

-مثل امشب دیگه! اونم چیزی نبود!

دندوناشو رو هم فشار داد و با حرص گفت:

-مهربانش!!! میخوای بدبختیامو به رخم بکشی!؟...پس تمومش کن لطفا! اون قرصم بده من!

-نمیدم!

مهرباب که دیگه طاقت نداشت بلند گفت:

-پس برو جلو چشمم نباش!!! منم برم بکپم!

مهربانش که اشکش سرازیر شده بود سریع با قهر از پله ها رفت بالا...با خشم مشتی به کف دستش زد و گفت:

-بهتر از این نمیشه دیگه!

از عصبانیت داغ شده بود و حس میکرد گلویش خشک شده...یه لیوان برداشت و گرفت زیر شیر آب و وقتی پر شد تا

ته سر کشید و زمزمه کرد:

-حداقل قرصو نمی بردی با خودت!

و راهی اتاقش شد... ساعت و اسه هشت صبح کوک کرد و بلوزشو در آورد انداخت یه گوشه و سرشو رو بالش گذاشت و در کمال تعجبش خیلی زود به خواب رفت...

وقتی ساعت زنگ خورد با بدترین سردرد ممکن بیدار شد... انقدر خوابای عجیب غریب دیده بود و به مغزش فشار آورده بود که به مرز انفجار رسیده بود... بدنش به خاطر اینکه بد شکل خوابش برده بود کوفته شده بود... دستاشو تو هم قفل کرد و برد بالا و کشیدشون و از رو تختش بلند شد... نیم نگاهی بهش انداخت... همه ملافه ها تو هم پیچیده شده بودند و هر کدام یه ور بودند... مثل همیشه... بعدا مرتبشون میکرد... سرشو بلند کرد و تو اینه میز توالتش با چشمایی که به زور باز نگهشون داشته بود به قیافه خودش نگاه کرد... افتضاح بود!!!... تو همین حین در اتاق باز شد و مهنوش اومد تو و یهو نگاهش به مهراب افتاد که بدون بلوز وسط اتاق وایساده بود... خیره نگاهش کرد... خدایش داداش چلغوز بی اعصاب و بداخلاقی خوش هیکل بود... تو دلش گفت به این میگن شکم شش تیکه!... مهراب که متوجه نگاه مهنوش شده بود و کم کم لبخندی رو لبش پدیدار می شد تا اینکه تبدیل به قهقهه شد که مهنوش به خودش اومد و از خجالت سرخ شد و سرشو انداخت پایین و عصبی انگشتاشو تکون میداد... مهراب اومد جلو و با لبخند گفت:

-خوردی پسر مردموا! واسه بقیه نموند چیزی!

مهنوش که عصبی شده بود بدون اینکه نگاهش کنه گفت:

-ارزونی مامانش! همچین تحفه ای هم نیست!

ولی حتی نگاه و لحنش هم اینو رد میکرد چون دروغ بود... مهراب انگشتشو گذاشت زیر چونهشو سرشو بالا آورد و مهنوش مجبور شد بهش نگاه کنه هرچند سعی میکرد نگاهشو بدزده... مهراب با مهربونی نگاهش کرد و گفت:

-خواهر کوچولوی من هنوزم قهره؟!

مهنوش خودشو کشید اونور و پشتشو کرد بهش... مهراب تو دلش زد تو سر خودش به خاطر این حماقتی که کرده بود... منت کشی از یه دختر خیلی سخت و اعصاب خردکن بود ولی به خودش گفت وقتی مجبوری باید انجام بدی! ناچار رفت طرفش و یهو بغلش کرد و همون طور که قلقلکش میداد گفت:

-من دوست ندارم باهام قهر باشیا!!! با اینکه هنوزم میگم ترشیده ای ولی نمی دونم چرا دیشب حس کردم عاشق ابجی ترشیده ی خودمم! مهنوش اشتی؟!

مهنوش که هم از طرز اشتی کردن داداشش باهاش خنده اش گرفته بود هم نمی خواست به این زودیا محلس بذاره دست و پا میزد تا خودشو از دستای مهراب ازاد کنه ولی نمی تونست... مهراب هیچ وقت نمی تونست درست حسابی معذرت خواهی کنه حتی الانم میگفت من این طور نخواستم نه اینکه اشتباه کردم!... همیشه این طوری بود... دید این

طوری به جایی نمی رسه پس عقب عقب رفت و مهرابم باهاش کشیده میشد و یهو بهش زیر پایی زد و انداختش رو تخت و با یه بالش افتاد به جونش... محکم به سر و صورتش میزد و بلند بلند بین نفسای تند و پشت سر همش میگفت:

-اینم... تلافی دیشب! یه بار... دیگه... فقط... یه بار دیگه... با من... بد حرف بزنی... اون وقت دیگه... نه... نه... نه... تو!!!!... فهمیدی؟!

مهراب که با دست صورتشو پوشونده بود تا ضربه نخوره با خنده گفت:

-خب... بذار... اخ!!!!... بذار حرف بزنم! دیوونه بذار جوابتو... ای!!!! جوابتو بدم!

مهرنوش دست از زدن برداشت و طلب کارانه بهش چشم دوخت... مهراب بلند شد و رو تخت نشست و نگاهی به مهرنوش کرد و زیر لب چیزی گفت... مهرنوش که همه حرکاتشو زیر نظر داشت سریع گفت:

-چی گفتی؟! هان؟!

-هیچی!!

یاد قبلنا افتاد که این بازیو میکردند... البته کل بالشای خونه رو میبردند تو اتاق یکیشون و بعد انقدر همو میزدند و بالش پرت میکردند تا برنده معلوم شه... تو همین فکر بود که در باز شد و هر دو از جا پریدند... مامان شمیم اومد تو و با تعجب بهشون نگاه کرد...

-این چه وضعشه؟! یاد بچگیاتون افتادین؟!

مهراب فوری گفت:

-نه مامان خانوم! این دخترت حقیقتو قبول نمی کنه داشت منو میکشت بس که منو زدا تازه لباسمو هم درآورد که بیشتر حسش کنم!

مهرنوش چشماشو گرد کرد و از حرفای مهراب دلش میخواست سر به تنش نباشه... به تندی در مقابل ابروهای بالا رفته ی مامانش گفت:

-مامان دروغ میگه!!! خودش اخلاق نداره منم خواستم ادمش کنم همیشه که تربیت شما جواب نمیده! بعدشم این پسرت خودش از اول هیچی تنش نبود!

مهراب سریع باخنده گفت:

-ا دروغ میگه! من فقط بلوز نداشتم شلوار که پام بود! نج نج!

مهرنوش نزدیک بود اشکش در بیاد... شمیم که از جروبحت بچه هاش خنده اش گرفته بود و خسته شده بود گفت:

-باشه بس کنید!من که از کار شما دوتا سر در نیارم همیشه مثل سگ و گربه به جون هم افتادید!بیاید پایین صبحونه بخوریم بعد ما رو ببر بیمارستان!یه چیزی هم تنت کن مادر مریض میشی به هوای بهار اعتمادی نیست!

جمله های آخرش رو به مهراب بود...مهراب از رو تخت بلند شد و در مقابل نگاهای تهدید امیز مهربانش رفت پیش مامانش و گونشو بوسید و دستاشو دور شونش حلقه کرد و گفت:

-مامان!نگاش کن چه جوری منو نگاه میکنه!میخواه منو بخوره!

شمیم به شوخی گفت:

-مهربانش بس کن!انقدر پسرمو اذیت نکن!

-اره!دختر بدون شوهر با این سن که اینقدر جنگولک بازی در نیاره!

و همین که مهربانش به طرف او مدسریع رفت بیرون و گفت:

-من برم یه دوش بگیرم!شما صبحونتونو بخورید!

تو راه باباشو دید و با ناراحتی گفت:

-میدونی باید به ما مردا چی رو اول از همه یاد بدن؟!...تحمل منت کشی از این جماعتوا!

و رفت تو حموم...مهربانش برای مامانش با تاسف سری تگون داد و باهم از اتاق بیرون رفتند...وقتی صبحونشون داشت تموم میشد مهراب با یه حوله تو دستش که داشت موهاشو خشک میکرد اومد پایین...

-صبح بخیر بابا!

-صبح تو هم بخیر!بیا صبحونتو بخور...

-نه من فقط یه قهوه میخورم!میل ندارم زیاده!

بعد رو کرد به مهربانش و گفت:

-مهربانش!!!زود!برو برای خان داداشت یه قهوه بریز!

مهربانش بیخیال گفت:

-خدا بهت دست داده عوض یکی هم دوتا چلاغم نیستی برو بریز!

شمیم با اخم گفت:

-مهربانش!حالا ازت یه چیزی خواست!

۱- مامان! اینی چی همش طرف اونو میگیری؟! بابا تو یه چیزی بگو!

ارسلان که چاییشو میخورد گفت:

خودت برو بریز پسر! انقدر دختر گل و یکی یه دونه ی منو اذیت نکن! شاهزاده خانوم خودمه!

مهراب خودش به سمت قهوه جوش رفت و گفت:

ا- اه! بابا آبروی هر چی مرده رو بردی! شما این دختر تو این جوری کردی دیگه! اگه دو روز تربیتشو بسپاری دست من میدونم چی کار کنم!

مهرنوش گفت:

تو اگه بیل زنی باغچه خودتو بیل بزن نمی خواد انقدر به فکر تربیت من باشی!

به شوخی گفت:

همینه ها!!!! اگه یه بار به جای قربون صدقه یکی میزدیش که ده دور بچرخه دور خودش اونوقت بلبل زبون نمی شد! من زن بگیرم اگه مثل این باشه همون روز اول شوتش میکنم خونه باباش!

باباش زد پشتش و گفت:

پسر من... منم یه روزی مثل تو بودم... ولی نگاه کن بین این زنا چه به سر ادم میارن! مثل من زن ذلیل نشی یه وقت!

بمیرم برات بابا چون انه نمی شم من عزت نفس دارم! عمرا از این کارا بکنم!

شمیم با خنده گفت:

ا- اقا ارسلان.. چیزای جدید میشنوم!

ارسلان با علاقه بهش نگاه کرد و چیزی زیر لب گفت... مهرنوش گفت:

تو بذار زن بگیری بعدا کری بخون!

شمیم یهو گفت:

ا- ره راست میگه.... دیگه وقتشه ها!!!! نمی خوام یه فکری بکنی...

شکر تو قهوه اشو هم زد و گفت:

نه مامان! فعلا نمی خوام!

یعنی شاید اصلا نمی خواست.. ولی یهو یاد پرسا افتاد... پس اون چی؟!... اونو هم نمی خواست؟!... چرا!!

شمیم نگاه معنی داری به مهرنوش کرد و با لبخند خاصی گفت:

-شبناز دختر خیلی خوبیه...خانومه...خوشگل...با اخلاق...با فهم و شعور...با وقار...

با اعصاب خوردی بدون توجه به حرفای مامانش با انگشتش قاشقو تو فنجان میچرخوند طوری که صدای گوشخراشی ایجاد میکرد...یهو قاشق از دستش افتاد و خورد به لبه فنجان...دستشو زیر میز مشت کرده بود...شمیم با بهت پرسید:

-چی شد؟!

لبخند زورکی زد و گفت:

-هیچی...

ولی هر وقت مامانش بحث این چیزا رو پیش می کشید اینجوری اعصابش بهم می ریخت...میدونست اون قصد بدی نداره ولی نمی تونست این بحثای مسخره رو تحمل کنه...شبناز!!!حتی اگه شبناز اینجا هم پیشش می نشست نمی تونست و نمی خواست برای یه ثانیه بهش فکر کنه...خودشم هنوز هیچیو نمی دونست ولی میدونست که اصلا از این موضوع خوشش نمیاد!..مهراب هم هیچ وقت هیچیو تحمل نمی کرد...برای اینکه بدتر نشه بلند شد و گفت:

-من میرم لباس بپوشم که بریم بیمارستان!

رفت تو اتاقش و سریع یه شلوار جین مشکی با یه تی شرت مشکی برداشت و تنش کرد و جلو اینه یکم موهاشو درست کرد و ادکلنشو برداشت و همین که به خودش زد بوی تلخش اتاقو پر کرد و میدونست اتاقش همیشه این بو رو میدره ولی خودش زیاد حس نمی کرد چون بهش عادت کرده بود...با سرعت اومد پایین و سوییچو برداشت و گفت:

-بریم؟!

همه حاضر و آماده از خونه رفتند بیرون و با اسانسور به پارکینگ رفتند...مهراب هیجانشو برای رفتن به اونجا نمی فهمید ولی یادش افتاد که خودش نمی تونه بره و باید در عوض دنبال تمیز کردن خنوشون باشه...انقدر سریع میرفت که خیلی زود جلو بیمارستان رسیدند...وقتی مامانش اینا پیاده شدند مهرنوش که به خاطر نور شدید افتاب چشماشو باریک کرده بود گفت:

-تو مگه نمیای؟!

سرشو به نشونه منفی تکون داد و گفت:

-نه...کارام خیلی عقب افتاده باید برم شرکت!شب میام!

-باشه...خدا حافظ...

-خدا حافظ...

با مامان و باباشم خدا حافظی کرد و راه افتاد... تو راه خونشون گوشیشو برداشت و شماره یکی از دوستاشو گرفت... اونم خیلی سریع جواب داد...

-جانم داداش؟!!

-قربون داداش! هیربده شماره اون شرکت خدماتیه که واسه شرکت میان رو داری؟!!

-اره... چه طور؟!!

-زنگ بزنی ادرس خونه ما رو بده بشون بگو دوتا نظافت کار میخوایم! سریع بیان!

-خونه خودت؟!!

-سرت با یه جاییت بازی میکنه ها! دارم میگم خونمون! نه خونه ام! خونه بابام!

-اخی قهر کردی میخوای بری اونجا؟!!

گوشیو گذاشت رو شونش و دور زد و گفت:

-مرض مسخره! به جای این شر و ورا زنگ بزنی بگو بیان!

-باشه عزیزم! انقدر جوش نزن جوجویی!

هیربده اونور میخندید و مهرباب اینور حرص میخورد... با حرص گفت:

-من یه جوجویی نشونت بدم مرتیکه... (بووووق) ابرسم اونجا اونا هنوز نیومده باشن به جا جوجویی سگی باهات رفتار

میکنم که... (به من چه اینا درست حرف نمی زنن!) یا لا!

-هانی مودب باش! هرچند عاشق این اخلاقای سگیتم!

مهرباب با خنده گفت:

-زهرمار اشغال! عین این هم*جن*س*بازا حرف نزن و گرنه به خودم شک میکنما!

لحن هیربده تغییر کرد و دوباره مثل قبل شد و گفت:

-بمیر بابا! من نامزدمو با توی الدنگ وحشی عوض نمی کنم! اون به اون لطیفی و...

-خفه!

-میگم بیان! خودمم میام!

-باشه منتظرم! کاری نداری؟!

-تو مزاحم من شدی! نه... عزت زیاده!

-خدا حافظ...

تا نیم ساعت دیگه مقابل خونشون بود... همین که رسید و از ماشین پیاده شد ناخودآگاه اهی کشید و کلید انداخت و رفت تو... سکوت تو اسانسور براش ازاردهنده بود... نمیدونست چرا وقتی پاشو گذاشت تو اینجوری شد... اسانسور وایساد و ازش اومد بیرون و جلو در خونه وایساد... قلبش کندتر از حد عادی میزد. مردد بود... بالاخره وقتی یادش افتاد وقت زیادی نداره درو باز کرد و رفت تو... همون لحظه زنگ خورد و قیافه هیربد و چند نفر دیگه معلوم شد... درو باز کرد و همون جا وایساد... انقدری که صدای هیربدو شنید که گفت:

-نمی ری اونور ما بیایم تو!

با گیجی برگشت و نگاهشون کرد:

-هان؟!... ببخشید... بفرمایید!

هیربد با صورتش شکلکی براش درآورد و گفت: چی شده؟!... ولی اعتنایی نکرد... سه تا خدمتکار بودن...

-اقا کارمونو از کجا شروع کنیم؟!

-بله؟!... همین سالن پذیرایی رو زحمتشو بکشین! فقط مواظب باشین!

-چشم!

هیربد گفت:

-مگه تمساح ریختی روش که میگی مواظب باشن؟!

-نه...

-خب پس چی؟!

ولی مهرباب به نقطه نامعلومی خیره شده بود... نمی تونست بره تو سالن... همین الانشم عادی نبود... هیربد که متوجهش شده بود زد سر شونش و گفت:

-مهرباب؟!... چته؟! چی شده؟! مشکوک میزنی...

-هیچی... فضولی مگه!

-اره... بعضی وقتا باید باشی!

-ننه جون نصیحتاتو واسه خودت نگه دار!

-خب بیا بریم ببینم چی اونجاست که اونجوری گفתי مواظب باش!

عصبی گفت:

-چی؟؟؟...ولش کن انمی خواد بریم! چیزی نیست که!

هیربد که حسابی مشکوک شده بود به زور هلش داد و گفت:

-بیا ببینم!

مهراب با اکراه دنبالش اره افتاد...هیربد که انتظار چنین چیزیو نداشت وقتی نگاهش به سالن افتاد خشکش زد...بعد با تعجب زیاد برگشت طرف مهراب و گفت:

-چی شده؟؟...چرا؟!

ولی بازم نگاه اشفته مهراب رو خرده شیشه ها و لباسی که کف خونه افتاده بود مونده بود...دست زخمیش برای یه لحظه سوخت...هنوزم ضربان قلبش کند بود...کف دستش یخ کرده بود...عرق سردیو رو پیشونیش حس میکرد...ولی نباید اینطوری میشد...نباید احساس ضعف میکرد اونم با این چیزای ساده...هیربد که سکوت طولانی و حالت عجیب مهرابو دید رد نگاهشو دنبال کرد و رو پیرهن متوقف شد و بعد دوباره به دوستش نگاه کرد...چیزی رو تو وجودش حس میکرد که بدجوری ازارش میداد ولی میدونست مهراب ادمی نیست که بخواد حرفی بزنه یا درد و دل کنه...میدونست اگه ازش بپرسه حرفو عوض میکنه و اگه زیاد گیر بده یه دعوا درست میشه...ولی باید میفهمید چش شده...نمی خواست تنهانش بذاره...

رفت جلو و پیرهنو آورد و گرفت جلو مهراب و گفت:

-این چیه؟!برای خواهرت که...

مهراب پیرهنو با عصبانیت ازش گرفت و تو مشتش نگه داشت و گفت:

-نه...به تو ربطی نداره!

هیربد هم عصبی شد و گفت:

-چته تو؟!فکر کردی این چند روزه حال و روز تو نفهمیدم؟!!

با اخم نگاهش کرد و با خشم گفت:

-هیربد خیلی رو اعصابیا!میزنم...

-ا نه بابا!دست بزنم که پیدا کردی!بیا بزن!چرا حرف نمی زنی تو؟!غرورم حدی داره!

مشتشو فشار داد و با کلافگی گفت:

-ببند دیگه!

هیربد الان حکم یه خرمگس مزاحمو براش داشت که برای کشتنش لحظه شماری میکرد...شونشو گرفت که سریع دستشو پس زد...

-مهراب چت شده؟!هان!؟

مهراب که دیگه اعصابش کشش گیر دادنای هیربدو نداشت و خیلی سریع به اوج عصبانیت میرسید نگاه خشمگینی به هیربد کرد و دستشو برد بالا که هیربد مچشو تو هوا گرفت...هیربد هم به اندازه خودش قوی بود که نتونه کار باهاش بکنه...دستش میلرزید و زیادم مقاومت نکرد و هیربد دستشو انداخت پایین...نگاهش رو دست باندپیچی مهراب ثابت موند و عصبانیتش به سرعت فروکش کرد...بعد نگاهی به خرده شیشه ها انداخت و با حیرت گفت:

-تو؟!...مهراب؟!چرا!؟

پلکاشو رو هم فشار داد و سعی کرد اروم باشه...چرا هیربد نمی فهمید الان از مواقیه که نباید بهش گیر بده؟!...همیشه بدترین موقع برای ثابت کردن دوستیشو انتخاب میکرد..اونم به بدترین نحو...خودشو رو مبل انداخت و هیربد رو به روش نشست و منتظر نگاهش کرد...مهراب یکم صبر کرد بعد گفت:

-خب چی بگم!؟

هیربد که عصبانی شده بود کوسن رو مبلو برداشتو پرت کرد طرفش که خورد تو سینش...با خشم گفت:

-بنال دیگه!هر چی که این چند وقته اینجوریت کرده!چرا زدی هرچی بوده شکوندی!؟

مهراب که خودشو ریلکس نشون میداد اروم گفت:

-خب اون که به تو ربطی نداره!بعدی!؟

هیربد کوسن بعدیو برداشت که گفت:

-اونو پرت کردی طرفم نکردی!

هیربد با حرص گفت:

-خیلی احمقی!!!خیلی...

با لبخند محوی گفت:

-چیہ؟!...نمی تونی عمق مطلبو برسونی با فحش!؟

-مهراب به خدا یه کلمه دیگه حرف بزنی میزم لهت میکنم!

-مهراب خندید و گفت:

-من کجام شبیه سوسکه؟!

هیرید نفسشو محکم بیرون داد و گفت:

-نخواستیم بابا! حرف نزنی بهتره! شعور دوستی نداری که!

مهراب زد تو صورتشو گفت:

-خاک تو سرم دوستیه چی؟!..من از اولم میدونستم یه ریگی به کفش تو هست! پسره ی (-) به من نظر داشته!

هیرید نگاه خنده داری بهش کرد و گفت:

-گمشو بابا!!!! بعدا حالت میکنم!

مهراب نفس راحتی کشید...همیشه تو عوض کردن حرف مهارت داشت اونم تو مواقعی که یکی پاپیچش می شد...یکم دیگه کارگرا هم کارشون تموم شد و بعد از اینکه همه خرده شیشه هارو جمع کردند و دور ریختند و خونه مثل اولش تمیز شد مهراب زد زیر دست هیرید که زیر سرش گذاشته بود و لم داده بود و گفت:

-پاشو!!! پاشو بریم دیگه...خوش گذشت!

دست هیرید سر خورد و سرش خورد به دست مبل...با لگد زد به ساق پای مهراب و گفت:

-روان پریش! موقع تقسیم شعور تو جا موندی به جان تو!

مهراب بازوشو گرفت و کشید و گفت:

-باشه خندیدم اسطوره شعور!

-تو نمی خوای از من پذیرایی کنی؟!

-چرا!!!! گه تا یه ثانیه دیگه بلند نشی درست حسابی از خجالتت در میام!

هیرید نیم نگاهی بهش کرد و از رو مبل بلند شد و کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

-حیف من که از خوابم زدم برا تو اومدم اینجا!

مهراب چشماش گرد شد و گفت:

-بله بله؟؟؟؟!

هیربد دست و پاشو جمع کرد و سریع گفت:

-هیچی...هیچی...چی میگفتیم؟!

مهراب یه پسی زد بهش و گفت:

-جناب عالی غلط میکنی صبحا میخوابی منو باش کیو گذاشتم مدیر مالی!!

هیربد دستشو گذاشت رو گردنشو گفت:

-گردن ما از مو نازکتره شما هم بزن! باشه غلط کردیم دیگه نمی خوابیم!

مهراب با صدای بلندی گفت:

-یعنی میخوابیدی!!!!!!

هیربد اروم زد به شونش بدون اینکه بهش نگاه کنه گفت:

-نه داداش! خواب چیه! چه زود باور کردی!

و سریع از جلو چشمش جیم شد...مهراب سری با تاسف تکون داد و گفت:

-رفیق ما رو ببین!

و جلو در پول خدمتکارا رو حساب کرد و درو بست اومد بیرون...خونه تمیز شده بود ولی وسایلی که شکسته بود سرچاشون نبودند...میتونست بگه دزد اومده و مطمئن بود برای چند تا مجسمه و کریستال خانوادش پیگیر نمی شن و شیشه میز رو هم باید سفارش میداد...اهی کشید و از هیربد خداحافظی کرد و به طرف بیمارستان رفت...

سر ظهر بود با هیربد رفتند شرکت تا به کارای عقب افتاده برسند...خداروشکر خودش مدیر بود و زیاد درگیر کارای بقیه طراحا نمی شد و فقط برای جاهای خاص خودش نظارت مستقیم داشت...ساعت از هفت گذشته بود و از پنجره بزرگ پشت سرش به بیرون خیره شده بود ولی در واقع هیچیو نمی دید و فکرش و حواسش جای دیگه بود...بعضی وقتا بی هدف رو صندلیش چرخ میخورد ولی این اعصابشو اروم نمی کرد...از دیروز تا حالا هیچی نخورده بود و حالا یکم سرش گیج میرفت...دیشب به لطف مهربانش نتونسته بود یکم فکرشو اروم کنه ولی الان که می شد...ولی یاد حرفای مهربانش افتاد...راست میگفت انگار داشت بهش اعتیاد پیدا میکرد...ولی چاره ای نبود و نمی تونست عادت تازه اشو ترک کنه...اصلا چرا وقتی بهش نیاز داشت باید ترک میکرد؟!..همیشه گفتن ترک عادت موجب مرزه...چقدر اما و اگر ولی و شاید تو سرش چرخ میخورد...از رو صندلی بلند شد و رفت طرف در که و هنوز بهش نرسیده بود که در باز شد...با تعجب و کمی خشم منتظر موند تا ببینه کی اینجوری داره میاد که سر و کله ی هیربد پیدا شد...چشم غره ای بهش رفت و گفت:

-سرتو همین جوری ننداز پایین بلانسبت اون حیوون چهارپا بیا تو!

هیربد که داشت میخندید گفت:

-باز چت شده اینجوری شدی؟!

با بی حوصلگی گفت:

-برو اونور میخوام برم..

هیربد بقیه جملشو گفت:

-بری یه قرص برداری دیگه!من تو رو نشناسم به درد لای جرز دیوار میخورم!

-هیربد با من بحث نکن الان اعصابم خرابه یه چیزی بهت میگما!

-شما همیشه یه چیزی به ما میگی!ولی کاش حرف دلتو بزنی تا خالی شی!

پوفی کرد و چشماشو بست...به کی باید میگفت حوصله این مسخره بازیارو نداره؟!..که نمی خواد دردشو هیشکی

بفهمه؟!..که نمی خواد انگشت نمای همه بشه؟!...مجبوری زد سر شونه هیربد و گفت:

-مرسی ولی بعدا!

و از کنارش رد شد و رفت تو اشپزخونه شرکت...سریع از تو یه کابینت قرصو پیدا کرد و بدون اب قورتش داد...دست سردشو به پیشونیش کشید و برگشت تو اتاقش...هیربد رفته بود...دیگه حوصله موندن نداشت هرچند اخرای وقت کاری بود...وسایل رو میزشو سرسری جمع و جور کرد و گوشیشو برداشت و از در بیرون زد...هوای خنک بهاری به صورتش خورد ولی فقط حالشو بدتر می کرد...سوار ماشین شد و ضبطو روشن کرد ولی همین که صدای اهنگو شنید با اعصاب خوردی زد رو دکمه و خاموشش کرد...پس این قرص کی اثر میکرد؟!..اه...راهشو چشم بسته هم بلد بود...بیمارستان!!!امیدونست دلیل بی حوصلگیش چیه...میدونست اعصاب نداشتنش به خاطر کیه...ولی بیشتر حرصش میگرفت که کاری نمی تونست بکنه...با سرعت تو خیابونا می روند تا زودتر برسه...ولی انقدر ترافیک تو بعضی جاها سنگین بود که وقتی رسید ساعت نه شده بود...فقط سریع ماشینو خاموش کرد و رفت تو بیمارستان و بین قدماش می دوید تا به ای سی یو رسید...همه پشت در اتاق پرسا نشسته بودند...سری به نشونه سلام به همه تکون داد و بی انگیزه و خسته به دیوار تکیه داد و از لای پلکاش به بقیه چشم دوخت...بازم همه افسرده...بازم همه گرفته...بازم صورت بعضیا خیس بود...و نگاه خشمگینش رو یه نفر ثابت موند:بازم آدرین!!!...چرا از کنار پرسا تکون نمی خورد و نمی رفت؟!...مگه دوستیشون چقدر صمیمی بود؟!...حال و هوای بینشونو درک نمی کرد...یعنی ذهنش خسته تر از اون بود که بتونه همه اینارو تجزیه تحلیل کنه ولی با این حال نمی دونست چرا همه مضطربند و انگار منتظر چیزی هستند...و وقتی دکتر از تو اتاقش بیرون اومد جواب سوالشو گرفت...ناهید سریع رفت جلو دکتر و اشکاشو با دستمال پاک کرد و با صدای گرفته ای گفت:

-اقای دکتر، حال دخترم چه طوره؟! خوبه؟! به هوش میاد؟!!

دکتر نگاهی بهش کرد و گفت:

-مثل قبله... چیزی عوض نشده! بعید می دونم تا مدتی هم عوض بشه... هرچند همه چی دست خداست!

شمیم با وحشت دستشو جلوی دهنش گرفت... ناهید گفت:

-میشه ببینمش؟! خواهش میکنم!

و ملتسمانه به دکتر خیره شد... دکتر یکم مکث کرد بعد گفت:

-بله ولی فقط شما یه نفر! اونم نهایتا یه ربع! متوجه شدید؟!!

ناهید با خوشحالی سری تکون داد و گفت:

-بله چشم حتما! خیلی ممنون!

-خواهش میکنم! ولی بیشتر از اون زمان نمونید ممکنه براش بد باشه! خانم پرستار شما رو راهنمایی میکنند...

و به یکی از پرستارای کنارش اشاره کرد و ناهید دنبالش وارد اتاق شد و در پشت سرشون بسته شد... مهرباب ارزو کرد کاش اون میتونست بره تو... ولی وقتی مامان و باباش و داداشش اینجا بودن اون تو اولویت نبود!... اگه اون...!! سرشو تکون داد و نهایت سعیشو به کار گرفت تا به هیچی فکر نکنه... در عوض همون طور به در اتاق خیره شد انگار اینجوری اسون تر بود... مهرنوش اومد و بدون حرف کنارش وایساد و سرشو رو شونش گذاشت... می تونست صدای قلبشو بشنوه... کاش میتونست با یکی دردشو بگه... با یکی حرف بزنه تا سبک شه... تا مجبور نباشه تنهایی همشو به دوش بکشه ولی به کی میگفت؟!... یه لحظه از ذهنش رد شد که به مهرنوش بگه ولی پشیمون شد... اهی کشید و به ساعتش نگاه کرد...

ده دقیقه گذشته بود... همون موقع ناهید از اتاق اومد بیرون ولی اروم تر که نشده بود هیچ بدتر هم شده بود... اشک می ریخت زیر لب ناله می کرد... پارسا اومد طرفش تا ارومش کنه... ولی تاثیری نداشت... صدای گریه هاش اعصابشو بیشتر تحریک می کرد... یه ربع بعد دوباره در باز شد و پرستاره با شتاب اومد بیرون... یهو صاف وایساد طوری که مهرنوش با تعجب بهش نگاه کرد... ضربان قلبش تندتر شده بود و دلش خیلی شور میزد و هر اتفاق بدی که میتونست بیوفته از ذهنش می گذشت ولی خدا خدا میکرد چیزی نشده باشه... هیچ وقت اینطوری استرس نداشت طوری که دستاش یخ بشه... کمی بعد دکتر هم با چند تا پرستار رفتند تو اتاق و درو بستند... نمی دونستند چی شده و چرا اینجوری شده... وضعیت اون قدر ناگهانی پیش اومده بود که همه دست و پاشونو گم کرده بودند... صدای جیغ دستگاهها بلند شده بود و خط های دستگاه الکتروکاردیوگراف کم کم صاف می شدند... یکی از پرستارا بعد از گرفتن مچ دست پارسا گفت:

-نبضش نمی زنه... ضربان قلبشم داره کندتر میشه... تنفسم نداره...

یکی با چراغ قوه چشماشو معاینه میکرد یکی دارویی رو داخل سرنگ می کشید... دکتر به یکی از پرستارای مرد چیزی گفت و چند لحظه بعد با دستگاه شوک برگشت... وقتی دستگاه با قفسه سینش تماس پیدا کرد با شدت بالا پرید و دوباره رو تخت پرت شد... بازم بهش شوک دادن و با شدت بیشتر ولی نتیجه ای نداشت... خط های دستگاه کامل صاف شده بودند و بوق ممتدش مثل ناقوس مرگ بود... دکتر اهی کشید و دستگاه رو اون طرف برد... پرستارا از تکاپو افتادند و از دورش کنار رفتند... سکوت پر تشنجی اتاقو پر کرده بود... همه چیز متوقف شده بود... دستگاه ها یکی یکی خاموش می شدند، مثل چراغ زندگی پرسا... مثل فروریختن ارزو های یه دختر جوون... هنوز هیچ کس اون بیرون از چیزی خبر نداشت... دکتر اروم ملافه سفیدی رو تا روی صورتش کشید و گفت:

-تموم کرد... تاریخ فوتو ثبت کنید و به خانواده اش خبر بدید!

دیگه هیچ کس امیدی نداشت... همین که دکتر اومد بیرون سیل ادما بود که اومدن طرفش ولی اون فقط گفت:

-همکاران بهتون توضیح میدند!

ولی نمی دونست چه طوری میخوان مرگ عزیزشونو قبول کنند... با اینکه تو این همه سال کار با این صحنه ها مواجه شده بود ولی هنوزم قبولش براش زیاد اسون نبود... سری با تاسف تکون داد و وارد دفترش شد و درو پشت سرش بست... یکی از پرستارا از اتاق بیرون اومد و بازم با همون خانواده منتظر و نگران رو به رو شد... با اینکه از مردن یه ادم ناراحت می شد ولی خبر دادن به اطرافیانشو راحت انجام می داد... فایده شغلش این بود که مرگو خیلی راحت تر می پذیرفت...

ناهید که به زور جلوی حق هق کردنشو گرفته بود و ساکت منتظر یه خبر کوچیک از دخترش بود تا همه نگرانیاش بر طرف شه... بهزاد تو دار تر بود ولی دلش مثل سیر و سرکه می جوشید... پارسا با با شوکی دردآور بین دو انتخاب گریه کردن و نفس راحت کشیدن مونده بود و بغض تو گلویش هر لحظه بیشتر می شد...

شمیم و ارسلان هر دو مضطرب بودند و دستای مهرنوش به شدت میلرزیدند و رد اشک رو صورتش معلوم بود و زیر چشمش به خاطر ریملش یکم سیاه شده بود ولی اصلا توجهی بهش نداشت... آدرین هم مدام اشک تو چشمش جمع می شدند و جلوی دیدشو می گرفتند و اونم با عصبانیت اونا رو پس می زد و مدام با استرس لبشو گاز میگرفت طوریکه زخم شده بود و این پا اون پا می کرد...

مهراب هم که در ظاهر فقط اخم غلیظی کرده بود طوریکه ابروهاش به شکل یه خط تیره در اومده بود ولی از تو نفسش بالا نمی یومد و عصبی بندای انگشتاشو میشکوند و دندوناشو رو هم می سایید... همه چشم به دهن پرستار دوخته بودند که تو چشمای بهزاد که می دونست پدرشه نگاه کرد و گفت:

-امممم... راستش... الان...

دستای ناهید دستای همسرشو با نگرانی فشار داد و بهزاد هم محکم دستاشو گرفت...مهراب از سکوت پرستار عصبی تر شده بود و تو نگاهش اینو نشون می داد...پرستاره نفس عمیقی کشید تا راه نفسش باز شه و گفت:

-متاسفانه دخترتون نتونستند بیشتر از این مقاومت کنند و به هوش بیان...

شمیم با استرس اروم گفت:

-یعنی...

پرستار ادامه داد:

-میدونم براتون خیلی سخته ولی حتما خواست خدا این طور بوده...همه چی دست اونه...

میتونست نگرانی و غم رو که لحظه به لحظه زیاد تر می شد ببینه ولی گفت:

-ما دستگاه ها رو قطع کردیم چون هیچ راهی جواب نمی داد...با شوک هم به هوش نیومدند و برنگشتند...

ناهید با وحشت دستشو جلو دهنش گرفته بود و بدنش میلزید...بهزاد و پارسا شونه هاشو گرفتند و پرستار آخرین حرفو زد:

-بیمارتون فوت کردند...متاسفم...خدا بهتون صبر بده!

و بیشتر از این نمی تونست بمونه پس سریع از بخش خارج شد...کم کم صدای گریه و زاری بلند می شد...ناهید همین که کلمه فوت شده رو شنید از هوش رفت و داشت میوفتاد که بهزاد رو صندلی نشوندش و با دستش جلو دهنشو گرفت ولی نتونست بغضشو خفه کنه و اشکاش رو صورت ناهید میریخت...

پارسا سریع از بخش خارج شد و درو با شدت بست...مهرنوش تو بغل مامانش باهم گریه میکردند و هیچ کدوم نمی تونستند همو اروم کنند...آدرین بی حال کنار سر خورد و رو زمین تا شد و سرشو بین دستاش گرفت و بلند بلند گریه کرد...پرساش رفته بود...پرسای عزیزش...دوستش...زندگیش...همه چیش...نمی تونست بعد از مرگ خواهرش اینو قبول کنه...

ولی مهراب چند لحظه ای طول کشید تا این جملات تو ذهنش بشینه و بفهمه چی شده...دستای سردشو که میلرزیدند تو موهاش کرد و چشماشو بست و سعی کرد بفهمه چی شده...ولی نمی تونست...نمی تونست باور کنه چی به سرش اومده...ریه هاش احساس خفگی میکرد و چیزی گلوشو فشار می داد...پاهاش سست شده بودند و تحمل وزنشو نداشتند...

با گنگی به دور و برش نگاه کرد...به ناهید که تازه به هوش اومده بود و بهزاد که به زور اب قندی رو توی دهنش میریخت...به مامان و بابا و خواهرش و به آدرین...اینا همه چیزایی بودند که میخواستند بهش بفهموند که دیگه کسی

که تو اون اتاق لعنتی بوده رفته و نیست...دیگه تموم شده...ولی نمی تونست...نمی خواست قبول کنه...سر جاش خشک شده بود و همه دور سرش میچرخید...

پیشونیشو محکم فشار داد و چندبار پلکای داغشو به هم زد...یهو با شتاب و حالتی عجیب رفت سمت اتاقو درو با شدت باز کرد و وارد شد...دوتا پرستار با تعجب نگاهش کردند و چیزی تو دست یکیشون بود که روش یه سری عدد و ساعت نوشته بود...یکیشون گفت:

-اقای محترم برین...

-ما داریم تاریخ...

ولی با خشم تخته شاسیو از دستش گرفت و پرت کرد اونور و بلند گفت:

-برید گم شید بیرون!تاریخ مردن منو میخواید بنویسید؟!...پس بنویسید...برید بیرون!گم شید!

پرستاره نگاهش بهش انداخت و بازوی اون یکيو گرفت و زیر لب گفت:

-ولش کن...عادیه این چیزا...بذار ببینه میتونه زنده اش کنه...

مهراب نگاه دردمندی بهشون انداخت و روشو کرد طرف تختی که روش یکی زیر یه ملافه سفید بود...تازه حس میکرد نفس کشیدن براش راحت تر شده...چشماشو بست و بعد از چند ثانیه بازشون کرد...اب دهنشو قورت داد و با قدم های اروم طرفش رفت...اون قدر رفت که دیگه نزدیک نزدیکش شده بود...سعی کرد لرزش دستاشو کنترل کنه و اونا رو دراز کرد و بالای پارچه رو گرفت ولی نتونست چون دستاش به حدی میلرزیدند که ملافه از دستش افتاد...دستشو دور میله بالای تخت گرفت و محکم فشار داد...این بار سریع ملافه رو کنار زد و تا نصفه کشیدش پایین...با نگاهی مات و خیره به چیزی که مقابلش بود نگاه کرد...دستاش نمی لرزید چون دیگه حسی توش نمونده بود که بخواد نگهشون داره...حس میکرد سرش سنگین شده...گلویش به هم چسبیده بود...نشست لب تخت و همون طور که نگاه خیره اش به صورت پرسا و چشمای بسته اش بود دستشو تو دستاش گرفت...هنوز گرم بود...ولی بدن خودش یخ کرده بود...انگار اون زنده بود و مهراب مرده...چون گرمی دست اون تو دستای سردش و اسش مثل آتیشی بود که تا ته وجودشو میسووزند...سرشو اروم برد پایین و گذاشت رو سینه ی پرسا...هیچ صدایی نمی یومد...هیچ چی نبود...انگار توش خالی بود...دستشو فشار داد ولی هیچ عکس العملی رو حس نکرد...دستشو برد نزدیک لبشو بعد از یه مکث طولانی اروم بوسیدش...تازه کلمات تو ذهنش جون میگرفتند...خنده عصبی کرد و گفت:

-پرسا دیدی؟!بالاخره بوسیدمت...فرقی نداره دستت باشه...قبلا نمیداشتی یادته...یادته بهم گفתי ازم متنفر

بودی...یادته گفתי حالت ازم بهم میخوره...یادته گفתי نمی خوام نزدیکت شم...ولی الان نمی تونی کار

بکنی...میبینی...دیدی در برابر من ضعیفی...

نمی دونست چرا این خنده های عصبی سراغش اومده بودند...ولی مغزش دیگه فرمان نمی داد...دستشو دوباره و چندباره بوسید و با خنده گفت:

-میبینی...هرچند بار بخوام تکرارش میکنم...هر چندبار بخوام تو رو واسه خودم میتونم داشته باشم...اون آدرینو میبینی که بیرونه...میبینی داره چی کار میکنه...

دستشو برد سمت یقشو دکمه اشو باز کرد و گلوشو فشار داد تا بغضش پایین بره...پلکاش میسوختند...گفت:

-مثل دخترا نشسته یه گوشه و داره گریه میکنه...همشون اینجورین...فکر میکنن تو رفتی...فکر می کنن...

دست بی جون پرسا رو محکم تر فشار داد و با صدایی که به زور در می یومد گفت:

-فکر میکنن تو رفتی...فکر میکنن تو مردی...

با خشونت دست انداخت پشت گردن پرسا و بلندش کرد و سرشو طوریکه اذیت نشه تو بغلش گرفت و با صدای دو رگه ای گفت:

-بلند شو پرسا...بلند شو...ببین همه دارن چه کار میکنن...ببین همه رو به چه حالی انداختی...تو چرا تصادف کردی؟! چرا؟؟؟!...چرا از بین این همه باید تو میخوردی به اون ماشین؟!...

دیگه نتونست تحمل کنه...اشکاش مثل سیل رو صورتش می ریختند و از اونجا رو صورت پرسا می چکیدند...داد زد:

-د لعنتی بیدار شو...چشماتو وا کن...چقدر ظالمی...چقدر ظالم شدی پرسا...چرا منو تنها گذاشتی؟؟؟...هان؟؟؟...چرا نذاشتم بفهمی؟!...چرا نذاشتم بفهمی چیزی که تو وجودم ازارم میده اینه که دلتو شکوندم...چرا نذاشتم بفهمی این حماقتمه...لعنت به من...لعنت به تو...

شونه هاشو گرفت و محکم تکونش داد ولی سر باندپیچیش یه وری رو شونش افتاد...گریه اش بیشتر شد ولی دست خودش نبود...از دستش عصبانی بود...از دست همه عصبانی بود...بلند گفت:

-تو حق نداری اینجوری باشی...حق نداری بمیری میفهمی؟!...حق نداری راحت بخوابی...حق نداری بری...حق نداری بری لعنتی...حتی یه خداحافظی هم نکردی...

با مشتش کوبوند تو پیشونی خودش...این همه خشمش از کجا اومده بود؟!...لرزش بدنش این بار به خاطر عصبانیتش بود نه استرسش...بدن پرسا رو گذاشت رو تخت و خودش روش خم شد و اروم با هق هق گفت:

-تر خدا بیدار شو...نمی تونم...نمی تونم بگم...بگم مردی...پس نمی گم زنده شو...همین الان بگو که تنهام نمی داری...پرسا به خدا اگه بلند نشی من میام پیشت...میدونی که انقدر اعصابم خرابه که این کارو میکنم!من همیشه سر حرفم بودم و هستم!خیلی بی رحمی...خیلی...چه طور دلت میاد؟!...بیدار شو بگو هنوزم دوسم داری...چشماتو باز کن تا این حال خرابم خوب شه...تا اروم شم...پرسا میدونی چند وقته دست به دامن قرص خواب و هزار تا کوفت و

زهرماری شدم تا بتونم دو دقیقه پلک رو هم بذارم؟!... تو حتی اگه از من متنفرم باشی نمی تونی منو اینجوری ببینی... تو خیلی مهربونی... تو منو میبخشی... اصلا هیچی نمی خوام... فقط بلند شو...

اشکای گرمش پایین میریختند و جلوی لباس پرسا رو خیس کرده بودند... انگشتشو اروم رو لبای کبود پرسا کشید... دیگه رمقی تو تنش نمونده بود... انگار که مسافت طولانی رو دویده باشه... بی حال و خسته بود... اونقدری که نمی تونست انگشتاشو تکون بده... چشماشو بست و سرشو برد عقب... دیگه هیچ حرفی نمونده بود که بزنه... پرساش رفته بود... بی هیچ حرفی... به مغزش فشار آورد... پرسا موسیقی و آهنگو خیلی دوست داشت... سرشو با دست بلند کرد و گذاشت رو پاش و همون طور که اروم گوشو نوازش می کرد با صدای خش داری گفت:

I'm sorry for blaming you

به خاطر سرزنش کردن تو متاسفم

For everything I just couldn't do

به خاطر همه کارایی که انجام ندادم

And I've hurt myself by hurting you

و با ازار دادن تو خودم رو ازار دادم

Some days I feel broke inside but I won't admit

بعضی وقتا حس میکنم از دورن شکسته ام ولی نمی خوام اعتراف کنم

Sometimes I just want to hide 'cause it's you I miss

بعضی وقتا میخوام پنهان کنم که این تویی که دلتنگش هستم

You know it's so hard to say goodbye when

it comes to this

میدونی چقدر خدا حافظی سخته وقتی به این می رسه

If I had just one more day

اگه فقط میتونستم یه روز دیگه داشته باشم

I would tell you how much that

بهت میگفتم که چقدر

I've missed you since you've been away

از وقتی رفتی چقدر دلم برات تنگ شده

سینه اش خالی خالی شده بود... صورتش از خیسی اشکاش سرد شده بود... سر پرسا رو اروم رو تخت گذاشت و خم شد و پیشونیشو بوسید و برای آخرین بار نگاه طولانی بهش انداخت و با اه از اتاق خارج شد...

آدرین بابی حالی از جا بلند شد... دستی به صورت خیسش کشید و چشماشو بهم زد... فضای اونجا براش سنگین بود دیگه طاقت موندن نداشت... بقیه رفته بودن بیرون با قدم های اهسته حرکت کرد و خودشو به ماشینش رسوند و رفت خونه... نگاهش به بیرون ماشین افتاد... شب شده بود و کلی ابر اسمونو گرفته بودند و هر لحظه آماده باریدن بودند... چراغ قرمز شده بود... ترمز کرد و شیشه رو داد پایین تا باد سرد به صورتش بخوره... بغضی که تو گلویش بود نمی داشت نفس عمیق بکشه... ذهنش مثل یه صفحه سفید و خالی بود... خالی از هر چیزی... انگار مرگ پرسا همه چیو با خودش برده بود... صدای بوق بلندی به گوشش خورد و نگاهش به چراغ سبز شده افتاد و دوباره حرکت کرد... چند دقیقه بعد تو اپارتمان خودش بود... همین که رو باز کرد یاد همه اون روزایی که با پرسا گذرونده بود افتاد... که میومد خونه اش و با هم میگفتن و میخندیدن و خوش میگذروندن... بعد از رفتنش احساس خلا عجیبی میکرد... خلای که با هیچی و هرگز پر نمی شه... بدون اینکه چراغرو روشن کنه رفت تو اتاقش و گیتارشو برداشت... هر وقت دلش میگرفت یا غم داشت گیتار میزد تا اروم شه... اصلا به خاطر همین گیتارو یاد گرفته بود... چون شاد نمی زد... خونه براش مثل گور سرد بود... گیتارشو برداشت و درو باز کرد و رفت تو تراس بزرگ اتاقش... به پایین نگاه کرد... باغچه بزرگ حیاط پر از بوته های گل رز سفید و قرمز بودن... بادی تندی که اومد باعث شد گلبرگای یکیشون پرپر شه و بریزه رو موزاییکای سرد... نشست رو صندلی و گیتارو گرفت تو دستاش... سرشو گرفت بالا و به آسمون ابری و گرفته نگاه کرد... اولین قطره های بارون رو صورتش چکیدن و اشکای خودشم هم زمان اومدن و با بارون قاطی شدند... انگشتاشو رو سیمای گیتارش کشید و با صدای گرفته و پر غمش شروع کرد خوندن:

Wash away the thoughts inside

افکاری را از درون پاک میکنم

That keep my mind away from you

که ذهنم را از تو دور میگرداند

No more love and no more pride

نه عشقی و نه دیگر غروری

And thoughts are all I have to do

و این افکار که همیشه با من است

نمیدونست چه طوری میخواد با رفتنش کنار بیاد... با نبودنش... دلش برای پرساش خیلی تنگ شده بود... پرسایی که فقط مال خودش میدونست... دو روز نگذشته بود که پاشو تو این خونه گذاشته بود... دو روز بود که قد یه عمر گذشت... به اندازه یه عمر دلش براش تنگ شده بود... دلش برای شنیدن صداش و گرفتن دستاش تنگ شده بود... بعد از آدریانا دلش به پرسا خوش بود... تمام دلخوشیش بود... زندگیش بود... بارون شدید تر شده بود...

Ohhhhhh Remember when it rained

آه.. به یاد میآورم زمانی که باران میبارید

Felt the ground and looked up high

زمین را حس کردم و به بالا نگرستم

And called your name

و نامت را فریاد زدم

مهراب از ماشین پیاده شد و درو بهم کوبید... چشماشو تنگ کرد و به آسمون نگاه کرد ولی قطره های تند بارون تو صورتش میخورد... اینجا بارون با شدت بیشتری میبارید... سرشو خم کرد و با شونه های افتاده از سرایشی تند بالا رفت... نور چراغا و شادی مردمی که تو رستورانها یا کافه ها بودن یا دختر پسرای که دست تو دست هم می خندیدند دلشو به درد میآورد... فقط بالا میرفت... تو اون بارون... پاشو رو سنگای خیس و لیز میذاشت و میرفت... هر قدمی که بر میداشت اه می کشید... شکسته بود... صدای ابشار که تو رودخونه پر تلاطم میریخت با صدای بارون که وحشیانه خودشو به زمین میکوبید قاطی شده بود...

Ohhhhhh Remember when it rained

آه، به خاطر میآورم زمانی که باران میبارید

In the darkness I remain

در تاریکی باقی میمانم

پارسا بی هدف تو خیابونا راه میرفت... دستاشو تو جیبش کرده بود و همون طور که اشکاش با بارون رو زمین میریختند خاطراتش با خواهرشو مرور میکرد... با پرسای زلزله اش... همینکه کلمه زلزله تو ذهنش اومد گریه اش شدت گرفت... دیگه اون زلزله رفته بود و خیلی اروم و ساکت خوابیده بود... دیگه صداشو هیچ وقت تو خونه نمی شنید... کاش به جای پرسا اون میرفت... اون میخورد به اون ماشین... هیچیو نمی دید... هیچیو... نه راهشو نه مردمی که خیره نگاهش میکردند و از کنارش رد می شدند...

Tears of hope run down my skin

اشک هایی از جنس امید از دیدهگانم سرازیر میگردند

Tears for you that will not dry

اشک هایی برای تو که هرگز خشک نمیگردند

They magnify the one within

این اشک ها ((من حقیقی ام)) را آشکار میگردانند

And let the outside slowly die

و محیط بیرون را به آرامی میمیرانند

ناهید دو زانو رو زمین نشسته بود و بلند بلند ضجه میزد و اسم دخترشو صدا میزد و بارون همزمان تو شیشه های خونه میکوبید... انگار مطمئن بود که میشنوه و بیدار میشه و برمیگرده... بهزاد هم شونه هاشو گرفته بود و اشکاش رو موهای ناهید میریخت و به هر گوشه که نگاه میکرد یاد پرساش میوفتاد... شیطنتاشو تو گوشه گوشه ی خونه می دید و اشک میریخت... غم از دست دادن فرزند خیلی براشون سخت بود... ناهید که حق حق میکرد به لباسش چنگ زد و بهزاد محکم تو بغلش گرفتش و لیوان ابی رو به لباش نزدیک کرد... میدونست برای ناهید سخت تره... میدونست دخترشون دیگه بر نمی گرده... دیگه بهش بابا نمی گه...

Ohhhhhh Remember when it rained

آه... به خاطر میآورم زمانی که باران میبارید

I felt the ground and looked up high

به زمین خوردم و به بالا نگریستم

And called your name

و نامت را فریاد زدم

دیگه به بالای قله رسیده بود... پهلوهاش به خاطر اینکه یه نفس همه راهو بالا اومده بود میسوخت... از سر و صورتش اب میچکید... موهای خیسش به پیشونیش چسبیده بود با دست بالا زدشون از اون بالا به پایین نگاه کرد... دیگه رودخونه رو زیر پا داشت... ولی خودش احساس شکست میکرد... احساس مرگ میکرد... بی پروا یه پاشو رو یه تخته سنگ ناهموار گذاشت... هیچ ترسی نداشت... هیچ احساسی نداشت... همه باوراش رفته بودند چون باید مردن یه نفرو جایگزین همشون میکرد... کسی که تمام قلبشو مال خودش کرده بود... اون یکی پاشم گذاشت بالا و سرشو تو اسمون گرفت و چشماشو بست... یه پاش رو سنگ خیس سر خورد ولی خودشو نگه داشت... دونفر که تازه متوجهش شده بودند با سرعت نزدیکش اومدن... فهمیده بودن حالش خوش نیست... فهمیده بودن دردش چیه... یکیشون داد زد و گفت که بیاد پایین ولی نیومد... بی هوا با اون یکی محکم گرفتندش و آوردنش پایین... هیچ مقاومتی نکرد... با شتاب دست اونا کشیده شد و افتاد رو زمین... خم شد و صورتش تو دستاش پنهون کرد و از ته دل فریاد زد... خدا رو فریاد

میزد و بعد اسم پرسا رومیگفت...بند بند وجودش پرساشو صدا میزدن...شونه هاش تا حالا هیچ وقت اینطوری نلرزیده بودن...دیگه نمی فهمید خیزی صورتش از اشکاشه یا بارون...نمی فهمید لرزیدنش از سرماست یا از دردی که داشت...چند نفری با دلسوزی نگاش میکردند...یکی اروم زد به شونش...

Ohhhhhh Remember when it rained

In the water I remain

در باران باقی میمانم

Running down

به پایین میلغزد

Running down

به پایین میلغزد

Running down

به پایین میلغزد

Running down...

به پایین میلغزد

آدرین دست از خوندن و زدن برداشت...صدایش دیگه یاری نمی کرد...دیگه جونی تو دستاش نمونده بود و نوک انگشتاش درد میکرد...کاش پرسا به خاطرش بر می گشت...گیتارو گذاشت رو صندلی و خودش وایساد وسط تراسو دستاشو از هم باز کرد و صورتشو تو بارون گرفت...گذاشت تا همه غماشو بشوره و ببره...اگه میتونست...همیشه بارون پاییز براش غم انگیز و دلگیر بود و عاشق بارون بهار بود ولی حالا این بارون براش حکم مرگ داشت...زجرش میداد...اتیش درونشو بیشتر شعله ور میکرد...

مهراب سرشو چرخوند و با چشمای سرخش به مرد نگاه کرد...گذاشت تا مرد قیافه شکست خورده ببینه...گذاشت تا ببینه چی به سرش اومده...ببینه مثل یه مرده متحرک شده...مرد که فهمیده بود درد مهراب چیه با مهربونی دستشو گرفت و از زمین بلندش کرد...تمام لباساش خیس و گلی شده بودند ولی براش مهم نبود...چه اهمیتی داشت وقتی پرساش تنها چیزی که قرار بود تنش کنه کفن بود و قرار بود بره زیر یه خروار خاک؟!...از دنیا سیر شده بود...با سر خوردگی به کمک اون مرد غریبه از کوه پایین اومد...

با سختی در حالیکه اوم مرد گرفته بودش اومد پایین...اگه حالت عادی داشت و بهتر بود عمرا اجازه میداد کسی دستشو حتی بگیره یا این طوری نگاهش کنه...با ترحم...با دلسوزی...ولی الان هیچی براش مهم نبود و تنها چیزی که اهمیت نمی داد همین بود...برعکس دلش میخواست همه بدبخت شدنشو ببینن...ببینن کسی که مهراب نفسش بهش

بنده دیگه نفس نمی کشه... که ارزوی اینکه یه بار دستشو زیر بارون بگیره و باهاش قدم بزنه رو به گور می بره... وقتی پایین رسیدند خودشو از مرد جدا کرد و با قدم های اهسته رفت و لب یه دیوار سنگی کوتاه نشست... اون مرد هم اومدو کنارش ساکت و خاموش نشست... سرشو بین دستاش گرفت و چشماشو بست و سعی کرد به هیچی فکر نکنه.. بارون هنوز ولی نم نم می بارید و قطره های ریز و سردش تو صورتش میخورد... مدت زیادی گذشت و اون مرد هم انگار قصد گفتن چیزیو نداشت... مهرباب نفس عمیقی کشید و سرشو آورد بالا... بخار نفسش به صورت یه ابر کوچیکی ظاهر شد و کم کم ناپدید شد... نگاهی به سمت راستش کرد و چشمش به اون مرد افتاد... اصلا نمی دونست اون مرد کیه و چرا الان کنارش نشسته... دستی به صورتش کشید و صداشو صاف کرد و گفت:

-ممنون از کمکتون!

بیشتر از این نمی تونست بگه و به ذهنش نمی رسید... مرد بدون اینکه نگاهش کنه گفت:

-نیازی به تشکر نیست! حالتو می فهمم به خاطر همین نصیحتت نمی کنم!

مهرباب که دید مرد تو صحبت کردنش باهاش راحته به تلخی گفت:

-نمی دونی چی به سرم اومده وگرنه..

مرد حرفشو قطع کرد و گفت:

-میدونم! فقط یه چیز میتونه ادمو به این حال بندازه!

مهرباب با کنجکاوی و بد بینی نگاهش کرد... اصلا حوصله حدس زدن و این مسخره بازی رو نداشت... مرد مکثی کرد و گفت:

-از دست دادیش؟!

مهرباب اول با تعجب نگاهش کرد ولی وقتی نگاه معنی دار مردو دید اهی کشید و گفت:

-خیلی وقته از دست دادمش! امروز کلا رفت! تو بیمارستان.. تموم کرد!

مرد با غمی که به وضوح تو صداش می شد تشخیص داد گفت:

-خیلی سخته! ادمو داغون میکنه!

مهرباب خنده تلخی کرد و گفت:

-خیلی بیشتر از داغون شدن! خودتون..؟!!

-نه؟!!

با گنگی پرسید:

- پس چرا...!!؟

مرد خیلی صریح و مستقیم گفت:

-برادرم کوچیکترم!دقیقا دو سال و هفت ماه پیش بود!عاشق یه دختری شد و اونم خیلی دوستش داشت و کلی برنامه داشت و میخواست باهاش ازدواج کنه ولی بعد از یه مدت دختره زد زیر همه چیو و چند روز بعدشم خبر عروسیش با یه پسر خیلی پولدارو به داداشم داد!اونم خیلی التماسش کرد که برگرده ولی دختره خیلی راحت گفت ازش متنفره و اونم داغون شد!شکست...آخر هفته بود که گفت میره شمال تا یه حال و هوایی عوض کنه و ما هم خوشحال قبول کردیم و اونم رفت و سه روز بعد بهمون خبر دادن که تو دریا غرق شده و ظاهرا خودکشی بوده! اهی کشید و ادامه داد:

-مرگ برادر خیلی سخته!برادر داری؟!

مهراب سرشو تگون داد و گفت:

-یه خواهر کوچیکتر دارم!

مرد لبخندی زد و گفت:

-خدا برات حفظش کنه!من با مردن داداشم داغون شدم و از همون موقع دور این چیزا رو خط کشیدم!وقتی هم تو رو اون بالا با اون حال دیدم یه لحظه یاد داداش خدایامرزم افتادم و نخواستم یه خانواده داغدار بشن! و سکوت کرد...مهراب حس کرد برای این غریبه که اونو محرم حرفاش دونسته بود میتونه در و دل کنه...بی مقدمه گفت:

-از دست دادنش تقصیر خودم بود!ماجراش مفصله!ولی مردنش یه تصادف بود!اونم درست نزدیک خونمون!هنوز نمی دونم چرا اینجوری شد!خیلی از تو داغونم!

مرد دستشو گذاشت رو شونش و با لبخند کمرنگی گفت:

-از بیرونم همچین خوب نیستی!

مهرابم جواب لبخندشو داد و گفت:

-اره!

و نگاه طولانی به سرو وضعش انداخت...افتضاح بود..هیچ وقت اونجوری نیومده بود...یهو مرد از جاش بلند شد و گفت:

-خدا بهت صبر بده!هم واسه از دست دانش هم واسه رفتنش!باید یه عمر بسوزی و دم نزنی!خداحافظ رفیق!

بدون اینکه منتظر جوابش باشه بلند شد و رفت و خیلی سریع هم تو مه شدیدی که همه جارو گرفته بود ناپدید شد...مهراب برای اولین بار حس میکرد با یکی راحت حرف دلشو زده..خیلی اروم و سبک شده بود...دستشو به میله های آهنی گرفت و بلند شد و بعد از یه مسافتی که پیاده رفت به ماشینش رسید و سوارش شد و روشنش کرد و راه افتاد...

همون طور که رانندگی میکرد و تمام حواسشو به جلو داده بود تا تصادف نکنه یه دستی شماره مهرنوشو گرفت...یکم طول کشید تا جواب داد...

-الو؟!

معلوم بود هنوزم داشته گریه میکرده...از اینکه اون تصمیم وحشتناکو گرفته بود و نزدیک بود مهرنوش خودشو هم از دست بده از خودش بدش اومد...چه طوری دلش میومد خانوادشو بیشتر عذاب بده؟!...جواب داد:

-سلام منم...خوبی؟!

مهرنوش که از صدای به شدت گرفته ی مهراب بیشتر از تعجب وحشت کرده بود سریع پرسید:

-مهراب!!!چی شده؟!چرا صدات اینجوری شده؟!تو خوبی؟!

نفس عمیقی کشید و گفت:

-مثل همه ام!خوب که نمیشه بود!

-تو کجا رفتی؟!غیبت زد یهو!

-هیچی اومدم بیرون یکم هوا بخورم...!

و بقیه حرفشو خورد...نمی خواست کسی از رازش خبردار شه...الان دیگه فایده ای نداشت...در عوض پرسید:

-شماها کجایید؟!

-خاله اینا رفتند خونه...پارسا هم رفت بیرون...چیزی نگفت!اما رو هم بابا آورد خونه...

-خونه کی؟!

-خونه خودمون دیگه!

یهو مثل اینکه با چیزی به سرش زده باشند با هول گفت:

-خونه خودتون؟!چرا؟!

مهرنوش که دیگه واقعا تعجب کرده بود گفت:

-یعنی چی چرا؟! آخ خونمونه دیگه! مهرباب تو حالت خوبه؟!

سریع گفت:

-اره اره... چیزی نیست! هیچی... باشه منم میام اونجا!

مهرنوش با شک گفت:

-باشه... کاری نداری؟!

-نه.. خدا حافظ!

با حالتی عصبی پلکاشو رو هم فشار داد... حالا اینو چی کار میکرد؟!... فقط امیدش به این بود که خانوادش به خاطر اینکه نارحتن توجهی به وسایل خونه نکنن... ولی شاید تا الانم متوجه شده باشند... ماشینو جلو در پارک کرد و زنگو فشار داد... در با صدای تیکی باز شد و رفت تو... تو اسانسور بس که با نوک کفشش رو کف میزد سر درد گرفت و وقتی اسانسور متوقف شد با سرعت خارج شد و مهرنوشو جلوی در باز خونه دید... چشمش به خاطر اینکه خیلی گریه کرده بود سرخ و پف کرده بود و رد اشک هنوزم رو صورتش معلوم بود... همینکه مهربابو دید پرید تو بغلش و سرشو تو سینهش مخفی کرد و شروع کرد گریه کردن... مثل گنجشک تو اغوش برادرش میلرزید و مهربابو اروم موهای حالت دارشو نوازش میکرد و زیر لب سعی میکرد ارومش کنه... صورتشو بوسید و با غم گفت:

-عزیزم.. مهرنوش... اروم باش... بسه دیگه انقدر گریه کردی... نگاه کن چشمت چه جوری شده... به خدا پرساهم راضی نیست اینجوری کنی... عزیز دلم بسه دیگه... بیا بریم تو....

و بردش تو و نشوندش رو اولین مبل... مامانش یه جا نشسته بود و اروم اشک میریخت و باباشم وایساده بود پشت پنجره و ساکت به بیرون خیره شده بود... با صدایی که به زور در میومد گفت:

-سلام...

شمیم با چشمای اشکی نگاهش کرد و اروم گفت:

-سلام عزیزم...

ارسلان هم برگشت و سر تگون داد ولی نگاهش رو مهرباب متوقف شد و شمیم هم که انگار تازه متوجه شده باشه با شتاب اومد طرفش و بازوهاشو گرفت و گفت:

-مهرباب... مهرباب چرا اینجوری شدی؟! این چه سرو وضعیه؟! کجا بودی؟! چرا لباسات خاکی و خیسه؟!

مهرباب مامانشو نشوند کنار مهرنوش و گفت:

-هیچی... هیچی مامان من!! بارون میومد اینجوری شدم!

-این گلا برا چیه؟!

دستشو تو موهاش کرد و گفت:

-چیزی نیست...رفته بودم کوه!

و در مقابل نگاه پرسشگر باباش سریع اضافه کرد:

-که سردردم بهتر شه!میدونین که!

خداروشکر این عادتشو همه میدونستند و مجبور نبود دروغ بگه چون تو اون وضعیت هیچی به ذهنش نمی رسید...شمیم دستشو کشید و کنار خودش نشوند و گفت:

-عزیزم...ما رو نگران کردی...میدونم برای هممون خیلی سخت بوده...

مهراب تو دلش گفت برای من یه چیز دیگه بوده...ولی با مهربونی به مامانش نگاه کرد...شمیم دستاشو گذاشت دو طرف صورت پسرش و صورتشو بوسید و گفت:

-خدا شما دو تا رو از ما نگیره...

اهی کید و زیر لب گفت:

-خدا کنه...

و نگاهی به دور و بر انداخت...خونه تمیز و مرتب بود ولی جای چندتا وسیله خالی بود ولی انگار کسی هنوز متوجه نشده بود...نفس راحتی کشید و از جاش بلند شد و با خستگی گفت:

-من میرم تو اتاقم...خیلی خسته ام...بیدارم نکنید لطفا!

و با قدم های اهسته به طرف اتاقش رفت...درو باز کرد و رفت تو...خیلی وقت بود اینجا نیومده بود...اتاق خودش وقتی هنوز تو خونه پدریش زندگی می کرد...رفت طرف کمد و از دیدن چند تا زالباساش که هنوز مونده بودند خوشحال شد...لباسایی که تنش بودند همه گلی شده بودند...کتشو در آورد و انداخت رو صندلی و تصمیم گرفت قبل از خوابیدن یه دوش بگیره تا از اون وضعیت در بیاد...

شیر ابو بست و حوله رو دور پایین تنش پیچید و یه حوله کوچیک برداشت و موهاشو خشک کرد و از حموم اومد بیرون...همین که خواست بره تو اتاقش مهنوش سر رسید...یه لحظه نگاهش بهش افتاد و مهراب گفت:

-وایسا برم لباس بپوشم...

و سریع لباس تنش کرد و بلند گفت:

-بیا تو...

گلویش میسوخت...مهرنوش اومد تو و نشست لب تختش...بدون اینکه نگاهشو از دیوار رو به روش جدا کنه گفت:

-خوبی؟!

-اوهوم...

این بار نگاه دقیقی بهش کرد...حال برادرشو نمی فهمید...ولی به حدسایی می زد..مهراب منتظر نگاهش میکرد....نفس عمیقی کشید و گفت:

-مهراب من...

مهراب به تندی گفت:

-چی میخوای بگی؟!

مهرنوش اب دهنشو قورت داد و گفت:

-تو...امشب...یعنی...چی بگم اخه...ولی یکم عجیب بود..میدونی؟!

مهراب نگاهشو از مهرنوش دزدید و سریع گفت:

-چی عجیب بود؟!

مهرنوش با تردید گفت:

-ام...همین کارا دیگه...هیشکی اونجوری که تو بودی نشد...اگه؟!

مهراب با لحن قاطعی گفت:

-نمیدونم میخوای به چی برسی و این فکر و خیالا از کجا به سرت اومده ولی حال من بدتر از پارسا نبود!

مهرنوش که قانع شده بود و منظور دورغ مهرابو باور کرده بود سریع گفت:

-اهان!ره راست میگی...ولش کن اصلا!

بعد نگاهی به چیزی که تو دستش بود کرد و گفت:

-اخ...داشت یادم میرفت...بیا اینو بگیر...امشب برات استثنا قائل می شم...اینو بخور که حداقل راحت بخوابی...هیچ کدوممون روز خوبی نداشتیم...

و به قص با لیوان ابو داد دستش...مهراب با قدردانی نگاهش کرد و قرصو با نصفه لیوان اب خورد و گفت:

-مرسی...

مهرنوش با تهدید انگشتشو جلو صورتش تکون داد و گفت:

-ولی وای به حالت یه بار دیگه ببینم دور و بر این چیزا می پلکی...

مهراب لبخند کمرنگی زد و گفت:

-مگه سوسکم؟!...

-حالا هرچی...اونوقت به مامان میگم!

از جا بلند شد و درحالیکه از در بیرون میرفت گفت:

-میدونم که حوصله غرغر و نصیحتای اونو نداری!

بعد نگاهی به موهای خیس مهراب کرد و گفت:

-موها تو هم خشک کن یه چیز گرم بپوش!

مهراب سرشو تو دستاش گرفت و گفت:

-باشه دیوونم کردی تو از مامان بدتری! برو دیگه...

هق هق میکرد و نفسش خیلی سخت بالا میومد...انگار هوا منجمد شده بود و بهش نمی رسید...بخار نفسای نصفه نیمه اش جلو چشمش ظاهر میشد و از بین میرفت...بارون نم نم می بارید و آسمون دیگه نمی غرید...دیگه از دلتنگیش فریاد نمی زد...دیگه خالی شده بود و اروم اروم اشک می ریخت...از بیرون سرد بود ولی از درون می سوخت و داغ بود...هرچی فکر میکرد و تو خاطراتش جست و جو میکرد پرسا رو شاد و خوشحال می دید و انگار اصلا تصادفی در کار نبوده...چقدر سخت بود که همه اینارو یادش بیاره و مجبور بشه با واقعیت رو به رو بشه...سر مرگ آدریانا انقدر عذاب نشیده بود چون یه جورایی مقصرش میدونست ولی پرساش...خیلی بی گناه مرده بود...خیلی اتفاقی و درد اور خورده بود به اون ماشین لعنتی...حقش این نبود...حق خودش و پرسا این نبود...انگار یه جورایی همیشه کسی که باید تو تنهایی عذاب می کشید اون بود...

از اتریش فرار کرد تا خاطرات بدشو همونجا دور بریزه ولی حالا ایران هم براش غم انگیز بود...ایرانم براش مقصر بود و رنگ مردن میداد...دیگه هیچ امیدی برای موندن تو اینجا نداشت...دیگه براش شده بود یه کشور غریبه...آسمون دیگه تیره و تاریک شده بود...

اهی کشید و گیتارشو برداشت و رفت تو اتاقش و بلوزشو در آورد...خیس خیس شده بود...یه بلوز خشک و تمیز از تو کمدش در آورد و تنش کرد و از خونه زد بیرون...میخواست بره پیش پرسا و کنارش باشه...میدونست تا وقتی خاک سپاریش انجام نشده میومنه و بعدش بر می گرده اتریش...تصمیمشو گرفته بود و دیگه نمی خواست بمونه..

حوصله رانندگی نداشت رفت سر خیابون و یه تاکسی گرفت و اسم بیمارستانو گفت و خودش تو سکوت فضای ماشین تو فکرش غرق شد... سرشو تکیه داد و به شیشه بخار گرفته و به تصویر محو بیرون خیره شد... تو افکارش همش روزایی که با پرسا بود رو یادش میاورد... یاد شیطنتاش... یاد خندیدنش... یاد وقتایی که مثل یه خانم رفتار میکرد... روزایی که جفتشون حس میکردند خیلی تنها هستند و فقط همو دارن... اشکی که تو چشماش جمع شد رو سریع پاک کرد و نفس عمیقی کشید... راننده نگاهی از تو اینه جلو بهش انداخت و گفت:

-اقا حالتون خوبه؟! طوری شده؟!!

با غم نگاهش کرد و گفت:

-نه اقا... چیزی نشده!

مرده که همچنان ولی از روی دلسوزی ادامه میداد گفت:

-اگه کمکی از دستمون بر میاد بگو داداش...

آدرین با مهربونی نگاهش کرد و گفت:

-نه اقای محترم... لطف دارید شما! ولی چیزی نیست!

مرده بی خیال شد و حواسشو به جلو داد و چیزی نگفت... وقتی رسیدند کرایه رو حساب کرد و پیاده شد... چقدر هوا سوز داشت.. انگار نه انگار اردیبهشت بود... تهران و این همه سرما اونم تو بهار بعید بود... همین که وارد بیمارستان شد و پرستار پشت اطلاعات دیدش چون میشناختش صداس کرد...

-ااا..

اسمشو نمی دونست... آدرین رفت طرفش... ولی اروم و اهسته... چی می خواست بگه مثلاً؟!.. دیگه منتظر چه خبری میتونست باشه؟!.. به سردی گفت:

-بله؟!!

پرستاره چقدر هیجان داشت.. دلیل این حالتشو درک نمی کرد.. چیو میخواست به آدرین بگه؟!.. خب اگه موضوع مهمی بود خانواده اش تو اولویت بودن!.. شایدم هنوز شماره اشونو نداشتن... از این بیمارستانا هر چیزی بر میومد... پرستاره گفت:

-اقای دکتر (-) باهاتون کار داشتن! گفتن تا یکی از اشناهای بیمارتون.. پرسا راد بود دیگه؟!!

آدرین سر تکون داد.. پرستار ادامه داد:

-خب! گفتن تا دیدمتون بهتون خبر بدم

آدرین با شک پرسید:

-الان هستن ایشون؟!

-بله هستن! ظاهرا موضوع مهمی بود!

-باشه الان میرم!

و شماره اتاقشو پرسید و سریع راه افتاد... دلش به خاطر این حالت پرستاره به شور افتاده بود و نمی دونست قراره چی بشنوه... اینکه میخوان اهدای عضو کنن یا میخوان بدنشو تشریح کنن یا ...

وای داشت دیوونه می شد هرچی فکر بد بود میومد تو سرش... نکنه بخوان بلایی سر پرساش بیارن؟!... با ترس و لرز پشت در اتاق دکتر قدم گذاشت... نمی دونست انتظار چیو دیگه داشته باشه... قلبش تند میزد... در زد و بعد از شنیدن صدای دکتر وارد شد...

دکتر با آرامش و سکوت پشت میز نشسته بود و نوک انگشتاشو بهم چسبونده بود و از بالای اونا به آدرین که دیگه نزدیک بود از نگرانی پس بیفته نگاه میکرد... آدرین با تعلل جلو رفت و زیر لب سلام ارومی گفت این پا اون پا کرد که دکتر بالاخره سکوتو شکست و برعکس آدرین با صدای رسایی گفت:

-سلام... بفرمایید!

آدرین بی حرف رو صندلی رو به روی میز دکتر نشست و منتظر به دکتر خیره شد... خب مگه باهاش کار نداشت چرا این جووری نگاهش میکرد و هیچی نمی گفت؟!... حوصله بیست سوالی و جواب به اینکه چقدر به پرسا نزدیک بوده رو نداشت... حوصله دلداری و این چیزا رو که اصلا نداشت! اولی بازم ساکت موند... منتظر موند تا ببینه دکتر چی میخواد بگه... دکتر بعد از کمی انتظار دهن باز کرد و آدرین کمی سر جاش جابجا شد و صاف تر نشست... دکتر گفت:

-شما...

آدرین بی صبرانه پرید وسط حرفشو گفت:

-اقای دکتر لطفا برید سر اصل مطلب و حاشیه نرید... من هم خوبم هم سالمم هم ارومم لطفا هر چی میخواد بگید رو رک و مستقیم بگید!

دکتر لبخندی زد و گفت:

-باشه... هر طور شما بخواید! فقط مطمئنید که امادگی شنیدن چیزایی که میخوام بگم رو دارید؟!!

آدرین که با وحشت به دکتر خیره شده بود سرشو به ارومی تگون داد... دکتر گفت:

- پس اگه این طوره... ببینید یه راست میرم سر مطلب چون نمیدونم واسه مقدمه چینی چی بگم! خوش بختانه بیمار شما نمرده!

و با نگاهی مشتاق منتظر عکس العمل آدرین موند... آدرین که نفسش بالا نمیومد حس میکرد قلبش ایستاده و حرکت نمی کنه... یهو بدنش یخ کرد و بی حال شد... نگاه خیره اش به دگتر مونده بود و نمی دونست چیکار کنه... ذهنش خالی خالی شده بود و انگار از درک چیزی که الان شنیده بود عاجز بود... فقط تونست با من من بگه:

- پ... چس... چچی؟!

دکتر با خونسردی عجیبی گفت:

- راستش اون موقع که ما رفتیم تو اتاق بیمارتون به ایست قلبی دچار شدند و حتی با شوک الکتریکی هم برنگشتند و هیچی جوابی نداد... ما هر کاری از دستمون بر میومد انجام دادیم ولی تاثیری نداشت... وقتی کسی میمیره کاری از دست ما ساخته نیست...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- ما تاریخ فوتو ثبت کردیم و رفتیم بیرون از اتاق تا به کارای دیگه اش برسیم که حدود بیست دقیقه بعد وقتی یکی از پرستارا میره تو اتاق تا چیزی رو بررسی کنه متوجه حالاتی تو بیمار میشه و سریع خبر میده و تیم ما هم فوراً رسیدگی میکنه و به این نتیجه میرسه که اون خانم فوت نکردن بلکه دچار چیزی شدن که ما بهش تجربه نزدیک به مرگ یا NDE داشتند... یعنی اینکه در اثر بیماری یا موارد دیگه فرد به طور موقت بین مرگ و زندگی قرار میگیره و در ظاهر فوت کرده ولی بعد از مدت زمانی به زندگی بر می گرده... و این مورد در مورد بیمار شما هم صدق میکنه...

زبون آدرین بند اومده بود... واقعا لال شده بود و نمیدونست چی بگه... این چیزا اصلاً تو مغزش نمی گنجید... نمی دونست چه طوری باور کنه... الان باید چه حسی داشته باشه... با بهت به چشمای دگتر خیره شد و به زور گفت:

- شما شوخی که نمی کنید... نه؟!

دکتر بلند شد و از پشت میزش دور زد و اومد کنارش نشست و گفت:

- نه.. شوخی نمی کنم این چیزا چیزی نیست که ادم به خودش اجازه بده در موردش اونم با نزدیک ترین های بیمار باهاش شوخی کنه... کاملاً جدی هستم... و اینم میدونم که باور و درکش برای شما خیلی سخته... ولی باید الان خوشحال باشید... این چیزیه که خیلی ها ارزوشو دارند...

آدرین با گیجی دور و برشو نگاه کرد و گفت:

- اما اخه... اخه چه جور؟!

دکتر با صبر گفت:

-در این مورد هنوزم که هنوزه دانشمندا و پزشکا و روانپزشکا دارن روش مطالعه و بحث میکنن ولی شما بذاریدش به حساب یه معجزه که باعث شد عزیزتون بهتون برگرده...باید خدا رو شکر کنید به خاطرش!این شاید یه جور لطفه...

آدرین چشماشو بست و سرشو در تایید حرف دکتر تکون داد...حس میکرد روح از تنش جدا شده و رو زمین شناوره...یه جورایی تو خلسه فرو رفته بود و جسمش فقط حرکت میکرد...همه جا براش تار بود از جاش بلند شد و بدون اینکه بدونه کجا میره بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت...انقدر گیج بود که حتی یادش رفت پرسه پرسه الان کجاست و در چه وضعیتی...

یه هفته بود که آورده بودنم بخش...تو یه اتاق شخصی تک و تنها بودم و همیشه دور و برم شلوغ بود و پایه پابت ملاقاتام مامان و پارسا و آدرین بودند...اوایل مهرابم خیلی میومد اینجا و بعدش کمتر شد ولی باز هر روز بهم سر میزد و حالمو میپرسید و منم طوری باهاش رفتار میکردم و گنگ نگاهش میکردم و جلو همه میگفتم نمی شناسمش...حتی برای اینکه تابلو نشه تا دو سه روز همین عکس العملو نسبت به بابای خودم داشتم ولی با تلاشای بقیه که سعی میکردند به یادم بیارندش گفتم یادم امد کی هست...طوری باور کرده بودند که مامانم با نگرانی بالا سرم اشک میریخت و رفتن سراغ دکترم و یه دکتر مغز و اعصاب و اونا هم سلامت حافظه و اعصابمو تایید کردند و منم نتونستم بیشتر کشش بدم ولی در مورد مهراب...هنوز نه!!هنوزم وقتی میدیدمش حالت نا آشنا به خودم میگرفتم و تا میومد سریع جلوش شال سرم میکردم و یکی هم باید پیشم می بود...یادم نمی ره روز اولی که اومدملاقاتم نگرانی از سر و روش می بارید و یه لحظه به خودم گفتم بی خیال بشم و همه چیزو فراموش کنم ولی وقتی یاد اون روز افتادم بی اختیار جیغ زدم و حتی گریه هم کردم و میون اشکام گفتم که نمی شناسمش و این کیه اومده تو اتاقم...نمی دونم چرا گهگاهی حس میکردم میفهمه دارم واسش نقش بازی میکنم ولی به خاطر حال و حضور بقیه نمی تونست چیزی بگه...بقیه هم یکم متعجب شدن که از بین همه فقط این مهراب رو نمی شناسم ولی واسه مراعات حال زیاد پی گیرش نشدند...انگار همین که بقیشونو یادم بود براشون بس بود و اینکه حافظم سر جاش بود تا حد زیادی کافی بود...چندبار به شوخی گفتن چرا نمیشناسیش ولی من هربار یه جوری رفتار کردم که باورشون شد...الکی که تو کالج دو سال هنر نخونده بودم...نگاهش جدیدا به آدرین خیلی خصمانه و پرکینه بود و منم هر وقت این طوری میدیدمش لبخند میزدم و خودمو به آدرین نزدیک تر میکردم و خیلی تحویلش میگرفتم که اونم با اخم تندی بهون خیره می شد...حس میکردم تو این مدت یه اتفاقی بینشون افتاده که مثل دشمن خونی باهم رفتار میکنند چون آدرین هم ذاتا مهربون و خون گرم بود ولی جلو مهراب گارد میگرفت و هم کدوم غیر مستقیم همدیگه رو می ضایع میکردند...و منم با این کارام به اتیش بینشون بیشتر دامن میزدم و البته فعلا فقط مهراب داشت میسوخت...

از وقتی به هوش اومده بودم یا به قول دکتر و بقیه دوباره زنده شده بودم یه حالت عجیبی داشتم...بعضی وقتا یه چیزایی از تو ذهنم رد می شد که انگار مربوط به زندگی الانم نبود و قبلا دیده بودمش ولی نمی دونستم چیه...حتی بعضی صحنه های تصادف به صورت گنگ و نا معلوم جلو چشمم میومدند...دیوونه نشم شانس اوردم...باید بعدا ته و توی قضیه رو در میاوردم و می فهمیدم چی به سرم اومده ولی باید صبر میکردم تا وقتی که خوب شم...با افسوس نگاهی به سرتاپای خودم که روی تخت دراز کشیده بودم انداختم...همه جام شکسته و گچ گرفته شده بود و باندی که

رو سرم بود سنگینی میکرد و صورتم و پیشونیم و بازو هام زخمی شده بود... اولین روز چقدر از دیدن خودم وشت کردم و تو بغل مامان بابا و پارسا گریه کردم و اونا هم پا به پای من اشک ریختند... پارسا خیلی داغون و افسرده شده بود و بهش سخت گذشته بود اینو از قیافش میفهمیدم... چقدر دوستش داشتم حتی نمی توانستم تصور کنم اگه من جای اون بودم و همچنین خبریو بهم میدادند چی کار میکردم... بعد از اونا آدرین خیلی داغون شده بود و مهرباب... بعضی وقتا که حوصله هیچ کسو نداشتم خودمو میزدم به خواب و یه بار شنیدم که خاله واسه مامان تعریف میکرد که وقتی مهرباب خبر مردنمو شنیده چه حالی داشته و سر تا پا خیس و گلی اومده خونه دیوونه شده بود و منم که سرم زیر لافه بود چقدر اروم و بی صدا اشک ریختم ولی بعدش به خودم نهیب زدم که مهرباب از اول دیوونه بوده و به خاطر کار اون من به این وضع افتادم... که حتی دستشویی هم نمی توانستم برم و خیلی عذابم میداد... اهی کشیدم و با بدختی خودمو کشیدم بالا و به بالش پشتم تکیه دادم و بغ کرده به دیوار سبز کمرنگ رو به روم خیهر شدم... ساعت طرفای سه بعد از ظهر بود و وقت ملاقاتم نبود و حوصلم خیلی سر رفته بود و داشتم جوش میاوردم... این گچا هم خیلی اذیتم میکردند و نمی توانستم یه خواب راحت داشته باشم... همراهم فعلا مامان بود که اونم الان رو صندلی کنار تخت من به خواب رفته بود... نگاهمو ازش گرفتم... بیچاره صبح تا شب بالا سر من بیدار بود و فقط وقتی من میخوابیدم میتونست چرت بزنه... هیچ کاری نکردم تا بیدار نشه... مشکل اصلی این بود که دوتا پاهام و یه دستم فعلا از رده خارج بود و کل امورات من با دست چپم میگذشت که اونم درد میکرد و رو بعضی جاهاش که زخم بود گاز استریل چسبونده بودند...

اروم حرکتش دادم و بدون اینکه بچرخم رو میز کنار تخت کشیدم و همین که دستم بهش خورد گرفتمش و با زحمت بلندش کردم و اروم اوردم و گذاشتمش رو شکمم... گردنمو برای اینکه تکون نخوره گردنبند طبی بسته بودند و کمرم هم درد میکرد و رسماً احساس فلجی میکردم... اولش فکر میکردم فلج شدم و چقدر برا این موضوع ابغوره گرفتم ولی وقتی دکتر گفت چیزیم نیست اروم شدم... اگه فلج می شدم حتما خودمو می کشتم چون اصلاً تحملشو نداشتم... سرمو تکون دادم تا این افکار از ذهنم دور شه و تبلتو یه دستی از تو کیفش کشیدم بیرون و روشنش کردم... وقتی اوردم تو بخش بعد از انفجار اعتراض امیز من که به خاطر کسل شدن و سر رفتن حوصلم بود پارسا برام یه تبلت خرید و توش کلی بازی ریخت تا سرم گرم بشه... به خاطر این وضعیت خیلی رنجور و عصبی شده بودم و با کوچیکترین مسئله ای اشکم در میومد و داد و فریاد راه مینداختم... انگشتمو اروم تکون دادم و رو یکی از بازیها زدم تا لود بشه... بهتر از هیچی و مگس پرونی بود... یهو نگاهی به خودم کردم و تو دلم گفتم: خاک تو سرت احمق جون الان با این وضعت مگس تو رو می پرونه نه تو اونو!... حواسمو به بازی دادم و یهو یه صدای انفجار از توش بلند شد و منم که یادم نبود صداشو کم کنم باعث شد مامان با وحشت از خواب بپره... سریع بلند شد و با نگرانی و ترس به من نگاه کرد و در حالیکه نفس نفس میزد گفت:

-چی شد؟؟؟ سالمی!؟

تو چشمای نگرانش نگاه کردم و گفتم:

-اره مامانجان خوبم عزیزم صدای این بود!

و به تبلت اشاره کردم..مامان چند لحظه ای بهش خیره شد بعد نفس راحتی کشید و نشست رو صندلی...گفتم:

-بیخشید..بیدارت کردم؟!!

-نه...طوری نیست..استراحتمو کردم!تو راحت باش!

سرمو تکون دادم و با ناراحتی به صفحه تبلت خیره شدم...نورش چشمامو میزد و اشک توشون جمع شد...چرا این طوری شد؟!...نه تنها خودم بلکه همه خانواده ام هم عذاب می کشیدند...کاش زودتر تموم بشه...زود تر خوب بشم...

تا غروب رو به همین منوال گذروندم ولی دیگه داشتم به مرز انفجار قبلی میرسیدم..خیلی بد بود که خودم نمی توانستم هیچ کاری بکنم و دوست نداشتم هم از هیچ کس حتی خانواده ام بخوام که کاری برام بکنن..نمی خواستم اونا رو عصاکش خودم بکنم...ولی بعدش که فکر کردم دیدم اگرم وجدانم قبول می کرد فعلا تو شرایطی نبودم که بخوام از جام تکون بخورم و این می شد یه اعصاب خوردی بدتر...تو تمام مدتی که مامان داشت یه کمپوت اناناسو باز میکرد تا بده به خوردم همش با خودم فکر می کردم که چی می شد اگه اون تصادف منو می کشت و اینجوری از همه مشکلاتم خلاص می شدم...بدون هیچ غم و اندوهی...و الان انقدر زجر نمی کشیدم...ولی خب حتما یه حکمتی این وسط بوده که من زنده بمونم و با بدبختیام خودم دست و پنجه نرم کنم...اهی کشیدم و به مامان نگاه کردم که با لبخند چنگالو آورد جلو دهنم...دستشو با دست سالمم فشردم و مجبوری دستشو رد نکردم و اناناسو خوردم...ولی مامان دست بردار نبود و تا تهشو به زور کرد تو حلقم...با دهن پر دستشو پس زدم و یه تیکه گنده اناناسو قورت دادمو گفتم:

-ما...مامان!آخیش!بسه دیگه...جا ندارم!

مامان با ناراحتی نگاهم کرد و گفت:

-نمیشه..زخماتو زودتر خوب میکنه!بخور هیچی نگوا!

رومو کردم اونور و گفتم:

-مامان جدی میگم بسه دیگه!بالا میارم همشو بعدا!

مامان که اصرار منو دید با اخم بشقابو گذاشت کنار و با ترش رویی گفت:

-من میرم بیرون دستمو بشورم!

-باشه...

همین که رفت نفسی از سر اسودگی کشیدم...با اینکه خیلی دوستش داشتم و میدونستم اون صد برابر منو دوست داره و همه این کاراش به خاطر نگرانشو علاقه اش بهممه ولی بازم بعضی وقتا کنترل اعصابم برام سخت می شد..اونم

الان که با کوچیکترین چیزی بهم میریختم و عصبانی می شدم... باید یه فکری برای خودم میکردم اینجوری همه رو از دست خودم میرنجوندم و بدتر عذاب وجدان می گرفتم... صدای جیر جیر در اومد و در حالیکه تو آینه ای که به میز تکیه داده بودم قیافمو بررسی میکردم و یه رژلب هم دستم بود بلند گفتم:

-اومدی مامان؟! بالاخره فهمیدی نباید انقدر به من گیر بدی؟! مادر من خوبم چرا انقدر نگرانی؟! روزی صدبار اسم جد و ابادمونو میپرسی ببینی حافظم سرجاشه... کم مونده جدول ضربم باهام کار کنی...
بلندتر با صدای شادی گفتم:

-من هم همه کس و همه چیزو یادمه هم خیلی خوبم!!! میشنوی یا بلند تر بگم؟!
و گوشامو تیز کردم تا صدای جوابشو بشنوم... یا عکس العملی چیزی... وقتی دیدم چیزی نمیکه رژلب صورتی رنگو رو لبام زدم و گذاشتمش کنار و بدون اینکه حرکت کنم گفتم:
-مامان؟! مامان گلم؟! قهری باهام؟!!

ولی بازم جوابی نیومد... با شک و تردید به اندازه ای که میتونستم کل بدنمو چرخوندم که نگاهی به اون طرف بندازم که نشد... اگر میتونستم نباید حرکت میکردم ممکن بود آسیب ببینم... با حرص زیر لب گفتم:
-لعنتی... اه...

پس کی بود؟! یا شایدم کسی نبود... باد زده بود در حرکت کرده بود... سعی کردم فکرمو از این موضوع پیش پا افتاده خالی کنم... که صدای پای کسی اومد... این بار نتونستم بی تفاوت باشم و کم کم احساس نگرانی و ترس میکردم... کی بود که این کارو میکرد؟!... با دستم آینه رو نگه داشتم تا اگه لازم شد استفاده کنم ازش و با ترس اب دهنمو قورت دادم و به قسمت ورودی خیره شدم... که کسی که اومد باعث شد چشمام از تعجب گرد بشه... با صدای بلندی گفتم:
-تو؟! چرا این جوری اومدی تو؟! چی از جون من میخوای؟! نمی فهمی نمی شناسمت؟! برو بیرون!!!

ولی همین طوری نزدیک تر می شد و به حرفام توجهی نداشت... دستامو با وحشت گذاشتم رو صورتم و چشمامو بستم و گفتم:

-برو بیرون... برو! تو دیگه کی هستی؟! چی از جونم میخوای?!!

ولی با لبخند مرموزی نشست لب تختم و دستشو گذاشت رو میز چرخ دار و یکم خم شد تو صورتم... از همون موقع که وارد اتاق شده بود بوی ادکلنش میومد پس چرا من حس نکرده بودم و نفهمیده بودم کیه؟!... اصلا چرا این بو تو مشام من مونده بود؟!... با همون لبخند دستشو دراز کرد و دست سالمو تو دستش گرفت... خواستم دستمو بکشم که محکم تر گرفتش و فشار ارومی بهش وارد کرد... با عجز تو چشماش نگاه کردم و با صدای زیری گفتم:

-چی میخوای از من?!!

برقی تو چشماش زد... نفسای گرمش تو صورتم میخورد... با صدای اروم ولی تاثیر گذاری گفت:

- فعلا خواسته ای از جونت ندارم!

و نگاهی بهم کرد که خودمو عقب کشیدم... باید نقشمو خوب بازی میکردم... دوباره با ترس زمزمه کردم:

- گفتم چی ازم میخوای که دست از سرم بر نمی داری؟!

یکم تو چشمام نگاه کرد بعد رفت عقب تر و گفت:

- اممم... بذار فکر کنم! چی میخوام! چی میخوام!؟

زل زد تو چشمامو دستمو محکم فشار داد و گفت:

- چی میخوام؟! من چی میخوام!؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

- من چه میدونم روانی... تو همش میای اینجا! از کجا بدونم چی میخوای!؟

-؟! جدی میگی؟! اینم یادت نمیداد!؟

از لبه تخت بلند شد و با قدم های اروم راه رفت... یهو برگشت و با خشم زیادی اومد طرفم طوری که دیگه نقش بازی کردنو گذاشتم کنار و واقعا ترس برم داشت... حرارت بدنش بیرون میزد و معلوم بود خیلی این چند وقته خودشو نگه داشته و الان منفجر می شه... بلند گفت:

- تو منو مسخره کردی؟! فکر کردی نفهمیدم این بچه بازیات همش الکیه؟! فکر کردی خرم؟! اشعور منو می بری زیر سوال!؟

هیچی نگفتم و فقط نگاهش کردم... با حرص نگاهم کرد و بلند تر داد زد:

- من به هیشکی اجازه نمیدم احمق فرضم کنه... می فهمی؟! به هیچ کس!!!! هیچ کس حق نداره حتی به شوخی با من اینکارو بکنه!!!

دستامو گذاشته بودم رو گوشم و چشمامو بسته بودم... بازومو گرفت تو دستش و خیلی محکم فشار داد و بلند گفت:

- منو نگاه کن... گفتم منو نگاه کن!!!

پس این پرستارا کجا بودند بیان بندازنش بیرون!؟... چی کار میکردند مگه نمیشنیدن صدامونو؟!... به زور سرمو بلند کردم و تو چشمای عصبانیش نگاه کردم... قفسه سینه اش با شدت بالا پایین می رفت... گفت:

- منو یادت میاد؟! منو می شناسی یا نه!؟

با ضعف سرمو تگون دادم و گفتم:

-ن..نه!! نمی شناسمت!

بازومو محکم تر فشار داد طوریکه از شدت درد اشک تو چشمام جمع شد و گفتم:

-اااای...

ولی اون بی رحمانه همچنان فشارش میداد...گفت:

-یادت میاد یا نه؟! امیگن بعضی وقتا درد شدید باعث میشه ادما همه چیو یادشون بیاد!

نگاهی به دستم انداخت و گفت:

-شاید شکستن دوباره استخون دستت حافظتو درست کنه! هووووم؟

با ترس بهش خیره شدم... تو چشمات خشم بیداد میکرد و ازش بعید نبود همچین کاری بکنه... با فشار دوباره ای که به دستم داد دادم بلند شد و بلند با حق حق گفتم:

-ولم کن مهرباب... تر خدا ولم کن! دستمو ول کن وحشی!

یهو دستمو ول کرد و ازم دور شد... اشکام رو ملافه سفید می ریخت و دست دردناکم همون جوری مونده بود چون اون یکی دستم تو گچ بود و نمی تونستم کاری کنم... با نفرت و خشم بهش خیره شدم... کلافه بود و عصبی... با نوک کفشش به زمین می زد و مدام تو موهای دست می کشید و سرش پایین بود... با همون بغضم گفتم:

-راحت شدی؟! همینو میخواستی؟! اییا دستم شکست! حالا برو دیگه... برو گمشوا!

سرشو سریع بلند کرد طوریکه صدای استخوانای گردنش اومد... با تعجب نگاهم کرد و اومد طرفم و گفت:

-دستت... چی؟!.. شکست واقعا؟!

و خواست بگیرتش که پشتم قایمش کردم... دوباره نشست لب تخت و سرشو بین دستاش گرفت و زیر چشمی نگاهش بهم بود... بعد از چند دقیقه با صدای ارومی گفت:

-معذرت میخوام! یه لحظه...

با حرص گفتم:

-یه لحظه دیوونه شدی! میدونم اشنایی دارم باهات!

صورتشو چرخوند طرفم ولی من رومو کردم اونور... ولی حالتی که تو نگاهش دیدم عجیب بود برام... گفت:

-چرا؟!؟

پوفی کردم و گفتم:

-چرا چی؟!؟

-چرا این کارو کردی؟! چرا اینطوری باهام برخورد کردی؟! منظورت چیه؟!؟

همه اتفاقات روز تصادمم مثل یه فیلم از جلو چشمم رد شدن و به تلخی گفتم:

-منظورم واضح نیست؟! شدی یه ادمی که دیگه واقعا نمی شناسمت و هیچ علاقه ای هم به شناختنش ندارم! انگار که یه غریبه ای برام! که هیچ ارزش و اهمیتی واسم نداره!

با انگشتش صورتمو چرخوند و مجبور شدم تو چشمش زل بزنم... دونه های درشت اشک تو چشمم جمع شدند... با دستش اروم پاکشون کرد و نفس عمیقی کشید... انگار همه عصبانیتی که داشت رفته بود و به جاش ناراحتی و غم اومده بود... میدونستم مهرباب از اون ماجرا خبر نداره ولی بالاخره که انجامش داده بود و حتما با شبناز روزای خوبی رو میگذرونند و حتما هم چقدر به من میخندید... ولی چهره اش و حرفایی که شنیده بودم اینو نشون نمی داد... اهی کشید و گفت:

-مگه من چی کار کردم؟! چرا اینطوری شدی؟!؟

-مهرباب هیچی نپرس چون جوابی ندارم که بهت بدم! یعنی هیچ حرفی ندارم باهات بزنم پس پاشو برو!

چقدر پررو بود که می پرسید مگه باهام چی کار کرده!!!! دیگه میخواست چی کار کنه؟!... ولی یه حس دیگه ای هم داشتم... که برام گنگ بود و نامفهوم... اما حس الانم قوی تر بود... حسی که میگفت نمی خوام مهرباب اینجا باشه... نباید باشه... صورتمو چرخوندم که دستش اروم اومد پایین... سکوت طولانی بینمون خیلی ازار دهنده بود و دستم بدجور از درد زق زق میکرد... بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-برو از اینجا... لطفا برو بیرون!

-پرسا...

پلکامو رو هم فشردم و عصبی گفتم:

-خیلی خسته ام... و دستم درد می کنه...

با شرمندگی نگاهی به دستم انداخت... بلند شد و دستی به یقه اش کشید و با صدایی اروم گفت:

-باشه... باشه...

و ازم دور شد و رفت سمت در... جلو در برگشت و با نگاه خسته ای گفت:

-تو استراحت کن! من بیرونم اگه کاری داشتی بهم زنگ بزن یا صدام کن!

با تعجب و معترضانة گفتم:

-چی؟!..تو چرا؟! مامانم کو؟!!

-خسته بود گفتم بره خونه..امشب من همراهت هستم!

و بدون هیچ حرفی رفت بیرون و درو بست...یکم به دیوار خیره شدم و بعد با ناچاری سرمو تکون دادم و گذاشتمش رو بالش...همه خاطراتم خیلی ناگهانی به مغزم هجوم آورده بودند و سرم خیلی درد میکرد...یادم نمیومد قرصامو خورده بودم یا نه...ولی کاش یکی یه مسکن بهم می داد...دستم رو اروم رو لبه تخت گذاشتم و چشمامو بستم به امید اینکه بتونم بخوابم...

صبح روز بعد که بیدار شدم کمی جابجا شدم و خودمو بالا کشیدم و نشستم رو تخت و با چشمای نیمه باز به این ور و اونور نگاه کردم که در باز شد و از ترس اینکه مهرباب باشه زیر ملافه سنگر گرفتم ولی مامان بود که با قیافه ای سر حال میومد تو...حداقل تنها مزیت اومدن مهرباب این بود که مامان تونست راحت استراحت کنه چون خیلی مهربابو دوست داشت و بهش اعتماد داشت...نمیدونم چرا!!!!...اگه از من میپرسیدن میگفتم یه وحشی به تمام معنای بی احساس بی...بی چی؟!...هیچی دیگه به ذهنم نمی رسید...مامان اومد و صورتمو بوسید و گفت:

-صبح دختر خوشگلم بخیر...

اهی کشیدم و گفتم:

-البته اگه بخوای تو مومیایی ها خوشگل پیدا کنی! صبح تو هم بخیر...

مامان که داشت پرده های اتاقو کنار میزد تا نور وارد اتاق شه برگشت طرفمو با اخمی گفت:

-این چه طرز حرف زدنه؟! ناشکری نکن! خوب بود اگه فلج می شدی یا دور از جون طوریت می شد؟! یه ماه دیگه کامل خوب می شی از این وضع راحت می شی!

قیافه ای گرفتم و پوز خندی زدم و اروم طورى که نشونه گفتم:

-معلومه! حتما! مگه تو به من روحیه بدی!

مامان گفت:

-خب...دیشب چی شد؟!!

با بی خیالی گفتم:

-هوم؟! یعنی چی؟! معمولی بود!

نشست رو صندلی و با سوءظن نگاهم کرد و گفت:

-دیشب که مهرباب اومد پیشت رو می گم!

مغزم به کار افتاد...من جلو همه طوری وانمود کرده بودمکه مهربابو نمی شناختم...الا چی میگفتم به مامان؟! اذهنم اصلا
امادگی ساختن یه دروغ تازه رو نداشت...خودمو با ریشه های شالم که رومیز کنار تخت افتاده بود سرگرم کردم و
وقتی دیدم بیشتر از این نمی تونم طفره برم با صدای ارومی گفتم:

-اهان! اونو میگی؟!!

مامان با همون نگاه گفت:

-خب؟!!

با استرس دستامو تو هم قفل کردم و گفتم:

-امم...بهت بگم باور میکنی؟!!

مامان با چشمای گرد شده گفت:

-چی شد؟!!

-ا...یادم اومد کیه!

مامان با خوشحالی درحالیکه اشک تو چشماش حلقه زده بود گفت:

-خیلی خوشحال شدم! خیلی! همش نگران بودم شناسیش و حافظت برنگرده!

با اعتراض گفتم:

-مامان!!! حافظه من سرجاش بود فقط اونو یادم نمیومد که دیگه شناختمش! همچینم ادم مهمی نبود که!

مامان با اخم نگاهم کرد و گفت:

-دیگه این حرفو نمی زنی! امن نمیدونم تو چه پدرکشتگی با مهرباب داری!

با حرص زیرلب گفتم:

-هیچی! نمیدونی بچه خواهرت چه وحشیه که!

در اتاق دوباره باز شد و پرستار با سینی صبحونم اومد تو... سینی رو گذاشت رو میز و رفت بیرون... نگاهی بهش کردم... هیچ وقت از خوردن صبحونه لذت نمی بردمو همیشه به زور مامان بود... الان که دیگه اصلا... ولی میدونستم اگه حرفی بزنم مامان دوباره غرغراشو شروع میکنه و برام از فایده صبحونه و اینکه باید بخورم تا خوب بشم میگه بی حرف شروع کردم لقمه گرفتن...

-میخوری مامان؟!

-نه من خوردم! تو بخور عزیزم!

لبخند زور کی بهش زدم و به زور لقمه رو پایین دادم... یکم که گذشت سینی رو هل دادم و اونور و گفتم:

-من دیگه سیر شدم... و در کمال تعجب مامان با لبخند نگاهم کرد و گفت:

-باشه عزیزم... دیگه نمیخواد بخوری!

با تعجب نگاهش کردم ولی چیزی نگفت... حتما به خاطر اینکه مطمئن شده من هیچی از یادم نرفته سخت گیریش کمتر شده! خدا خیرت بده مهرباب ما رو به دقیقه اذیت کردی ولی عوضش از یه عذاب دائمی نجات دادی! یادم باشه بعدا براش جبران کنم! کمی بعد پارسا هم اومد بهم سر و زد کلی باهم گفتیم و خندیدیم و اونم رفت سر کار و دوباره با مامان تنها شدیم... وقتای ملاقاتم که مثل همیشه یکی از فامیلامون میومدن بهم سر بزنن و بیکار نبودم... مهربانوش و الناز که بیشتر وقتا میومدن و انقدر شوخی میکردن و مسخره بازی در میآوردن که دردم یادم می رفت و دلم برای اون روزای قدیممون تنگ می شد... خیلی دلم می خواست زودتر خوب بشم و برگردم سر زندگی عادیم... مهربانوش میگفت: خوش به حالت راسته میگن ادم اگه بخواد عزیز بشه یا بمیره یا دور بشه... تو مرحله اولو رد کردی ببین همه دور و برتن!.. و النازم میزد تو سرش و میگفت: اینو اینجوری نگاه نکن شانس داشت ما بریم یه راست میمیریم هیشکی هم ادم حسابمون نمی کنه!.. بعد یه نگاه به من مینداخت و میگفت: چون دوستامن کلی دلمو صابون زده بودم!.. آدرین هم که همیشه و هر روز میومد پیشم و بعضی وقتا که باهم حرف نداشتیم مدت زیادو بهم خیره می شدیم تو سکوت و هیچی نمی گفتیم... وقتی آدرین کنارم بود خیلی آرامش و احساس خوبی داشتم و یه حس عجیب دیگه... که بعضی وقتا که ناخودآگاه تو ذهنم میومد و فکرمو به کار می گرفت و ازش می ترسیدم... یعنی باورم نمی شد... نمیدونم شایدم دروغ باشه...

تا چشم بهم زدم وقت ملاقات رسید و دوباره کلی ادم ریختند تو اتاقم و مشغول حال و احوال با من و بقیه شدند....

اخراى خرداد بود و هوا گرم.. داشتم از گرما می پختم و لباسام خیس عرق بود... از خودم چندشم می شد باید همینکه می رسیدم خونه می رفتم حموم چون اینجوری حس میکردم سنگین شدم... میله ی اتوبوسو محکم گرفته بودم تا

نیوفتم زمین بس که این راننده خوب میروند... تو دلم گفتم یه شهر بازی مفتی اومدی دیگه چی میخوای؟!... رفته بودم آموزشگاه تا بگم دیگه برای تدریس نیام و استعفا بدم... چون از اون طرف یه ماه معتل من بودن و بعد از دو هفته مجبور شدند کلاس منو به یه استاد دیگه بدن و از این طرفم خودم دیگه نمی تونستم درس بدم و حوصلشو هم نداشتم.. آقای فیضی خیلی هم به خاطر استعقام هم به خاطر اتفاقی که برام افتاده بود خیلی ناراحت شد و مجبور شدم نیم ساعتی هم با اون حرف بزنم ولی اخرش قبول کرد و برام ارزوی سلامتی و موفقیت کرد... صدای گریه ی بچه ای منو از افکارم خارج کرد... وقتی تصادف کردم ماشینم با یه اهن پاره فرقی نداشست به خاطر همین بابا جنازه اشو فروخت و هر جا میخواستم برم یا خودش یا پاس می بردنم یا با اتوبوس و تاکسی میرفتم... هرچند خودمم می ترسیدم فعلا بشینم پشت فرمون... الانم چون ظاهر بود و به تاکسی اعتمادی نداشتم با اتوبوس بیام که اونم با وجود گرمی هوا کولر نداشست و همه مسافرا غر میزدند و هر کی سعی میکرد با چیزی خودشو خنک کنه... همین که اتوبوس ایستاد ازش پیاده شدم... نگاهی به اطرافم انداختم... کوچه خیلی خلوت بود و پرنده پر نمی زد... قدم هامو سریع کردم تا زودتر برسم... باید دو تا کوچه دیگه رو پایین میرفتم تا می رسیدم خونمون... اگه آدرین می فهمید تنها رفتم بیرون اونم همچین موقعی خیلی از دستم عصبانی می شد و احتمالا کلی هم غر میزد که چرا بهش نگفتم تا باهام بیاد... از وقتی از بیمارستان مرخص شده بودم تا الان که خوب خوب شده بودم یه لحظه تنهام نگذاشته بود و منم کنارش احساس امنیت بیشتری می کردم... با دیدن در قهوه ای سوخته و طلایی خونمون رفتم طرفش و زنگو زدم و جلو ایفون وایسادم... در سریع با صدای تیکی باز شد و رفتم تو... همین که خنکی راهرو صورتمو نوازش داد اروم گفتم:

-اخیش... این شد! اون بیرون چی بود انقدر گرم بود!

چند تا پله رو رفتم بالا و وارد اتاقک اسانسور شدم و دکمه سه رو فشار دادم...

همین که رسیدم بالا و از اسانسور بیرون رفتم مامانو جلو در دیدم... اروم همو بوسیدیدم و گفت:

-سلام...

-سلام...

-چی شد؟!

رفتم تو و گفتم:

-هیچی... قبول کرد... ولی ناراحت شد!

-خب یه استاد خانم مثل تو رو از دست داد!

با خستگی رو مبل نشستم و گفتم:

-بیخی مامان نمی خواد از من تعریف کنی!

مامان که یه لیوان شربت رو هم می زد و میداد دستم گفت:

-بیا بخور...بخور خنکه...من با تو بحث نمی کنم دیگه!

شربتو ازش گرفتم و نصف لیوانو یه نفس خالی کردم و گذاشتمش رو میز...از جا یه دفعه ای بلند شدم که مامان با نگرانی گفت:

-اروم...دکتر شاید بگه خوب شدی ولی من میگم هنوز نه...مراقب باش!

نفسمو محکم دادم بیرون و درحالیکه سعی میکردم خودمو اروم نگه دارم گفتم:

-مامان!!!!من خوبم...باشه؟!انمی خواد نگران باشی!

مامان که هنوز زیر لب غرغر میکرد رفت تو اشپزخونه و گفت:

-امان از دست این بچه ها!!!

کیفمو برداشتم و رفتم تو اتاقم...لباسای بیرونمو دراوردم و رفتم تو حموم...همین که اب رو بدنم ریخت اروم شدم...یه ربع بعد که حوله رو تنم کرده بودم اومدم تو اتاقم...سریع لباسامو پوشیدم و موهامو با حوله ایشو گرفتم و نشستم رو صندلی میز ارایش و سشوارو زدم به برق...شونه رو تو دستام گرفتم که شروع کنم که تقه ای به در خورد و بعد باز شد...تو اینه منتظر خیره بودم که با دیدن آدرین با خوشحالی برگشتم که سریع تر اومد طرفم...بغلش کردم و اونم گونمو بوسید و ازش جدا شدم و با لبخند بزرگی تو صورتش نگاه کردم...گفت:

-چی کار میکردی؟!!

به سشوار اشاره کردم و گفتم:

-حموم بودم میخواستم موهامو خشک کنم!

-اوووم...

-میخوای بیرون بشین تا من بیام!

شونمو گرفت و نشوندم رو صندلی و گفت:

-عیبی نداره من خشکش میکنم!

با تعجب بهش نگاه کردم که چشمکی برام زد و شونه رو از رو میز برداشت و مشغول شد...انقدر اروم موهامو شونه میکرد و خشک میکرد که داشت خوابم میگرفت...انگار باهاشون بازی میکرد...یهو چندتا رشته از موهامو گرفت و باهاش صورتمو قلقلک داد که هوشیار شدم و خنده ام گرفت...دستی به موهام کشیدم...خشک و مرتب..تازه پاییناشم حالت داده بود که خیلی بهم میومد...بلند شدم و با محبت گفتم:

-مرسی...خیلی خوب شد! کاش همیشه تو این کارو برام بکنی!

آدرین یه جور خاصی نگاهم کرد و اروم گفت:

-اره...کاشکی...

با تعجب گفتم:

-چیزی گفتی؟!

سرشو آورد پایین و دم گوشم اروم گفت:

-اره...گفتم کاش تو هیچ وقت ولم نکنی!

از حرفش یه جوری شدم و صورتم داغ شد...خیلی منظور می شد برداشت کرد از حرفش...و من اون چیزی که

میخواستم رو گرفتم...لبخند تصنعی زدم و دستشو گرفتم و گفتم:

-بیا بریم بیرون...

داشتیم میرفتیم که وسط اتاق نگاه آدرین به ویولن من افتاد و گفت:

-وایسا...میتونی بزنی هنوز؟!

اهی کشیدم و همون طور که به ویولنم خیره شده بودم گفتم:

-نه...میدونی چند وقته اصلا سراغش نرفتم؟!

آدرین دستمو کشید و نشست رو تخت و منم نشستم کنارش و گفتم:

-فعلا بذار من بزnm برات...بعد بهتر شدی خودت بزنی!

-مگه بلدی؟!

اخم ظریفی بین ابروهاش انداخت و گفت:

-مگه میشه بلد نباشم؟! اما رو دست کم گرفتی...

مشتاقانه نگاهش کردم...ویولنو برداشت و گرفتتش...نه معلوم بود بلده...یکم که باهاش ور رفت شروع کرد...خیلی قشنگ میزد...و اهنگی که انتخاب کرد بود خیلی زیبا و روح نواز بود...و خیلی عاشقانه...چشمامو بستم و بهش نزدیک تر شدم و یه دستمو اروم دور کمرش حلقه کردم...یهو نگاهش به من افتاد...یه نگاه غیرعادی که معنیشو نمی تونستم بفهمم...ولی با نگاهش دوباره همون گرما رو حس میکردم...نگاهشو از من نمی گرفت و منم بدون اینکه پلک بزnm تو چشمای سبزش خیره شده بودم...هیچ وقت روشن تر از الان ندیده بودمشون...یهو اهنگ تموم شد و ویولنو گذاشت

رو تخت...منم مثل گیجا که تازه به خودشون اومده باشن یهو فهمیدم کجام و چی شده و سعی کردم عادی باشم...آدرینم سرش پایین بود و ظاهرا داشت چیزی رو نگاه میکرد...صدامو صاف کردم و گفتم:

-اهنگ قشنگی بود...تو هم خیلی خوب میزنی!

آدرین برگشت طرفم و با همون نگاه گفت:

-ولی صدای تو برام از اهنگ این ویولن هم قشنگ تره...

با تعجب نگاهش کردم که شونه هامو گرفت و منو اروم کشید تو بغلش و چونشو گذاشت رو سرم و منم سرمو خم کردم و گذاشتم رو شونش و گفتم:

-مگه دروغ میگم!؟

-آدرین!؟

نفس عمیقی کشید و گفتم:

-جانم!؟...من بدون تو میمیرم..میمیرم پرسا...

صدای قلبش چه تند بود...سرمو بلند کردم و از همون جا تو چشماش خیره شدم و گفتم:

-این چه حرفیه میزنی!منم میخوام تو همیشه پیشم باشی...

نگاهمو به زمین انداختم و با اشفتگی گفتم:

-نمی تونم نبودنتو تصور کنم...هیچ وقت!مخصوصا الان که...

یهو زبونم قفل کرد...نمیدونستم چی بگم...آدرین منتظر نگاهش بهم بود و سنگینی نگاهشو حس میکردم...ولی من همچنان سکوت کرده بودم...مشخص بود کلافه شده چون اهی کشید و گفتم:

-الان که چی!؟

زل زدم تو چشماش...اون منتظر بود و من اشفته و نا معلوم و تقریبا مبهم...وقتی دید خیلی پریشونم و گیج شدم بازومو نوازش کرد و گفت:

-ولش کن..اروم باش...بعدا حرف میزنیم...

لبخندی بهش تحویل دادم که دستمو فشار داد...بلندش کردم و گفتم:

-بیا بریم پایین یه چیزی بخوریم...زشته مثلا اومدی خونه ما ادم از مهمونش اینجوری پذیرایی میکنه...

-مگه من مهمونم!؟

-نه عزیزم شما صاحب خونه ای..ولی مامان من بعد از اینکه بری کله بنده رو میکنه...

-هیشکی جرئت نداره از گل نازک تر به تو بگه!

اروم هلش دادم و گرفتمش و گتم:

-آدرین!!!

خندید و چیزی نگفت...خیلی عجیب شده بود...رفتاراش...کاراش...رفتیم پایین و مامان که زودتر وسایل پذیرایی رو آماده کرده بود به من اشاره کرد...سینی شربتو جلو آدرین گرفتم که گفت:

-کاش یه روز جلومون اینجوری چایی بگیری!

اول منظورشو نفهمیدم ولی وقتی مخم به کار افتاد حس کردم گونه ام یکم رنگ گرفتن و هیچی نگفتم و سرمو انداختم پایین...اونم ادامه نداد و مامان که اومد نشست کنارمون مشغول حرفای متفرقه شدیم...مامان از خانواده آدرین پرسید و اونم گفت تازگیا باهاشون حرف زده و به خاطر من خیلی ناراحت شدن و گفتن که انگار به این زودیا قراره بیان ایران...هرچی باشه مامانش ایرانی بود و اینجا خانواده داشتن...و من با اینکه به ظاهر تو معشون بودم ولی فکرم جای دیگه ای سیر میکرد...نگاه خیره امو به آدرین انداختم...خیلی راحت داشت با مامان میگفت و میخندید...وقتی برگشت طرفم و نگاهش بهم افتاد دستپاچه لبخندی زدم و مثلا داشتم بهشون گوش میدادم...پلکامو برای یه لحظه محکم روی هم فشار دادم تا ذهنمو از این همه فکرای درهم و برهم دور کنم...انگار یکمی تاثیر داشت...و سعی کردم تا انقدر نگاهم روش سنگین نباشه...

ساعت شب نمای رو عسلی کنار تختم دو و نیم رو نشون می داد و انعکاس نور قرمز شماره هاش تو چشمای بازم افتاده بود...نفسمو بیرون دادم و پهلوی به پهلوی شدم و دستمو گذاشتم زیر سرم...خوابم نمی برد و همش از این دنده به اون دنده می شدم تا شاید خواب به سراغ منم بیاد ولی نه!!!!...حوصلم سر رفته بود و چشمام تو فضای نیمه تاریک اتاق گردش میکرد تا شاید چیز جالبی پیدا کنه یا خسته شم و بخوابم...

دلیل بی خوابیمو نمی فهمیدم...دلیل این بی حوصلگیامو...دلیل این دل مشغولیامو...هیچ کدوم برام معنی نداشت...واسه هیچ کدومشون منطقی نمی تونستم بیارم...ولی این حس برام آشنا بود...حداقل قبلا یه بار تجربه اش کرده بودم هرچند با شکست مواجه شده بود...ولی میتونستم قبولش کنم هرچند خیلی سخت...انقدر تو این چند روز به مغزم فشار آورده بودم و هی تو ذهنم هر چیزی رو بررسی کردم و دنبال یه دلیل گشتم که سر درد گرفتم ولی حداقل به یه نتایج هرچند عجیب و غریب برای خودم رسیدم...ولی دیگه جرئت هیچیو نداشتم...مهراب اینو ازم گرفت...اونم خیلی بد و این به عنوان یه ترس و نگرانی تو وجودم مونده بود...وقتی بهش فکر میکردم دستام یخ میشد و میلرزید و منم بی خیالش می شدم...

مهراب... سعی کردم آخرین روزی که دیدمشو به یاد بیارم... اولین چیزی که تو ذهنم اومد بیمارستان بود... که شب اومد و تا صبح پیشم موند... قبلش منو تا مرز سخته پیش برد... چیزی که بیشتر از این حسای جدید خودم گیجم میکرد کارا و رفتارای عجیب مهراب بود... خیلی برام ناملموس بود و درکش سختتر از اون...

اینکه حس میکردم خیلی اشفته اس... که خیلی درگیر و پریشونه و نمیدونه چی کار کنه و به بن بست رسیده... که همش میومد ملاقات من... حس نگرانی به من دیگه تهش بود!!!... اعصابش سر جاش نبود... یا اروم بود و نگران یا عصبی بود و پاچه میگرفت... هر چی بود خیلی داشت اذیتش میکرد... و بعدش که اومدن خونمون و مرهش ناخواسته حرف اون پیرهن منو پیش کشید که همه چی جلو چشمم زنده شد و بغض کردم و در کمال تعجبم اخمای مهراب خیلی شدید تو هم رفت و تا وقتی رفتن همون طوری جدی و سرد بود...

دیگه فکرم به این چیزا قدر نمی داد... خودم به اندازه کافی مشکل داشتم... حتما... از فکری تو سرم رد شد عصبی شدم و پوز خندی زدم... حتما در مورد شبناز جونش مشکلی داش... شاید خانواده اون قبول نمی کردن و به خاطر همین عصبانی بود... با حرص شونهامو بالا انداختم و زیر لب غرغر کردم:

- به درک به من چه! نصف شبی شدم مشاور و حلال مشکلات دیگران به جا خوابیدن!

سرمو از رو بالش بلند کردم و چندبار با مشت محکم زدم بهش و دوباره سرمو پرت کردم روش و پلکامو محکم رو هم فشار دادم... حالا فکر آدرین اومد تو سرم... چرا دوست داشتم بهش فکر کنم؟!... چرا جدیدا وقتی کنارم بود حس میکردم هیجان زده ام و ضربان قلبم اروم اروم بالا میرفت؟!... چرا دستام از استرس سرد می شد؟!... چرا قبل از اینکه میخواستم ببینمش کلافه می شدم و دوست داشتم به بهترین نحو جلوش ظاهر شم؟!... مگه آدرین همیشه بهترین دوست من نبود؟!... مگه از بچگی با من نبود؟!... پس چرا تا الان هیچ وقت همچین حسی رو بهش نداشتم؟!... اونم تغییر کرده بود؟!... شاید... شاید نه... ولی تو عمل که خیلی خونسرد تر از من و راحت تر بود... انگار که نه انگار...

نمیدونستم... خمیازه طولانی که کشیدم رشته افکارمو پاره کرد و همه چی از خاطرم رفت... میدونستم دهنم الان اندازه غار علی صدر باز شده ولی خب خمیازه اینجوری مزه میداد... دیگه ادم تو خلوت خودش میتونست راحت و بی کلاس خمیازه بکشه... اگه پارسا الان اینجا بود و منو میدید همینو میگفت... میگفت ببند این غارو... ولی اون الان بی هیچ دغدغه ای تو اتاق بغل دستیم خوابیده بود... بی دغدغه نه ولی فکر نکنم از این جور مشکلائی منو داشته باشه...

خودمم نمی فهمیدم چمه... یه وقت خوشحال... یه وقت ناراحت و عصبی... یه وقت گرفته یه وقت خندون... فکر کنم علم روانشناسی تو حال من درمونده بشه... یا من مشکل داشتم یا این دنیا... چشمم اروم اروم رو هم قرار گرفتند و بسته شدند... منم دیگه باز شون نکردم و سرمو بردم زیر تاریکی لحافم... با اینکه گرمایی بودم ولی بدم میومد که باد سرد بخوره تو سرم... بالاخره بعد از این همه فسفر سوزوندن خوابم برد و هیچی نفهمیدم...

چند روز گذشته بود... یکمی تونسته بودم با احساس خودم کنار بیام و درکش کنم ولی براش نتیجه ای پیدا نکرده بودم... باید می سپردمش دست زمان تا ببینم چی میشه... الان تنها فکری که هروقت تنها می شدم میومد تو سرم

آدرین بود... به هر نحوی... حس میکردم وابستگی بهش خیلی بیشتر شده... باید میفهمیدم دلیل این کارام چیه... عادت یا... حتی از گفتنش می ترسیدم... تو همین فکر بودم که مامان که همیشه بدون در زدن میومد تو اینبار با گوشی تلفن اومد تو اتاق... با ایما و اشاره پرسیدم کیه که گفت:

-آدرینه...

و گوشید داد دستم و بی حرف رفت... گوشید گذاشتم دم گوشم و بی حرکن نشستم رو تختم و قبل از اینکه چیزی بگم دستی به سرو روم کشیدم تا مرتب بشم... خنده ام گرفت... انگار از این پشت منو میبینه... صدامو صاف کردم و گفتم:

-الو؟!

آدرین با خنده گفت:

-انقدر یه تلفن جواب دادن دنگ و فنگ داره؟! امان از دست شما دخترا...

حق به جانب گفتم:

-آدرین چون دوستمی دلیل نمیشه هوس خفه کردنت رو نکنما!!!

-پرسا تو لطیفی... ظریفی... اروم عزیزم... اروم...

با حرص گفتم:

-آدرین... اصلا از کی تا حالا تو سر به سر من میداری؟!

-هر وقت دلم بخواد! ادم سر به سر کسی که دوستش داره نذاره سر به سر کی بذاره؟!

با تعجب از حرفی که زد گفتم:

-خب منم همه دوستامو دوست دارم ولی اذیتشون نمی کنم!

با صدایی که یکم جدی شده بود گفتم:

-راستی میگی...

و سکوت کرد... یکم منتظر شدم دیدم چیزی نمی گه که گفتم:

-هستی هنوز یا قطع کردی من اسکل شم؟!

-نه نه... هستم...

چشمامو چرخوندم و گفتم:

-خب؟!

-چی خب؟!

انگار حواسش اینجا نبود...صدامو یک بلند کردم و گفتم:

-تو باغ نیستیا!!!چی کارم داشتی؟!

یهو گفت:

-اهان...اره...خوب شد یادم انداختی!

با چشمای گرد شده ام گفتم:

-یعنی یادت رفته بود؟!..

-نه ولس کن...چیزه..میخواستم بگم امروز میای خونه ام؟!یکم باهم باشیم و حرف بزنینم و این چیزا..مثل همیشه دیگه! سر از طرز حرف زدنش در نمیاوردم...خیلی مشکوک میزد و یه حالی بود...شاید مشکلی داشت و میخواست باهام درد و دل کنه ولی اینجوری نمی تونست بگه...شاید کمک میخواست و به من رو زده بود..شاید هر چیز دیگه ای بود...مهم این بود بعد از این همه محبت و مرهبونی به من الان ازم یه چیزی میخواست..اونم خواسته نبود...بیشتر بخاطر خودم بود میدونستم...حتما میخواست تنها نباشم و تو فکر نرم و...دیدم خیلی لفتش دادم و پشت تلفن سکوت کردم سریع گفتم:

-اره اره..حتما!باشه میام!الان راه میوفتم!

سریع گفت:

-نمی خواد راه بیفتی!ساعت چهار بعداز ظهر تنها میخوای کجا بیای؟!

من من کردم:

-آدرین..پس...

بی توجه انگار که حرفامو نشنیده بود ادامه داد:

-تو حاضر شو خودم میام دنبالت!

با بهت اروم گفتم:

-باشه...

-خداحافظ...

و گوشیه قطع کرد... چرا اینجوری بود؟!... از آدرین چنین رفتاری بعید بود!! خیلی عجیب بود کاراش... بی صبرانه منتظر بودم تا بیاد... سریع حاضر شدم یه بلوز طوسی تنم کردم و شلوار مشکیمو با مانتوی مشکی پوشیدم و شال طوسیمو رو سرم انداختم و بدون هیچ ارایشی فقط عطر زدم و منتظر و بی صبر رو کاناپه نشستم و به ایفون خیره شدم... پاهامو عصبی تکون میدادم... مامان که مشغول گردگیری بود نگاهی بهم انداخت و گفت:

-چی شده چرا اینجوری میکنی؟!

با حوس پرتی گفتم:

-هان؟!

با تاسف نگاهم کرد و گفت:

-تو از وقتی مرخص شدی یه چیزیت شده! میگم چرا عصبی هستی؟!

-عصبی ام؟!... نه! خوبم...

مامان دهن باز کرد که جوابمو بده که صدای زنگ بلند شد و من یهو بی پریدم.. مامان با حیرت گفت:

-جن دیدی مگه؟!

رفتم درو باز کردم و فشامو پام کردم و از تو راهرو گفتم:

-من برم... خدا حافظ!

مامان که میدونست میخوام برم پیش آدرین فقط سر تکون داد و گفت:

-باشه برو... خدا حافظ...

درو بستم و بدون اسانسور رفتم پایین... آدرین جلو در تو ماشینش منتظرم بود... همین که منو دید اومد بیرون و گفت:

-سلام...

اروم تر از موقعی بود که باهم حرف میزدیم... باهاش دست دادم و گفتم:

-سلام...

-بیا بشین تو ماشین... بریم دیگه...

عجله اشو درک نمی کردم... بی حرف نشستم تو ماشین و درو برام بست و خودشم نشست کنارم... اروم حرکت کرد...

وقتی رسیدیم در خونس یکم متعجب شدم... چون بیشتر وقتا که میومد دنبالم با هم میرفتیم جایی... پارک سینما یا هر جای دیگه... نمی خواستم اینو تو نگاهم نشون بدم ولی کنجکاویم خیلی بیشتر شده بود و نمیدونستم چی میخواد

بههم بگه..تو طول راه ساکت ساکت بود و گهگاهی که باهاش حرف میزدم با حرکت سر جواب میداد ولی انگار ذهنش خیلی مشغول بود و تو فکر بود و نمی خواست کسی مزاحم فکر کردنش بشه و منم دیگه زیاد تو حرف زدن اصراری نکردم و تو سکوت به رو به روم خیره شدم...خودش اول پیاده شد و درو برام باز کرد و لبخند کمرنگی زد...اصلا حالش خوب نبود...انگار یه جوری بود، پیاده شدم و دنبالش رفتم تو ساختمون...تو اسانسور هم هیچی نمی گفت نگاه خیره اش به زمین بود و بعضی وقتا هم به من یه نگاهی میداخت و چیزی نمی گفت...مدام جلو زبونمو میگرفتم تا ازش نپرسم چی شده چون میدونستم منصرف می شه و حرف اصلیشو نمی زنه...حداقل این اخلاقاشو خوب میشناختم...ولی این آدرین جدید برام خیلی عجیب و مرموز بود...در خونه رو باز کرد و با دست اشاره کرد که برم تو...دیگه نتونستم تعجب تو چشمامو مخفی کنم که فهمید و چیزی نگفت...همین که اومد تو نشست رو کاناپه و منم مانتو و شالمو در آوردم تا راحت تر باشم و به تبعیت از اون نشستم مقابلش و منتظر بهش خیره شدم...با انشتاش بازی میکرد و چیزی نمی گفت...همین که اومدم چیزی بگم همزمان با من شروع کرد...

-آدری...

-پرسا...

جفتمون خندیدیم که اون سریع گفت:

-چی میخوری بیارم؟!

-هیچی...چیزی نمی خوام...بیا بشین...

همون طور که میرفت سمت اشپزخونه گفت:

-بذار حداقل یه چیزی بیارم گلمون خشک نشه...

از ام بلند شدم و گفتم:

-مگه چقدر میخوایم حرف بزنین؟!

از پشت این بهم نگاه معنی داری کرد و گفت:

-قد یه دنیا...بشین...

و چند دقیقه بعد با دوتا فنجون نسکافه اومد تو سالن و بههم تعارف کرد و منم یکیشو برداشتم و خودشم سینی رو گذاشت رو میز و فنجونشو گرفت تو دستش...داغ بود و خوبیش این بود سردی دستامو از بین می برد...نگاهمو به بخار ظریفی که ازش بلند می شد دوخته بودم و منتظر حرف زدن آدرین بودم...بهش نگاهی کردم و دیدم غرق تو افکارشه و اروم نسکافشو میخوره...سرشو آورد بالا و نگاهش تو نگاه من قفل شد و دید دیگه صبرم داره لبریز میشه...بدم میومد هی انتظار بکشم...فنجونشو گذاشت رو لبه میز و گفت:

-خب...

منم فنجونو گذاشتم رو عسلی و دقیق نگاهش کردم...وقتی دید دارم بهش گوش میدم یهو حرفشو قطع کرد...چرا این کارو میکرد؟!...چرا اینجوری شده بود؟!...چرا انقدر اشفته بود؟!...هرچی فکر کردمب چیزی نرسیدم...دیگه هرچی میخواست بگه از خبر فوت کسی که بدتر نبود!!!...عصبی گفتم:

-آدرین بگو...گوش میدم...منتظرم...

با بهت نگاهم کرد...نفس عمیقی کشید و گفت:

-پرسا...تو...تو خوبی؟!...

با تعجب گفتم:

-یعنی چی؟!معلومه که خوبم...

-خب...یعنی الان خوشحالی؟!همه چی خوبه؟!...

منظورش از الان چی بود؟!...با این حال گفتم:

-اره...همه چی خوبه...منم خیلی خوشحالم...هم خوب شدم...

نگاهی بهش کردم و گفتم:

-هم همه کنارمن..مخصوصا تو که هیچ وقت تنهام نداشتی...

زیرلب طوی که شنیدم گفت:

-هیچ وقت هم نمی خوام تنهات بذارم!

گفتم:

-اوهوم...

سرشو بلند کرد و با تعجب گفت:

-چی اوهوم؟!...

-اینکه منم نمی خوام هیچ وقت تو رو تنها بذارم...تو بهترین...بهترین...

منتظر و تقریبا با امیدواری عجیبی تو چشمام خیره شده بود...عصبی شده بودم و حرفمو ادامه ندادم..خودمم نمیدونستم چی بگم و حرفی به ذهنم نمی رسید...چون جدیدا آدرین برام یه دوست معمولی نبود...وقتی دید چیزی نمی گم اهی کشید و گفت:

-دیگه اون پسره...

-کدوم پسره...؟!

عصبی پلکاشو رو هم فشار داد و گفت:

-اون...مهرابو میگم!مزاحمت نمیشه که؟!

تعجبم لحظه به لحظه بیشتر می شد...حرفاش چه ربطی به اون داشت؟!...

-مزاحم چیه؟!

با اندکی خشم نگاهم کرد و گفت:

-یعنی...یعنی تو...اممم...هنوز به اون؟!

حرفاش خیلی قاطی پاتی بود...ولی منظورشو فهمیدم و گفتم:

-چی میگی آدرین؟!امن دیگه...

فوری گت:

-تو دیگه چی؟!...نکنه...؟!

کف دستامو بهم چسبوندم و چونمو گذاشتم روش و اروم گفتم:

-نه...دیگه هیچی نیست!خیلی وقت نیست!

نفسی کشید...نمیدونم چرا حس کردم از رو خوشحالی و آرامشه...ولی یه طوری شدم...حال خودمو هم درک نمی

کردم...وقتی شروع کرد حرف زدن انگار صداش پر انرژی تر بود...

-دیگه سراغت که نیاد؟!

مظنون بهش نگاه کردم و گفتم:

-آدرین به اون چه ربطی داره؟!چرا حرف مهرابو پیش میکشی؟!

هربار اسمش میومد عصبانی میشدم و پریشون می شدم...فکرم بهم میریخت و تحمل چیزی رو نداشتم...به خصوص با

اون اتفاقی که...آدرین سریع گفت:

-نه...منظورم این نبود...

با صدای تقریبا بلندی گفتم:

- پس منظورت چیه؟! چرا حرف اونو پیش میکشی؟!

خیلی سریع از جاش بلند شد و اومد کنارم نشست و شونه امو گرفت و با صدای ارومی گفت:

- پرسا اروم باش... عزیزم چیزی نشده که...

درحالیکه بغض کرده بودم با صدای که می لرزید گفتم:

- چی چی چیزی نشده... تو نمی دونی... نمی...

از جام بلند شدم و با اشفتگی دستی به پیشونیم کشیدم و زمزمه کردم:

- چی شد!!! چی شد؟! چرا این طوری شد؟!... همش تقصیر منه... تقصیر خودشه... من چی کاره بودم؟!... نه نه...

همین طور با خودم حرف میزد... هرکی میدیدم فکر میکرد دیوونه شدم... دستام میلرزید و هیچ جوهره اروم نمی شدم... آدرین اومد کنارم و دستامو محکم تو دستاش گرفت... برعکس سردی دستای من اون دستاش گرم گرم بود... طوری که پوستمو میسوزوند... با صدای قشنگش اروم زیر گوشم گفت:

- عزیزم... پرسای من... چیزی نشده... بگو... چیه نمیدونم؟! اون باهات چی کار کرده؟!

برگشتم و سرمو گذاشتم رو سینهش و با بغض گفتم:

- آدرین... همش به خاطر اون بود... همش به خاطر اون...

- چی؟! بگو پرسا...

به سختی نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- همه چی... از اول... اون تصادف... اون روز...

سرمو بلند کردم و با نگرانی تو چشماش خیره شدم و گفتم:

- آدرین نمیدونم دیگه چی کار کنم... گیج شدم... چند وقته اصلا یه جوهره شدم... همش میرم تو فکر... خودمم نمی فهمم چی میخوام... نمیدونم به کی بگم... نمی دونم چی بگم...

دستشو رو موهام کشید و گفت:

- به من بگو... به من بگو پرسا... خودم همه حرفاتو میشنوم... خودم همیشه پا به پات میام... همیشه کنارت میمونم...

منو کشید و نشوندم رو کاناپه و خودش هم نشست پیشم... گریه نمی کردم ولی فاصله چندانی باهاش نداشتم... آدرین گفت:

-خودم همیشه باهات میمونم...از خدامه...تو لیاقت خیلی چیزا رو داری که اون نتونست بهت بده...حتی نتونست درکت کنه...خیلی...

منم که تو حال خودم نبودم سرمو به نشونه تایید حرفاش تکون میدادم...در حقیقت مهرباب برام مهم نبود...نبود؟!...نمیدونم...گفت:

-نمی خوام هیچ وقت از دستت بدم!

با گیجی گفتم:

-یعنی چی؟!مگه قراره منو از دست بدی؟!!

مکت طولانی کرد و یهو گفت:

-نه...از دستت نمیدم...چون خیلی دوستت دارم...خیلی دوستت دارم پرسا...

تو به حرکت ناگهانی خودمو ازش جدا کردم و با بهت بهش زل زدم...

-چی آدرین؟!چی میگی؟!!

اونم انگار خیلی عصبی شده بود...دستاشو تو هم قفل کرد و گفت:

-اره...خیلی دوستت دارم...عاشقتم...نمی خوام هیچ وقت تنهات بذارم...نمی خوام هیچ وقت ازت جدا بمونم...

اومد دستمو بگیره که دستمو کشیدم...با ناراحتی بهم نگاه کرد...

-این چیزا چیه میگی؟!...آدرین؟!...بگو به شوخیه...بگو دروغه...

بلند داد زد:

-دروغ نیست...چرا نمی خوای بفهمی؟!انقدر برات سخته؟!چی شوخیه؟!!

با ترس گفتم:

-آدرین...

-اینکه صبح تا شب پشت در اتاقت موندم..اینکه با هر ناله ات نابود شدم..اینکه وقتی اونخبر لعنتیو شنیدم دنیا رو

سرم خراب شد!!!کدومش به نظرت دروغه؟!!

نفس نفس میزد...چونم میلرزید و دوباره بغض کرده بودم...باورم نمی شد...آدرین؟!...چه طوری اینجوری شده

بود؟!...مگه چی..؟!...با صدای گرفته ای گفت:

- پرسا من دوستت دارم...میخواهم همیشه پیش خودم تو آرامش باشی...نمی خوام دیگه اون پسره یا هیچ کس دیگه ای نجات کنه...نمی وام!! بدم میاد ازش وقتی میبینم باعث همه عذابایی که کشیدی اون بوده...

دستی به صورتم کشیدم و دیدم خیس...اشکام همین جوری میریختند...با صدایی مرتعش گفتم:

-آدرین اخه...اخه چه طوری؟!...نمی فهمم...باورم نمیشه...من و تو...

پشتش بهم بود...اروم برگشت و وقتی دید دارم گریه میکنم صورتمو تو دستاش گرفت و گفت:

-چرا نه؟! امگه چه عیبی داره؟!...پرسا باور کن مشکلی پیش نمیاد...گریه نکن عزیز دلم...گریه نکن...تو نباید دیگه اشک بریزی...

حق میکردم...

-آدریم...اخه...من نمیدونم...

دستاش شل شد...اروم گفت:

-چیو نمیدونی...پرسا نگو که...اگه...اگه هم فعلا منو دوست نداری...

-آدرین این چه حرفیه...من تو رو دوست دارم...

-منظورم اینه اگه فعلا منو اونجوری دوست نداری میتونی به خودت زمان بدی...من میتونم تو رو عاشق کنم...مثل خودم...

-اخه چه طوری؟!...

-پرسا...منم هیچ وقت فکرشو نمی کردم...ولی وقتی دیدم نمیتونم از فکرم بیرونم کنم...وقتی دیدم کنار تو آرامش دارم...وقتی هر جا رو نگاه میکردم تو رو میدم...فهمیدم بدون تو نمی تونم یه لحظه رو تحمل کنم...

ناخودآگاه از جام بلند شدم...باورم نمی شد...آدرین؟!...ولی چرا برام سخت بود؟!...هیچی نمی تونستم بگم...

با اشفتگی از جام بلند شدم و اروم راه افتادم...نگاه آدرینو رو خودم حس می کردم ولی مغزم قفل کرده بود و هیچ کاری نمی تونستم بکنم...نمی دونستم چی می خوام بگم...یا چه جوابی بدم و چه طوری با این موضوع برخورد کنم...خیلی برام سخت و عجیب بود...از طرفی احساسات خودمو هم نمی تونستم نادیده بگیرم و اونا هم بدتر منو گیج می کردند...دستام می لرزیدند و سرد سرد شده بودند...درست نمی تونستم نفس بکشم و راه نفسم داشت بند میومد...اون مریضی کوفتی هنوزم باهام بود و هیچ راه درمانی هم نداشت...سعی کردم نفسای عمیق بکشم...آدرین اروم گفت:

-پرسا...

چشماتو بستم...وای خدا چرا اینجوری شده بودم؟!...بازم ارومتر مثل زمزمه صدام کرد:

-پرسا...

چرا لال مونی گرفته بودم؟!...وای داشتم دیوونه می شدم...سرمو گرفتم بین دستام...گیج می رفت...دیگه گریه نمی کردم ولی حالم اصلا خوش نبود...دهنمو باز کردم تا چیزی بگم ولی صدایی ازش خارج نشد...آدرین هنوزم منتظر بود تا حرفی بزنم ولی من انگار جلو زبونمو گرفته بودند...وقتی دید چیزی نمی گم با خشونت بلند شد و با قدم های سریع سمت رد رفت و بازش کرد و از خونه بیرون رفت و درو محکم به هم کوبید...تازه با صدای در انگار واقعا به خودم اوادم و همه واقعیت جلو چشمم قرار گرفت و حرفای آدرین تو گوشم می پیچید...گفت که دوستم داره...آدرین...بهترین دوستم...کسی که همیشه باهام بود، تو هر حالی...و منم خیلی دوستش داشتم...باورش برام خیلی سخت بود...یا شاید بعد از این اتفاقات و این ماجراها اینجوری شده بودم...

به خودم اوادم دیدم یه ربه وسط هال ایستادم...پاهام خسته شده بود و سرگیجم بدتر شده بود...سرمو تگون دادم و بی توجه وارد اتاق آدرین شدم...درو باز گذاشتم و حرکت کردم...با قدم های اروم رفتم و لب تختش نشستم...اها...!!!...نگاهی به دور و برم انداختم...نمیدونم چرا ولی نگاهم خیلی دقیق بود و انگار دنبال چیزی می گشت...خیلی دفعه اینجا اومده بودم ولی هیچ وقت انقدر دقیق نبودم...دیوارای شکلاتی خیلی روشن و یه تخت دونفره با روتختی سبز و نارنجی و پنج شش تا بالش و کوسن با این ترکیب رنگا...گیتارش که رو پایه اش گوشه اتاق بود...چقدر خاطره داشتیم با این گیتار...وین که بودیم هر وقت باهم می رفتیم بیرون یا کنار رودخونه با خودش می آوردش و میزد...اهی کشیدم...چقدر دلم برای اون روزامون تنگ شده بود...نگاهمو چرخید و رو قاب عکسی که رو میزش بود ثابت موند...یه عکس از جفتمون توش بود...چشماتو باریک کردم تا بهتر ببینم...یه عکس از همین امسال وقتی که فشم بودیم و داشتیم می خندیدیم...یادمه که اون روز چقدر مهربانو حرص دادیم و باهم شوخی کردیم...من هیچ وقت با آدرین گریه نکرده بودم...همیشه شاد بودیم...و آرامش داشتیم...کاش الان اینجا بود...حس می کردم خیلی دلم براش تنگ شده...

تموم این بی حوصلگیای من تو این مدت به همین خاطر بود...چرا زودتر نفهمیده بودم و قبولش نکرده بودم؟!...چرا حتی وقتی آدرین خودش گفت من این طوری رفتار کردم؟!...چرا باور نکردم؟!...چرا همه اینا یادم رفته بود؟!...همین چند شب پیش بود که مدام تو فکر میومدم...ذهنمو درگیر می کرد و احساسمو به بازی می گرفت...پرده های اتاق کنار رفته بود و نور کم غروب رو نشون می داد...به بیرون خیره شدم...حالا که فکرشو می کردم می دیدم منم آدرینو دوست دارم...نه فقط به عنوان یه دوست معمولی...نه فقط به عنوان کسی بهش عادت کرده باشم...دیگه می فهمیدم این دوست داشتنه...عادت نیست...

من آدرینو دوست داشتم...خیلی...اونقدر که پیشش اروم بودم ولی همیشه یه هیجان خاصیو تو قلبم حس می کردم...دیگه می دونستم چرا همش فکرم گاه و بی گاه میره سراغ اون...بی اختیار از جا پریدم...ولی آدرین الان رفته بود بیرون...اینجا نبود...من با سکوت بیجام همه چیزو خراب کرده بودم...ولی نباید میذاشتم از این خراب تر می

شد... نمی خواستم دیگه عذاب بکشم و اونو هم عذاب بدم... خسته شده بودم از این همه مشکل... حالا که حسمو فهمیده بودم باید دنبالش میرفتم... سریع از اتاق بیرون اومدم و با هول سمت گوشیم هجوم بردم... باید بهش زنگ میزد و همه چیو بهش میگفتم... گوشيو برداشتم و قفلشو باز کردم... دستم از هیجان میلرزید و نمی تونستم گوشي رو نگه دارم و شماره بگیرم... يه لحظه دستامو مشت کردم و فشار دادم و نفس عمیقی کشیدم و بعد سعی کردم با ارامش شماره اشو پیدا کنم... نمی دونستم کجا رفته... ولی باید باهاش حرف میزد... همین که شمارشو پیدا کردم با انگشتم محکم زدم روش که گرفت و تماس برقرار شد... صدای بوقی که میومد انگار هر کدوم يه ساعت طول می کشید... دیگه داشتم از جواب دادنش ناامید می شدم که جواب داد... با هیجان و اشتیاق خواستم حرف بزنم که صدای گرفته اش گفت:

-بله!؟

پشت گوشي وا رفتم... یعنی انقدر کارم اشتباه بوده که آدرين اينجوري شده بود؟!... انقدر ناراحتش کرده بودم که صدای قشنگش اينجوري شده بود؟!... آدرين با بقيه پسرایي که میشناختم فرق داشت.. باید از دلش در میاوردم... ولی اول باید حقیقتو بهش میگفتم.. هرچی که تو دلم بود و این همه وقت منو به مرز انفجار رسونده بود....

با صدایی مرتعش گفتم:

-آدرين!؟

با همون حالت گفت:

-چی شده پرس؟!؟

-آدرين... من...

فوري گفت:

-باشه فهمیدم... خیلی تند رفتم...

اروم گفتم:

-آدرين...

ادامه داد:

-باشه نمی خواد بگی... کار من از همون اولم اشتباه بود!

میخواستم از غصه همون جا جیغ بزنم تا گلوم پاره شه... با صدای زیری گفتم:

-آدرين صبر کن!!! همین طوري واسه خودت نگو برو!!!

آدرین که معلوم بود کلافه شده پوفی کرد و گفت:

-خب حرفتو بزن!

از لحنش ناراحت شدم و گفتم:

-آدرین چرا اینجوری حرف میزنی؟!

-پرسا اگه نمی خوای چیزی بگی لزومی نداره این کار!دیگه مهم نیست!

خیلی دلم گرفت...یعنی به این سرعت پشیمون شد؟!...یا همین جوری میخواستنه بگه ببینه چی میشه؟!...ولی یادم افتاد آدرین هیچ وقت اینجوری نبوده...اون رو این چیزا خیلی حساس بود و الکی حرفیو نمی زد...منم نباید با قضاوت بیخود و اشتباه خرابش کنم...با صدای ارومی گفتم:

-آدرین اینطور نیست!من...یعنی...

تندی گفتم:

-نمی دونم چه طوری بگم!

-چیو بگی؟!

لحنش کنجکاو شده بود...نفس عمیقی کشیدم تا هیجانم فروکش کنه...اب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-آدرین میشه بیای...اینطوری نمیتونم بگم...خواهش میکنم!

یکم مکث کرد...دل تو دلم نبود...بالاخره گفت:

-باشه میام!بمون همون جا!

با خوشحالی نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-باشه...منتظر تم...

چیزی نگفت و قطع کرد...منم سریع رفتم تو پذیرایی و فنجونا رو از رو میز برداشتم و بردم تو آشپزخونه و شستم...گلدون کریستالی ظریف که توش دوتا شاخه گل رز مصنوعی بود رو اوردم و گذاشتم رو میز و دو تا لیوان شربتیم آماده کردم و رفتم جلو اینه...با پنکیک صورتمو درست کردم و یه برق لب زدم و هول هولکی چیپوندمش تو کیفم و با اضطراب نشستم رو مبل...زیاد طول نکشید که صدای پا اومد که هی نزدیک و نزدیکی تر میشد...زنگ در که زده شد عین فتر از جا پریدم و رفتم پشت در...چشمامو بستم و زیر لب زمزمه کردم:

-طوری نیست!راستشو بگو!هرچی که تو دلته...اون مهرباب نیست!

همین فکر باعث شد ارومتر بشم و درو باز کنم... آدرین با قیافه ای تقریبا غمگین پشت در بود... خیلی ناراحت شدم دستشو کشیدم و اوردم تو... تموم مدت به هر چیزی نگاه میکرد جز من... وایسادم رو به روش و سرشو چرخوندم طرف خودم و با صدای ملایمی گفتم:

-آدرین... نمی خوای نگاهم کنی؟!

نگاه کوتاهی بهم کرد و چیزی نگفت... تو دلم گفتم حالتو میگیرم بعدا... والا پسرا بیشتر از دخترا ناز دارن!!!

-آدرین... دو...

میخواستم بگم دوستم ولی دیدم این کلمه همه چیو بدتر میکنه... دستامو فشار دادم و گفتم:

-عزیزم...

با تعجب نگاهم کرد...

-آدرین خیلی سخته برام... چیزی که میخوام بگمو...

با بی حوصلگی گفت:

-نمی گفتمی هم خودم فهمیده بودم!

-تو چیو فهمیدی؟!

نچی کرد و گفت:

-پرسا... حوصلشو ندارم...

نتونستم لبخند نزنم...

-خیلی انگار خوشحالی...

-آدرین!!!

-چیه؟!

-خب یه نگاه به من بنداز....

نگاهم کرد... گفتم:

-تا حالا تست آی کیو دادی؟!

با گنگی نگام کرد...

-دادی یا نه؟!

-چه ربطی داره پرسا؟!وقت گیر اودی...

-جواب بده!

-اره...

-چقدر بود؟!

-چی چقدر بود؟!

-ای کیوتو میگم عقل کل!

-یه جوری میپرسی انگار میخوای میوه بخری!

-اذیت نکن...

لبخندی رو لبش پدیدار شد...یکم فکر کرد بعد گفت:

-یادم نیست...فکر کنم صد و بیست و خورده ای سی بود...یا بیشتر...

-مطمئنی؟!

-اره...

-پس چرا اب روغن قاطی کردی هیچیو نمی فهمی؟!

با اخم گفت:

-دستت درد نکنه!پرسا حال ندارم...

نه کلا تو مود نبود...باید عین ادم میگفتم...یهو محکم بغلش کردم و دستامو دور کمرش حلقه کردم و سرمو گذاشتم رو سینهش و گفتم:

-راست میگم دیگه...تو چطور ای کیوت صد و سی بوده اونوقت نمی فهمی من چقدر دوست دارم؟!

کمی طول کشید تا حرفام تو مغزش جا بیفته...اول نگاهش مبهم بود ولی بعد کم کم رنگ نگاهش عوض شد و با صدای پر تردید پرسید:

-چی...جدی میگی؟!

-اره...

-یعنی واقعا؟!..پس چرا اون موقع؟!..

-هیس!!خب اون موقع یهوایی گفتمی من رفتم تو شوک نزدیک بود بیوفتم بمیرم...

-بسه نمی خواد حرف بزنی!

-خب باشه...هیچی متعجب زده شدم...

با خنده گفت:

-متعجب زده؟!..

سرمو تکون دادم و با سرتقی گفتم:

-اره...حرفمو قطع نکن!بعد دیگه نفهمیدم چی میخوام بگم...ولی الان گفتم دیگه...

تو چشمام خیره شد و با جدیت گفت:

-چی گفتمی؟!..

منم زل زدم تو چشماش و گفتم:

-بازم میگم...گفتم دوست دارم...عین خودت!

انگار میخواست تاییدش کنم...تا باورش شه...بعد اونم بغلم کرد و سرمو گذاشت رو سینش و با صدای ارومی گفت:

-میشنوی؟!..این صدا فقط برای تونه...دروغ نمیگه چون واسه ادما نیست!کار خودشو میکنه...

با محبت بهش نگاه کردم...بوسه نرمی به دستم زد و گفت:

-منم خیلی دوست دارم!

با آرامش چشمامو بستم و لبخند زدم..دیگه زندگیم به آرامش برگشته بود...دیگه همه چی خوب بود...دیگه آدرین

پیشم بود و منم فهمیده بودم که چقدر دوستش دارم...که چقدر پیشش ارومم...آرامش خیلی مهم بود...

اروم ازش جدا شدم...جفتمون لبخند میزدیم...خیلی برام عجیب بود ولی خوشحالیم این تعجبو میپوشوند...ولی نمی

خواستم همه چیو به این سرعت شروع کنم...هر چیزی فکر میخواست...صدامو صاف کردم و گفتم:

-آدرین؟!..

-جانم؟!..

با خنده گفتم:

-بیخی حالا نمی خواد تا این حد!

دستامو گرفت و گفت:

-دقیقا تا این حد!

با ناز گفتم:

-خب باشه...حالا یه چیزی میشه بگم؟!

-بگو دختر...کشتی منو!

-میای بریم بیرون؟!نمی خوام تو خونه بمونم...بریم یه چرخ بزنیم...چه طوره؟!

-باشه بریم!تا شب می گردیم!

با ذوق گفتم:

-اخ جون!خیلی گلی...

آدرین با خنده نگاهم کرد و من در مقابل ابرو بالا انداختم...

-خب بریم دیگه...

-اینجوری؟!مانتو تو تنت کن بریم...

با گیجی گفتم:

-هان!راست میگی...حواسم نبود!

مانتومو سریع پوشیدم و کیفمو برداشتم و رفتم دم در...دستمو دور بازوش حلقه کردم و باهم از خونه خارج شدیم...چقدر همه چی خوب شده بود..انگار یهو یی کل زندگیم رنگ عوض کرده بود و خاطرات بد قبلیم پاک شده بودند...نه تصادفی...نه چیزی...آدرین خیلی اروم بود و این آرامش به منم منتقل می شد...نگاهی بهش کردم که نفهمیدم...خداییش از لحاظ ظاهری هم عالی بود...ولی مهم تر از همه قلب مهربونش بود...تو ماشین بودیم که گفتم:

-آدرین بریم تنگه واشی؟!

آدرین با تعجب سر برگردوند و گفت:

-چی؟!

تو جام بالا پایین شدم و گفتم:

گوشیمو در اوردم و زنگ زدم به مامان و سریع گفتم که با آدرین میمیرم بیرون و اونم با خیال راحت گفت باشه... خوب بود که انقدر به ادرین اعتماد داشت و منم ازاد تر بودم...

یه ساعت بعد پارک جمشیدیه بودیم... هرچند به تنها چیزی که توجه نداشتم جاش بود... مهم این بود که الان بیرونیم... جدیداً تحمل فضای بسته خونه رو نداشتم... نمی دونستم رو چه حسابی تدریسمو کنسل کرده بودم... از هیچی بهتر بود... ولی حقیقتاً حوصله اونو هم نداشتم... اصلاً حوصله چیو داشتم؟!... تو سکوت راه میرفتیم و نگاه من با بی توجهی به مردمی بود هر کدوم با خانواده یا دوستانشون برای تفریح اومده بودند و الان مشغول کاری بودند... به این سکوت احتیاج داشتم... ظاهراً تو فکر بودم ولی در واقع هیچی تو فکرم نبود... خورشید غروب کرده بود و فضا تاریک و روشن بود... دستامو تو جیبم کردم و گفتم:

- بشینیم؟! -

- باشه... -

و دستمو کشید سمت یه نیمکت خالی... باهم روش نشستیم... خیلی حرف داشتم ولی نمی دونستم چی بگم... آخرش از این همه فشار عصبی روانی می شدم... لبامو با زبونم تر کردم و با صدای ارومی گفتم:

- آدرین... -

- بله؟! -

عصبی اطرافمو نگاه کردم... آدرین که نگاهش روم خیره بود دستمو فشار خفیفی داد و گفت:

- پرسا چی میخوای بگی؟! -

- آدرین... چه جوری به خانواده هامون بگیم؟!... من اینجوری زیاد راحت نیستم... به نظرم باید بدونن!

با آرامش خاصی گفت:

- میدونم باید بدونن! منم موافقم... -

با ناامیدی گفتم:

- خب چی کار کنیم؟! -

- هیچی عزیزم... بهشون میگی!

با چشمای گرد شده گفتم:

- دیوونه شدی؟! -

-مگه چیه؟!

زل زد تو چشمام و با قاطعیت گفت:

-پرسا این موضوع حل شده اس دیگه!

اخم کمرنگی کرد و گفت:

-مگه اینکه تو هنوز باهاش مشکل داشته باشی!

سریع گفتم:

-نه نه...فقط میترسم موافق نباشن!

-پرسا نگران نباش عزیزم!بیخودی خودتو سرزنش نکن!

-آدرین اخه...

-اخه نداریم دیگه!

برای اولین بار حس میکردم عصبانیه...پلکاشو رو هم فشار داد و گفت:

-میخواستم بهت بگم!

-چیو؟!

-من به مامان بابام گفتم!

یهو بلند گفتم:

-چی؟؟!!

با تعجب ادامه دادم:

-تو بهشون چی گفتی؟!

-هیس!!!اروم تر!اره بهشون گفتم!

با اخم گفتم:

-کی بهشون گفتی؟!اما که امروز...

با بدبینی بهش خیره شدم...گفت:

-قبلا...

دستامو گرفت و گفت:

-یادته گفته بودم قراره بیان ایران...

سرمو تکنون دادم...هنوزم چیزی دست گیرم نشده بود...

-خب؟!...

-خب من بهشون گفته بودم که...تو رو دوست دارم...اونا هم خیلی خوشحال شدن و گفتن میان ایران که اگه لازم باشه...

بقیه حرفشو ادامه نداد ولی خودم فهمیدم...پس به این خاطر بود اونا میخواستن بیان ایران...آدرین بهشون گفته بود و میخواستن با خانواده من صحبت کنن...یکم خیالم راحت شد ولی اینجوری جلو مامان باباش خجالت می کشیدم...من و آدرین تا الان فقط با هم دوست بودیم ولی الان فرق میکرد...نوع دوستیمون...و این چه تاثیری میخواست رو زندگیم و بقیه بذاره؟!...

-خب اگه خانواده من قبول نکنن...

با عصبانیت گفت:

-تو عادت داری هی بدبین باشی؟! از خودت چیزی نگو...حدسم نزن!

-آدرین حالا اگه...

انگشتشو گذاشت رو لبم و ساکت کرد...گفت:

-درستش می کنم...ولی باید ببینیم چی میگن...بعد!

-اوهوم...ولی بازم...

-پرسا بس کن...هیچی نمیشه...اونا میفهمن...درک میکنن...

از ته دل دعا کردم حرفش راست باشه...هرچند منم از مامان بابام یه غول ساخته بودم واسه خودم...اونا اینجوری نبودن...ولی میترسیدم...

-خب دیگه...پاشو بریم...دیر میشه...

آدرین سری تکنون داد و گفت:

-باشه...بریم...

بلند شد و دست منو هم گرفت و باهم از همون راهی که اومده بودیم برگشتیم تا به ماشین رسیدیم...همین که توش نشستم چشمامو بستم تا یکم بخوابم...آدرین هم کولرو روشن کرد تا گرممون نشه و یه اهنگ ملایم با صدای کم گذاشت و راه افتاد...من هیچ وقت تو ماشین هم سفر خوبی برای هیچ کس نبودم چون همین که پامو میذاشتم توش خوابم می برد...تعجب میکردم خودم چه طوری رانندگی می کردم...ولی در واقع اصلا خوابم نمی برد...فقط چشمام بسته بود و دور و برم سیاه و تاریک...

و تمام اتفاقات از جلوی چشمام مثل پرده سینما می گذشتن...خیلی عجیب بود...چند ماه پیش از مهراب خوشم میومد...آدرین دوست صمیمی بودم...ولی الان...از مهراب متنفرم و می خوام بازیش بدم...و بهترین دوست صمیمیمو یه جور دیگه دوست دارم...جوری که هم ناگهانی بود هم عجیب...

هیچ وقت فکرشو نمی کردم که عاشق آدرین بشم...اخه اون...ولی الان که شده بودم! و راضی و خوشحال بودم...آدرین خیلی همراه خوبی بود...مهربون...حامی...احساسشو نشون می داد...چیزایی که یه دختر اونم تو سن من شاید بهش نیاز داشت...منی که تو مدت کوتاهی انقدر سختی کشیده بودم...ته قلبم حس میکردم خانواده هامون هم مشکلی با این قضیه ندارن...

آدرین راست می گفت...مگه چه عیبی داشت؟!...ما اون موقع باهم دوست بودیم...ولی الان همو بیشتر دوست داریم...دوست داشتنمون از جنس دیگه ایه...فقط شاید برای خودم هنوز زیاد جا نیوفتاده بود...خیلی سخت بود چند روزه بخوام تمام زندگیمو عوض کنم...فقط زمان می تونست اینو درست کنه...

تو فرودگاه منتظر عمو جانانان و هلن جون بودیم...مامان و بابای آدرین که چند روز بعد از اون روز تصمیم گرفتن بیان ایران و خیلی سریع هم خودشونو رسوندن...نمی دونستم چه جوری باهاشون برخورد کنم اونم بعد از این اتفاق...قبلا برام راحت بود و لی الان...یکم فرق می کرد...شاید خجالت می کشیدم...به هر حال اونجا بودم...آدرین و مامان بابا و پارسا هم کنارم وایساده بودن...خسته شده بودم بس که سر پا وایساده بودم...آدرین نگاهی بهم کرد و گفت:

-پرسا بیا بریم بشین رو صندلی...خسته شدی...رنگ به چهره ات نمونده...

واقعا هم جونی برام نمونده بود...مامان با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

-خوبی؟! -

باز این مامان ما نگران شد!!!!...

-اره مامان خوبم...چیزیم نیست که...شما هم تا پلک نمیزنم فکر میکنی رفتم اون دنیا!

مامان تشر زد:

-درست حرف بزن!

با آدرین رفتیم و نشستیم یه جا... با احم صورتشو برگردوند طرفم و گفت:

-تو یا از مردن حرف بزن یا جدایی... خب؟!

پوفی کردم... آدرین از مامان بدتر...

-آدرین بخدا خوبم... اون موقع از دهنم در رفت... ببخشید!

ولی همچنان احم رو صورتش موند... تا اینکه مامان و باباش با چمدوناشون از دور معلوم شدند و همگی با سرعت پیششون رفتیم... آدرین چند دقیقه مامانشو بغل کرد و اروم باهم حرف میزدن و بعد اومد طرف باباش و خیلی گرم ازش استقبال کرد... بعد نوبت بقیه شد و وقتی به من رسید هلن جون با لبخند نگاهم کرد و گفت:

-پرسا جون... عزیزم... خیلی دلم برات تنگ شده بود...

با خجالت گفتم:

-مرسی هلن جون...

این بدترین چیزی بود که می شد بگم... همه چی از یادم رفته بود... ولی اون اهمیت نداد و منو با محبتی عجیب تو بغلش کشید و منم برای اینکه بیکار نباشم عکس العمل نشون دادم و بغلش کردم... خیلی زن مهربونی بود... فکر کنم آدرین این اخلاقشو از مامانش به ارث برده بود... چون باباش با اینکه همون خلق و خو رو داشت ولی روحیه یخ اروپاییا رو داشت... ولی مرد خیلی خوبی بود و دوست صمیمی بابا بود... نگاهمو بهش انداختم... مثل الان که چهارنفری باهم گرم صحبت بودن... زر میزد هرکی میگفت مردا کم حرفن... صدامو صاف کردم که برگشت طرفم... اونم یه نگاه طولانی و مهربون بهم کرد و گفت:

-سلام پرسا جان...

-سلام عمو جان... خوش اومدید...

باهام دست داد و گفت:

-مرسی دخترم... خیلی مشتاق دیدنت بودم...

سرمو انداختم پایین و اروم گفتم:

-منم همین طور...

خداروشکر آدرین همون موقع اومد و منو از بیشتر ساکت موندن نجات داد... گفت:

-بابا...خیلی خوشحالم که برگشتید...میدونید که...

ای بمیری آدرین که بدترش کردی!!...من حواسمو به گوشه استینم پرت کردم ولی حرفاشونو کامل میشنیدم...سنگینی نگاهشونو حس میکردم...دیگه نتوسنتم بمونم و با یه معذرت خواهی رفتم پیش مامان اینا...حداقل جلو اونا کمتر خجالت می کشیدم...هرچند مامان هنوز چیزی نمی دونست...هلن جون همین که چشمش به من افتاد دستمو گرفت و گفت:

-عزیزم وقتی از آدرین شنیدم اون اتفاق وحشتناک برات افتاد خیلی ناراحت شدم...

مامان هم که یاد اون روزا افتاده بود با غصه گفت:

-خیلی بد بود هلن...خیلی بد...خیلی عذاب کشیدیم هممون...

-می فهمم عزیزم...ولی الان این خوشگل خانوم سالم جلومون وایساده...خدا اونو به کسایی که دوستش دارن بخشیده...

نمیدونم منظورش چی بود ولی من با خودم گفتم کاش چیز خاصی نباشه...ولی خب میدونستم قصد اومدنشون به ایران چیه...پس باید به زودی منتظر خبرایی می بودم...زمانی به خودم اومدمکه همه داشتند می رفتند...با حواس پرتی سرمو تکون دادم و دنبالشون راه افتادم....

همه چیز اونقدر زود پیش میرفت که خودمم از تعجب شاخ در میاوردم...

یادم نمی ره روزی که بالاخره هلن جون و عمو جانانان و آدرین اومدند خونمون که جدی سر این موضوع حرف بزنن...

دلم میخواست جلو مامان اینا از خجالت اب شم وقتی شروع کردن حرف زدن..

هلن جون که تمام مدت با لبخند به من نگاه می کرد سریع سر صحبتو باز کرد...

انگار خیلی منتظر این موقع بود...همه خیلی خوشحال بودند...

آدرین که نگاهش از من یه لحظه هم جدا نمی شد و من تنها کاری که میکردم هر چند لحظه یه بار سرمو بلند می کردم و عصبی جواب لبخندشو می دادم...

این همه نگرانی نمی دونم از کجا اومده بود...

وقتی هلن جون با کلی اب و تاب و حاشیه رفتن موضوعو گفت بابا یکم متعجب شد ولی مامان نه...

مامان هم لبخندی رو لبش اومد...فکر کنم از قبل می دونست...

و پارسا هم با تعجب ولی خوشحالی ناباورانه بهم نگاه می کرد...

شده بود نمونه تقریبا مشابهی از یک خاستگاری...ولی نه خیلی رسمی...

با اینکه همو خیلی خوب میشناختیم ولی دوباره خانواده ها شروع کردند به تعریف کردن و صحبت کردن از من و آدرین...

دیگه نمی تونستم تحمل کنم...یه حالی بودم...

خیلی زود قرار شد یه مراسم نامزدی بگیریم و به همه اعلام کنیم تا راحت تر باشیم...

انگار یکی همه این اتفاقاتو زده بود رو دور تند...

وقتی مراسم تموم شد و همه شامو کنار هم خوردیم اونا هم بالاخره خداحافظی کردند و رفتند...

خیلی معمولی با آدرین خداحافظی کردم که انگار یکم ناراحت و دلگیر شد...

ولی من تو شرایطی نبودم که به چیز دیگه ای فکر کنم...

انگار نفسم گرفته بود...

مامان و بابا که خیلی شاد بودن بهم تبریک گفتند و بغلم کردند...

پارسا هم برام ارزوی خوشحالی کرد...

ولی یه چیز گنگ هنوز ته وجودم بود...چیزی که نمی شناختم...

خیلی دلم میخواست با یکی در و دل کنم ولی هیشکی نبود...

به هیچ کس نمی تونستم حرف دلمو بزنم...

چون خودمم نمی دونستم چی بود...

یکیو میخواستم که درد واقعیمو بفهمه...

چرا همه چیز باید انقدر زود اتفاق میوفتاد؟!...

رفتم تو اتاقم و اروم لبه تختم نشستم...

صدایی از درونم بهم نهیب زد:

-مگه خودت نخواستی؟!...

-چرا!!

-مگه خودت قبول نکردی؟!...مگه دردت همین نبود؟!...

-اره...ولی

-ولی نداره... تو آدرینو دوست داریو باید براش به همون اندازه خوب باشی... باید لیاقت اونو داشته باشی با اون همه خوبی...

سر دردناکمو گذاشتم رو بالش و تو خودم جمع شدم...

خودمم دیگه نمی فهمیدم چی میخواستم...

ولی باید برای آدرین کسی که لیاقتشو داشت می بودم...

-مامان...میشه یه لحظه بیای؟!

با کلافگی تو ایینه به خودم نگاه میکردم...این چه لباسی بود دیگه؟!...مامان که امروز خیلی خوشحال بود و سرحال، اومد پیش من و در حالیکه چشماش از شادی برق میزد گفت:

-چی شده؟!

نق نق کردم:

-نگاش کن! این شکلی شده! بیا درستش کن!

مامان اومد پشتم و لباسو بالشو کشید تا کامل تو تنم قرار گرفت و بعد دستمو از توش دراورد و بندو از روش رد کرد...در آخر هم زپیشو بست و از پایین یکم کشیدش...

-بیا درست شد! این که کاری نداشت!

زیرلب غر زدم:

-برای تو بله!

نشست رو صندلی و همون طور که به دقت منو زیر نظر گرفته بود گفت:

-چی شده؟! چرا انقدر عصبی شدی؟! انا سلامتی امروز...

بند لباسو رو شونم میزون کردم و در همون حال گفتم:

-مامان میشه انقدر امروز امروز نکنی؟!

-دختر خب تو خوشحال نباشی من باشم؟! نامزدیته... آدرین دیگه می رسه... نمی خوام جلو اون پسر هم عین برج زهرمار باشی!

بی حوصله نشستم رو صندلی کوچیک و پایین لباسمو تو دستم گرفتم و گفتم:

-اصلا به فکر نباشیا! خب؟!

-چی گفتم مگه؟!...اون بیپاره چه گناهی داره که باید بی حوصلگی تو رو تحمل کنه؟!باید یه سری چیزا رو کم کم یاد بگیری!

پوفی کردم و گفتم:

-حالا!!هنوز نه به باره نه به داره!

مامان یهو براق شد و با عصبانیت گفت:

-یعنی چی این حرف؟!مگه شما باهم این تصمیمو نگرفتید؟!..پرسا وای به حالت بخوای همه چیو خراب کنیا!وقتی این تصمیمو گرفتید و پا پیش گذاشتید یعنی خوب فکراتونو کردید!درست رفتار کن دیگه!بزرگ شدی!

با پشیمونی گفتم:

-مامان...

-هیچی نگوا!بین چه جوری اعصاب ادمو به هم میریزیا!نمی خوام دیگه چیزی در این مورد بشنوم!مگه میخواستی لباس بخری که اینجوری میگی؟!!

-مامان حالا من یه چیزی گفتم شما دیگه انقدر بزرگش نکن!ببخشید خوب شد؟!!

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

-من برم بهتره...تو هم دیگه کارت تموم شده الان آدرین هم می رسه!

بعد بلند شد و درحالیکه از اتاق خارج می شد زیر لب غرغر می کرد...چه عروس بدبختی بودم من!!البته هنوز عروس که نه...ولی خب...نامزدیم که بود!نبود؟!...پس چرا من از اول صبح اعصابم بهم ریخته بود و به همه چی غر میزد و ایراد می گرفتم و واسه همه رو ترش می کردم؟!...

مامان راست می گفت!چم شده بود؟!...من خودم با فکر و عقل این تصمیمو گرفته بودم!خودم خواسته بودم!...مگه همونی نبودم که گفتم آدرینو دوست دارم؟!...مگه تو چشمات نگاه نکردم و بهش اعتراف کردم که عاشقشم؟!...مگه اعتماد رو تو چشمات ندیدم؟!...مگه اون منو دوست نداشت؟!...پس دیگه چه مرگم بود؟!...این سر درگمی برای چی بود؟!...یا شاید...این ترس!اره...می ترسیدم...ولی از چی؟!...دلم شور می زد...

هلن جون و مامان می گفتن از استرس مهمونی و ولی از این چیزا نبود...از صبح همه دور و برم می چرخیدند و بهم تبریک می گفتند و خوشحال بودند و منم مجبوری لبخند می زدم و تایید می کردم ولی هیشکی حالمو نفهمید...ولی آدرینو نمی تونستم گول بزنم!مطمئن بودم همین که منو ببینه می فهمه یه چیزیم شده و تا ته و توشو درنیاره ول کن نیست!

حتما الان خیلی خوشحال بود چون برای امروز روز شماری می کرد...اواسط تیر بود و سه هفته می گذشت که من و آدرین تقریبا شبانه روزمونو باهم می گذروندیم...و من از ارزو هام می گفتم و اون با علاقه و مشتاقانه پای حرفام می نشست و از علاقمش می گفت...درسته که آدرین خیلی خوب بود و من هیچ مشکلی باهاش نداشتم ولی یه چیزی رو کم داشتم...اون خیلی خوب بود..

یعنی بیشتر از خیلی و بعضی وقتا شرمنده می شدم و پیش خودم فکر می کردم که من لیاقتشو ندارم...اون می خواست افسردگی منو خوب کنه و هر کاری براش می کرد...و منم باید به همون اندازه خوب می بودم و خوشحالش می کردم...گذشته هر چی بود گذشته بود...با صدای ارایشگر به خودم اومدم و برگشتم...

-خانمی نمی خوای بیای؟! نامزدت اومده ها!منتظره...

لبخند زورکی زدم و گفتم:

-باشه...الان میام!

آخرین نگاهو به خودم انداختم...لباسم یه پیرهن از جنس لمه قرمز تا روی زانو بود که در عین سادگی شیک بود...پشتش تا نصف کمر باز بود و پایش هفت و هشتی تا زانوم بود..کفشام هم پاشنه بلند و مشکی بودند...موهامو به خواست خودم ساده فر کرده بودند و دورم ریخته شده بود و سایه دودی و رژ و رژگونه ی اجری قیافمو خوشگل کرده بود...البته میمونم با اون همه ارایش هلو می شد!...

اهی کشیدم و آماده شدم و بعد از تشکر از ارایشگاه همراه مامان بیرون رفتم...آدرین بیرون منتظرم بود...تو کت و شلوار مشکی خوش دوخت و بلوز سفید خیلی جذاب تر شده بود و چشماش بیشتر از همیشه خوشحال بود و انگار می خندید...سعی کردم خوب باشم...لبخندی زدم و رفتم طرفش...

یه لحظه نگاهش روم ثابت موند بعد دستمو گرفت و اروم بوسیدش و گفت:

-نمیدونم در مقابل این همه زیباییت چی بگم!

برای اولین بار نزدیک بود بترکم از خنده!بی خیال آدرین حالا انجلینا جولی ندیدی که عزیز من!..ولی به زور خودمو نگه داشتم و به یه لبخند اکتفا کردم...قیافم خوب بود و می شد گفت تا حدی خوشگل ولی نه در این حد!یعنی از اون زیبایی های اساطیری نبودم...چهره ام و اعضای صورتم عیبی نداشت و ترکیبشون کنار هم خوب و متناسب بود ولی دیگه اونقدری که آدرین تعریف می کرد نبودم!...حالا من یه ساعت وایسادم اینجا فلسفه بافی می کنم علف سبز شد زیر پامون...دیدم منم باید یه چیزی بگم...صدامو صاف کردم و گفتم:

-تو جذاب تر شدی!ایا برو تو ماشین نزدنت ازم!برو تا غیرتی نشدم!

خندید و گفت:

-اول شما خانم!

و در ماشینو باز کرد...نشستم توش و نگاهمو به سمت چپ دوختم تا خودشم اومد و نشست کنارم...من باید آدرینو خوشحال می کردم...لیاقت اون خیلی بیشتر از اینا بود!استارت زد و گفت:

-پرسا...

اروم گفتم:

-بله؟!!

-طوری شده؟!!

-هوم؟!!

-برگرد یه لحظه...

سرمو برگردوندم...بازم خیلی ساکت بودم و گرفته...نگاهش کردم...تو چشمای اونم یه غم بود...چیزی که سر در نمیآورد...همون طور که تو چشمام خیره شده بود گفت:

-چی شده؟!این ناراحتیت برای چیه؟!چرا انقدر تو خودتی؟!!

سعی کردم لبخند بزنم و خودمو خوشحال نشون بدم...

-چیزی نشده آدرین!یکم به خاطر مراسم استرس دارم و نگرانم!

دستشو فشردم و گفتم:

-میدونی که؟!!

یه بار چشمامو بست و باز کرد و گفت:

-باشه...فهمیدم!ولی اگه چیزی...

پریدم تو حرفشو گفتم:

-نه باور کن چیزی نیست!شاید به خاطر هیجانمه...وقتی زیاد به یه چیزی فکر می کنم تپش قلب می گیرم و...

سرشو تکیه داد...لزومی نداشت بیماریمو بهش توضیح بدم...البته بیماری خیلی حادی نبود..گشادی دریچه قلب که

بعضی وقتا باعث تنگی نفسم یا تندی بیش از حد ضربان قلبم می شد ولی با دارو و آرامش کنترل می شد و برام

مشکلی بوجود نمی آورد...تا وقتی رسیدیم به باغی که توش مهمونی برگزار می شد هیچ کدوممون هیچی نگفتیم و تو

فکر خودمون بودیم...جالبیش اینجا بود که آدرینم انگار فکرش مشغول بود ولی اون دیگه برای چی؟!...اون به چی فکر

میکرد که بهم ریخته بود؟!...وقتی رسیدیم خودم سریع از ماشین پیاده شدم و باهم وارد باغ شدیم...هنوز تعداد زیادی نیومده بودند...با همونا سلام علیک کردیم و بهمون تبریک گفتند و کلی ازمون تعریف کردند و آدرین با شادمانی و من خیلی مصنوعی جوابشونو می دادیم...آدرین سنگ تموم گذاشته بود...وقتی تنها شدیم و بقیه سرگرم بودند جلوش وایسادم و با قدردانی و محبت گفتم:

-آدرین...

-جانم؟!...

بی اختیار لبخندی زدم..این پسر خیلی مهربون بود...

-خیلی ممنون!همه چی خیلی عالیه...

-تو برام بیشتر از این حرفا ارزش داری...

ولی هنوزم یکم تو خودش بود...رو پنجه پا بلند شدم و اروم و سریع گوشو بوسیدم که با تعجب نگاهم کرد...قبلا هم می بوسیدمش ولی اون موقع برام با پارسا هیچ فرقی نداشت...اروم گفتم:

-خیلی دوست دارم...

اینبار لبخند و خوشحالیش واقعی بود...نگاهم سمت در ورودی به مهمونای تازه وارد جلب شد..اول خاله با شوهرش وارد شد و پشت سرشون مهرنوش و بعد از اونا هم الناز در الیکه جست و خیز می کرد با دایی و زن دایی اومدند...با آدرین رفتیم پیششون...خاله با محبت بغلم کرد و گفت:

-عزیز دلم تبریکی میگم...خوش بخت بشید...

و به آدرینم تبریک صمیمانه ای گفت...بقیه هم همین کارو کردند و الناز با شیطننت در گوشم گفت:

-من از اولم میدونستم توی مارموز واسه این بنده خدا...

به چیپلوش سیخونک زدم و گفتم:

-هیس...دیوونه..باز چرت و پرت گفتنت شروع شد!

خندید و گفت:

-خاک تو سرت...نامزدتم خوشگله...میخواستم تورش کنم...

حرفش شوخی بود...خواستم جوابشو بدم که شکلی در آورد و رفت...آخرین نفر مهرنوش بود که برخلاف تصورم خیلی گرفته و با ناراحتی اشکاری اومد طرفم...وقتی رسید بهم لبخند غم انگیزی زد و سریع بغلم کرد و گفت:

-تبریک میگم پارسا جون...

رو به آدرین کرد و گفت:

-به شما هم همین طور آدرین خان...

آدرین با تعجب سر تگون داد... با بهت نگاهش کردم و دستم تو دستش شل شد!! سابقه نداشت مهربانوش با من اینجوری حرف بزنه... چش شده بود این دختر که انقدر ناراحت بود؟!... که نگاهشو ازم میدزدید و با بغض حرف می زد؟!... گفتم:

-مهربانوش..؟!...

لبخند تلخی زد و گفت:

-من برم پیش بقیه عزیزم... خیلی برات خوشحالم...

ناچار ولش کردم و اونم رفت... برگشتم به آدرین نگاه کردم که سرشو به نشونه ندونستن تگون داد و منم غمگین تر تو حال خودم رفتم... یکی آدرینو صدا زد و اونم چیزی در گوشم گفت که نشنیدم و سریع رفت... مهمونا از فامیلای ما و فامیلای نزدیک آدرین و دوستان خانوادگی جفتمون بود... میخواستم برم که صدای یه نفر باعث شد ثابت بمونم... دستم ناخودآگاه سرد شده بود... برگشتم و بالاخره دیدمش.. تازه فهمیدم تو این مدت اصلا یادش نبودم... خیلی جدی اومد طرفم و به سردی گفت:

-تبریک میگم!

منم سردتر جواب دادم:

-مرسی!

هیچی نگفت... اون نگاهش مستقیم به من بود ولی من زمینو نگاه می کردم... دهنم خشک شده بود و نمی تونستم هیچی بگم... وقتی دید چیزی نمی گم گفت:

-امیدوارم خوشبخت بشی... مطمئنم به ارزوت رسیدی!

سرمو بلند کردم و با خشم نگاهش کردم... منظورشو می فهمیدم... با عصبانیت گفتم:

-تو حق نداری...

سریع گفت:

-چیزی نمونده...

عصبی دستی به موهای فرم کشیدم...نگاهشو به سرتا پام انداخت ولی تغییری تو ظاهرش بوجود نیومد...اصلا این کی احساس داشت و خوشحال یا ناراحت می شد که این دفعه باشه؟!...تو همه حال همین جوری بود!موندن بیشتر رو جایز ندونستم و با بی رحمی تمام گفتم:

-امیدوارم بهت خوش بگذره!هرچی باشه نامزدیه دختر خالته...

و منتظر جوابش نشدمو راهمو به طرف آدرین پیش گرفتم...تمام وجودم یه باره تو خشم شعله ور بود...کاش مثل قبل یادش نمیوفتادم...کاش اصلا نمیدیدمش...چه طور بلند شده بود اومده بود اینجا؟!...می خواست چیو ثابت کنه؟!...ولی قبل از رفتنم یه لحظه تو چشماش یه چیزی رو دیدم...آدرین نگاهی بهم کرد و گفت:

-چی میگفت؟!...

با گیجی گفتم:

-هان؟!...

-مهرابو میگم...داشتید با هم حرف می زدید!

-اهان!هیچی...

-هیچی؟!...

سرم داغ شده بود...ما رو دیده بود...و معلوم بود لحنش چرا اینجوریه...خب آدرین همه ماجرای ما رو میدونست...از همه چی خبر داشت...از احساس قبلی من به مهراب...از...عصبی گفتم:

-فقط تبریک گفت...همین!

-باشه!زش تشکر میکردی!

حس کردم تو لحنش یه جور نفرت و کینه هست...ولی نمی خواست زیاد علنی بیان کنه...در جواب خودم شونه بالا انداختم و به مهمونای زیادی که حالا هر کدوم مشغول پذیرایی از خودشون و رف زدن باهم بودند نگاه کردم...کاش یه ذره از شادی اینا رو من داشتم...منی که باید از هر کسی شادتر بودم ولی الان...تازه میفهمیدم دلیل حال امروزم چی بوده!...چه طور یادش نیوفتاده بودم؟!...خیلی برام جای تعجب داشت که اصلا تو این مدت طولانی از مهراب یادی نکرده بودم...یاد چند دقیقه پیش افتادم...اصلا همین جوری بهتر بود...نگاهمو چرخوندم و مهرابو پیدا کردم...تنها با مهرنوش کنار یه میز کوچیک ایستاده بودند و مهرنوش اروم چیزی در گوشش زمزمه میکرد و مهرابم گهگاهی با اخم سر تکون می داد...کت و شولار مشکی و بلوز مشکی پوشیده بود با کراوات زرشکی...لجم گرفت...مگه مجلس ختم اومده بود؟!...تازه هر چی هم خواست رو تو حرف معمولی بارم کرد...با حرص دست آدرینو کشیدم و گفتم:

-به این ارکس بگو یه اهنگ شاد بزنه...میخوام باهات برقصم..ناسلامتی امشب شب ما دو تا است...

آدرین که از حرکت ناگهانی من شوکه بود چندبار پلک زد و گفت:

-باشه...خوبی تو؟!!

-اره..خوبم!

-آخه...

به تندی گفتم:

-بگو دیگه...

-باشه...

و چند لحظه بعد اهنگ شادی پخش شد...همه جوونا و زوج ها که منتظر چنین لحظه بودند دو نفری اومدند وسط و شروع کردند رقصیدن...منم آدرینو بردم وسط و همه برامون دست و سوت زدند و شروع کردیم اروم اروم رقصیدن...دستمو دور گردن آدرین انداختم...

-آدرین...

-جانم؟!!

منتظر نگاهم کرد که خنده ام گرفت...هیچ حرفی نداشتم و همین جوری صداش زده بودم...گفتم:

-یادم رفت چی می خواستم بگم!

چرخیدم و دوباره اومدم تو بغلش و گفتم:

-اصلا مگه باید چیزی داشته باشم که بگم؟!!

چون صدای اهنگ زیاد بود با صدای تقریبا بلندی گفتم:

-دوست دارم هی صدات بزنم!عیبی داره؟!!

آدرین که از شادی من خوشحال شده بود گفت:

-نه وروچک...چه عیبی...منم همش دوست دارم داد بزنم دوست دارم...

و همون لحظه صورتمو بوسید...گونه ام داغ شد ولی انگار همه ناراحتیام رفته بودند...افتاده بودم رو دنده لچ و این کارمو راحت تر می کرد...خودمو بیشتر بهش نزدیک کردم...جامونو باهم عوض کردیم و حالا نمای دیگه ای در برابر من بود...که شامل مهراب هم می شد...اوه...اوه..مهراب که یه لیوان شربت دستش گرفته بود تنها وایساده بود و با اخم تندی خیلی جدی به من زل زده بود جوری که از نگاهش ترسیدم...یه خشونت عجیبی تو چشماش بود..انگار من طعمه

اش باشم...منم انگار مسخ نگاه اون شده بودم و هر کاری میکردم نمی تونستم چشم ازش بر دارم...همچنان با عصبانیت بهم نگاه می کرد و لیوانو تو دستش فشار میداد...طوری که...همون لحظه آدرین برم گردوند و گفت:

-به چی نگاه می کردی؟!

سریع خودمو جمع کردم و گفتم:

-به این دور و بر...خیلی جای قشنگیه...سلیقه ات حرف نداره...

-مرسی عزیز دلم...

خدا رو شکر هیچی نفهمیدم...یا شایدم فهمید به روم نیاورد...مهم نبود...پس مهنوش کدوم گوری بود که مهرباب اینجوری شده بود؟!...چی داشت بهش میگفت؟!...چرا انقدر ناراحت بود و داداشش هم عین برج زهرمار بود؟!...جوری نگاهم میکرد انگار ارث باباشو میخواست...خیس عرق شده بودم بس که رقصیده بودم...نفسم بالا نمیومد...نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-آدرین...بسه دیگه...خسته شدم...

-نه تر خدا بازم برقص...خودتو کشتی...

با خنده گفتم:

-تیکه میندازی؟!

-نه چه تیکه ای...بیا بریم یه لیوان شربت بخور خنک شی...تو این گرما...

-باشه...

با آدرین با شور و هیجان سمت میز رفتیم و دوتا لیوان شربت برداشتیم...سریع نصفشو خوردم...خنکیش حس خوبی رو بهم میداد...با دستم صورتو باد زدم و اطرافمو نگاه کردم...مهنوش کنار الناز نشسته بود و الناز با خوشی و خنده براش چیزی میگفت ولی اون فقط سر تگون میداد...نمی فهمیدم این دوتا امشب چشون شده...انگار فقط الناز خوشحال بود نه مهنوش!...خیلی کنجکاو بودم بدونم چی شده...برای همین موقعی که آدرین مشغول صحبت با یکی از دوستاش بود لیوانو گذاشتم رو میز و رفتم طرف میزشون...الناز با لبخند نگاهم کرد...ولی مهنوش انگار متوجه من نشده بود...صندلیو کشیدم رو زمین که تازه فهمید و سرشو برگردوند...نشستم رو صندلی کنارش و بهش خیره شدم...همین که منو دید لبخند زورکی زد و اروم گفت:

-من یه لحظه برم انگار یکی...

پریدم تو حرفشو گفتم:

-میشه یه لحظه بشینی؟!

با تردید نگاهم کرد و گفت:

-امم..پرسا ولی واقعا...

با خشم گفتم:

-بشین!کسی با تو کاری نداره!

مردد بود..ولی چون نگاه خیره النازو دید ناچار نشست...معلوم بود نمی خواد باهام حرف بزنه...ولی باید میزد...میخواست از اول اینجوری نکنه...دستاشو عصبی رو میز گذاشت و گفت:

-خب؟!

اخم کردم و گفتم:

-چرا از من فرار میکنی؟!

-چی؟!چی میکنی؟!

-خودتو به اون راه زن مهربونش!من تو رو می شناسم!چی شده؟!

-پرسا من واقعا نمی فهمم...

با عصبانیتی گفتم:

-چرا!خوبم میفهمی من چی میگم!چت شده؟!اول که اونجوری اومدی تو و خیلی سریع رفتی بعدشم که همش پیش مهرباب بودی و هرجفتتون مشکوک میزدید مدام در گوش هم پیچ پیچ می کردید!

تند تند حرف میزد و اصلا به الناز که با کنجکاوی به ما خیره شده بود و از هیچی خبر نداشت توجهی نداشتم..اصلا نمی دونستم درد مهربونش چیه که امشب اینطور رفتار میکنه...مهربونش که عصبی بود نگاهشو از من می دزدید و با پاش ضرب گرفته بود...دستمو محکم زدم رو میز و گفتم:

-خب...بگو!

مهربونش گفت:

-ارومتر...

-مهربونش حرف بزن!

مهرنوش نگاهشو به الناز انداخت ولی من همچنان سرسختانه بهش زل زده بودم... اب دهنشو قورت داد... لبشو با زبونش تر کرد و گفت:

-پرسا... باور کن چیزی نشده...

-مهرنوش دروغ نگو!!!

خیلی بد گفتم چون نگاه تندی بهم انداخت... ادامه داد:

-دروغ نمی گم... باور کن چیز مهمی نیست.. به خاطر تو هم نیست... پس نمی خواد فکرتو در گیرش کنی!

بهش نگاه کردم.. معلوم بود داره دروغ میگه... من اگه مهرنوشو نمی شناختم به درد جرز دیوارم نمی خوردم... حتما چیز مهمی بود... و حتما هم به من ربط داشت... شاید جلوی الناز نمی تونست چیزی بگه... شاید نباید یهوایی انقدر تند برخورد میکردم... ولی بازم به جوابم نرسیده بودم... الناز همچنان ساکت و مشکوک نگاهمون می کرد ولی هیچ کدوممون حرفی نمی زدیم... خیلی جو بدی بینمون بود... از جام بلند شدم... نگاهم نمی کرد... مهم نبود... موقع شام بود... گفتم:

-من میرم... فعلا...

الناز سرشو تکون داد ولی مهرنوش هیچ حرکتی نکرد... سرخورده و ناراحت با قدم های اروم راه می رفتم... وقتی دیدم همه یه جوری نگاهم میکنن لبخند زدم و برا بعضیاشون دست تکون دادم تا شک نکنن... همیشه خوشحالی من دوامی نداشت و زودگذر بود... آدرینو پیدا کردم... اونم انگار دنبال من می گشت... همین که رسیدم بهش در مقابل نگاه کنجکاوش گفتم:

-پیش الناز و مهرنوش بودم...

-باشه.. خوبی؟!

اروم گفتم:

-اره...

-بیا برمی شام بخوریم.. از صبح هیچی نخوردی...

-باشه...

خیلی بی حال و حوصله شده بودم... موقع شام همش با غذا بازی میکردم و نگاه خیره ام به رو میزی سفید رنگ بود... به زور چند قاشق غذا رو پایین دادم و گفتم:

-من دیگه نمی خورم... سیر شدم!

آدرین با تعجب به غذای تقریبا دست نخورده یمن نگاه کرد و گفت:

-پرسا بقیشو بخور...ضعیف میشی...

با اکراه نگاهی به بشقابم کردم و گفتم:

-نه...باور کن سیر شدم..جا ندارم دیگه!

-تو یه چیزیت شده ها!همش تو فکری!

دستم رو دستش گذاشتم و گفتم:

-نه عزیزم!چیزی نشده!

-مطمئنی؟!

-اره به خدا خوبم!تو بخور...

-نه منم سیر شدم!

-اوهوم...

وقتی همه شامشو خوردند دوباره مهمونی از سر گرفته شد...دیگه مجبور بودم خودمو خوشحال نشون بدم ولی از درون داغون بودم...کاش امشبم مثل یه ماه گذشته مهربانو نمی دیدم...انگار با اومدنش همه چیز دوباره برام زنده شد...همه چی یادم اومد...دیگه با نگاهم دنبالش نمی گشتم...اصلا هم ندیدمش...کاش رفته باشه...فکر کنم مهرنوشم باهام قهر کرده باشه...نگاهم به ارکستر افتاد که میخواست شروع به خوندن یه اهنگ جدید بکنه که آدرینو دیدم که رفت طرفشون و میکروفون رو از خواننده گرفت...با تعجب نگاهش کردم و منتظر موندم...صداش که پخش شد باعث شد همه به طرفش برگردند و مشتاقانه نگاهش کنند...رفتم جلوتر...نگاه با عشقی بهم انداخت و گفت:

-خانوما و اقایون عزیز...میخوام از همتون تشکر کنم که تو بهترین روز زندگی ما دوتا افتخار همراهی بهمون دادید...پرسا برای من فرشته ای بود که لیاقت داشتنش نصیبم شد و من این هدیه رو مدیون خدا هستم...حالا هم میخوام اینو با تمام علاقه ام به فرشته زمینیم تقدیم کنم...

و به من نگاه کرد...همه مهمونا نگاهشون با لبخند و مهربونی به ما بود...منم چشمم پر از اشک بود...خیلی آدرینو دوست داشتم...سرمو به نشونه موافقت تکون دادم...آدرین گیتار یکی از اونا رو هم گرفت...خیلی محشر میزد و صداشم که حرف نداشت...واقعا برام سورپرایز بود...اهنگش ملایم بود و یه سریا دو نفری شروع به رقصیدن کردند...من تنها وسط وایساده بودم که دستی بازومو کشید...با وحشت برگشتم دیدم مهربانو...حالش یه جوری بود...نمی دونستم چی کار کنم...منتظر نگاهم میکرد...ناچار دستشو گرفتم و با هم شروع کردیم به رقصیدن...

Remember when, we never needed each other

به یاد بیار زمانی رو که ما هیچ وقت به هم احتیاج نداشتیم

The best of friends like

Sister and Brother

دوستای صمیمی مثل خواهر و برادر بودیم

We understood, we'd never be

Alone

فهمیدیم که هیچ وقت تنها نمی مونیم

من بهش نگاه نمی کردم ولی سنگینی نگاه اونو رو خودم حس می کردم...همیشه نگاهش انقدر سنگین بود...حواسمو

دادم جای دیگه...خوب می رقصید...فکر نمی کردم بلد باشه...یهویی اینو به زبون اوردم...

-نمی دونستم بلدی برقصی...

لبخند نصفه کاره ای زد و گفت:

-الان این چیزی نیست که باید بگی...

با تعجب سرمو اوردم بالا و بهش نگاه کردم...خیلی عجیب شده بود...نه به اون اخمش نه به الانش...دستشو گذاشته

بود پشت کمرم...منم مجبوری دستامو دور گردنش حلقه کردم...اهنگش خیلی قشنگ بود...انگار کل ماجرای زندگی

من بود...

Those days are gone, and I want so much

اون روزا گذشتن و من خیلی تو رو میخوام(دوستت دارم)

The night is long and I need your touch

شب خیلی طولانیه و من به نوزاش تو احتیاج دارم

Don't know what to say

نمی دونم که چی بگم

I never meant to feel this way

قرار نبود هیچ وقت همچین حسی داشته باشم

Don't want to be

Alone tonight

نمی خوام که امشب تنها باشم

با فشار دستش رو سرم مجبور شدم سرمو بذارم رو سینش... کاش کسی نمیدید.. کاش آدرین ما رو نبینه... داشتم با
اهنگی اون برام میخوند با کس دیگه ای میرقصیدم.. اونم با چه کسی.. با عشق قدیمیم... خیلی خسته بودم.. خیلی
امشب به اعصابم فشار اومده بود... چشمامو بستم... بوی ادکلنش جدید بود... چه بویی داشت لامصب... تلخ نبود ولی یه
بوی خاصی میداد... نفس عمیقی کشیدم... ولی بدتر شد... انگار اصلا از بوش سیر نمی شدم...

What can I do, to make you mine

چه کار کنم که تو رو واسه خودم داشته باشم

Falling so hard so fast this time

این بار خیلی ناگهانی عاشقت شدم

?What did I say, what did you do

من چی گفتم، تو چی کار کردی

?How did I fall in love with you

چه طور من عاشقت شدم؟!

خیلی کارام بی اختیار بود... بهش نزدیک تر شدم و به لبه ی کتش چنگ زدم... میدونستم کارم اشتباهه و اون
خوشحال میشه ولی دست خودم نبود... این بوی لعنتی نمی خواست تموم بشه... نمی خواست تکرار بشه... نمی خواست
خسته کننده بشه... اونم منو محکم تر گرفت... آدرین این اهنگو با منظور میخوند... ولی خیلی فرق داشت... حرف دل
اون به من بود... و حرف دل من به مهراب... یا شاید اون به من... ما هیچ وقت قرار نبود به هم حسی پیدا کنیم... قرار نبود
هیچ کدوم از این اتفاقا بیوفته... قرار نبود من دوباره یادش بیوفتم...

I hear your voice

صدای تو رو میشنوم

And I start to tremble

و شروع به لرزیدن میکنم

Brings back the child that, I resemble

اون کودکی رو به یاد میارم که بهش شبیه بودم

I cannot pretend, that we can still be friends

من نمی تونم تظاهر کنم که ما باز هم میتونیم باهم دوست باشیم

نگاهم از رو شونه مهراب به آدرین افتاد...همچنان میخوند ولی تو نگاهش یه غم بود...و با اون غم بزرگ و ازار دهنده به ما خیره شده بود...احساس گناه می کردم...من نباید آدرینو عذاب میدادم...نباید اذیتش میکردم...ولی هیچ کاری نمی تونستم بکنم...مشتمو دور یقه اش سفت تر کردم...تقصیر مهراب بود...تازه فهمیدم قضیه چیه...این بو چیه...این همه کشش...دلم میخواست خفش کنم...میخواستم از تو زندگیم پاکش کنم ولی نمی شد...با خشم بهش نگاه کردم ولی اون بهم لبخند میزد...به چه جرئتی ادکلن م*حرک زده بود؟!...من احمقم انقدر بو می کشیدم که نمی تونستم ازش دل بکنم...کارش عمدی بود...مشخص بود حالمو فهمیده و این لبخند لبخند پیروزیه...

,Don't want to be

Alone tonight

نمی خوام که امشب تنها بمونم

What can I do, to make you mine

Falling so hard so fast this time

?What did I say, what did you do

?How did I fall in love with you

Oh I want to say this right

اوه من میخوام که این حقیقتو بگم

And it has to be tonight

و اون باید امشب باشه

Just need you to know, oh yeah

فقط میخوام بدونی

I don't want to live this life

من نمی خوام این زندگیو داشته باشم

I don't want to say goodbye

نمی خوام ازت خدافظی کنم

With you I wanna spend

The rest of my life

میخوام باقی زندگیمو با تو بگذرونم

با غیض نگاهش میکردم که اروم گفت:

-چرا اینجوری نگاه میکنی؟!

-تو...تو...

-من چی؟!

-خیلی...

لبخندش وسیع تر شد...ولی سریع از بین رفت...اهی کشید و گفت:

-امشب باید ازت خداحافظی کنم...

با بهت بهش چشم دوختم...چی می گفت؟!..از من خداحافظی کنه؟!...چه ربطی داشت؟!...ادامه داد:

-ولی اگه نخوام چی؟!

لبامورو هم فشار دادم و گفت:

-میتونی به شبناز سلام کنی...

خنده اروم و تلخی کرد...زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و گفت:

-خوشحال میشی با اون باشم؟!

با لجبازی گفتم:

-برام مهم نیست! کارات برام اهمیتی نداره...

-چرا داره... تو نمی تونی منو فراموش کنی...

مخم داشت سوت می کشید... خداروشکر تو همه حالت اعتماد به نفسو خود شیفتگیشو داشت... تازه به خودم اومده بودم... میخواستم ازش جدا بشم که نداشت... نگاهش کردم ولی تعجب کردم... خیلی عصبانی بود... بعد به من میگن روانی... این که یه لحظه شاده یه لحظه تیکه میندازه یه لحظه هم...

What can I do, to make you mine

Falling so hard so fast this time

?What did I say, what did you do

?How did I fall in love with you

What can I do, to make you mine

Falling so hard so fast this time

Everything's changed, we never knew

همه چیز تغییر کرد، ما هیچ وقت نمی فهمیم

,How did I fall

, in love

?with you

که من چه طور عاشق تو شدم

آدرین اهنگو به پایان رسوند و همه براش دست می زدند... اونم به ظاهر خوشحال بود ولی می فهمیدم که نبود... ولی سرمو برگردوندم طرف مهراب... میخواستم یه چیزی بگم... ولی واقعا نمی تونستم... بازم در مقابلش احساس ضعف می کردم... خیلی پریشون بودم... اونم منتظر بود ولی وقتی دید چیزی نمی گم یهو ولم کرد... نگاه سردی بهم انداخت و ازم دور شد... با دهن باز همونجا مونده بودم... رو دستش چیزی بود... ولی از این فاصله تشخیص نمی دادم... مهربانش به طرف مهراب دوید و باهم خارج شدند... دستمو انداختم پایین... نفسمو دادم بیرون... دیگه نمی خواستم اینجا بمونم... کاش امشب زودتر تموم می شد... برگشتم و دیدم آدرین پشتم وایساده... با زبون بند اومده بهش خیره

شدم... نه اون حرفی داشت نه من... خیلی ناراحت بود... دوباره برگشتم سمت در خروجی... ولی مهرباب و مهرنوش رفته بودند... آدرین گفت:

- پرسا...

سریع برگشتم...

- آدرین... من... ببخشید...

ولی نگاهش وحشت زده بود... منم ترسیدم و گفتم:

- چی شده؟!

برم گردوند و دستشو رو کتفم کشید...

- پرسا به کجا خوردی؟!

- هان؟!

برگشتم طرفشو و دستشو دیدم... قرمز بود... قرمز دقیقا به رنگ خون... نفسم بند اومده بود... زخمی شده بودم؟! پس چرا نفهمیدم؟!

- آدرین...

دستم کشیدم رو پوستم و اوردم جلو چشمم... به شدت میلرزید... چی شده بود؟! ... آدرین یه دستمال در آورد از جیبش و خونو پاک کرد... یهو نفس راحتی کشید و با تعجب گفت:

- خون مال تو نبود...

با چشمای گرد شده برگشتم و گفتم:

- چی؟! پس مال چی...

نگاه آدرین یه حالت خاصی بود... یه جوری شده بود ولی نمی فهمیدم... نه!!! می فهمیدم!!! نفسمو تو سینه حبس کردم... چه طوری...؟! ... بوی خون روی دستم حالمو بد کرده بود... بدنم دوباره یخ کرده بود... دستمو گذاشتم رو پیشونیم... آدرینو محکم گرفتم تا نیوفتم...

- پرسا.. عزیز دلم خوبی؟! چی شد؟!

با صدای ضعیفی گفتم:

- آدرین...

-چی شد پرسا؟!

با بغض گفتم:

-میشه بریم؟! ترخدا.. خواهش میکنم...

-باشه عزیزم... می ریم... تو چرا حالت بد شد؟!

سرمو تکنون دادم و گفتم:

-خوبم... بوی خون اذیتم میکنه...

-بیا بریم دستتو بشور...

بعد زیرلب گفتم:

-حالتو میگیرم عوضی... فقط اومده بودی که...

فهمیدم راجب مهراب حرف میزنه... ولی دلم نمیومد اینجوری بگه...

-آدرین ولش کن...اون...

با خشم گفتم:

-پرسا نمی خواد چیزی بگی...

رفتیم تو دستشویی و خودش دستمو شست...اب تو روشویی به رنگ قرمز روشن در اومده بود و بوی اهن زنگ زده و خیس می داد...

چشمامو بستم و به لبه روشویی تکیه دادم...با همون دست خیس و تمیزم به صورتم کشیدم...خیسی و سرمای اب حالمو بهتر کرد..از بچگی به بوی خون حساسیت داشتم و حالم بد می شد...فشارم افتاده بود و معده ام خالی بود و دلم ضعف میرفت...آدرین با نگرانی نگاهم میکرد و دستمو نوازش می کرد...

-پرسا..عزیزم..خوبی؟!

با ضعف سرمو به نشونه مثبت تکنون دادم که اون برعکس برداشت کرد و سرمو تو بغلش گرفت و با حرص و نفرت گفت:

-به خدا اگه یه بار دیگه دور و برت بینمش خودم میکشمش...بسه دیگه هرچی اذیت کرده..میخواد با این کاراش چیو ثابت کنه نمیدونم!میخواد تو رو از من بگیره...

از حرفای آدرین سر در نمی‌آوردیم... لبخند محوی زدم.. مهرباب می‌خواست منو بگیره از آدرین؟!... مهرباب اصلا حسی به من نداشت فقط می‌خواست حس منو دوباره به یادم بیاره و زندگی‌مو خراب کنه... استعداد خاصی تو گرفتن ارامشم داشت... حالا یا دعوا سر عروسکم یا جدل سر غلطی که من کردم و بهش گفتم دوست دارم... همین عصبانیت کافی بود تا نیروم بر گرده... صاف وایسادم و تو اینه دستی به سر و روم کشیدم و لبخندی زدم و گفتم:

-بیا بریم آدرین...

ادرین با سرسختی گفت:

-باشه.. ولی میریم بیمارستان!

با قیافه ی اویزونی گفتم:

-چرا بیمارستان؟! من خوبم!!! خوب!

-نه! گفتم میریم تا خیال من راحت شه!

بلند گفتم:

اه!!! خسته شدم... نه که خیلی کم تو بیمارستان بودم! زود باش بریم.. دلم تنگ شده برای همه اون روزا!!! بسه دیگه... نیوفتادم بمیرم که... یکم حال بد شد! نه تومور مغزی دارم نه سرطان که تا پلک نزنم همه جمع می شن دورم و فقط راه این بیمارستان کوفتیو بلدن!

و با خشم سمت در راه افتادم... هنوز چند قدم نرفته بودم که آدرین اومد دنبالم و دستمو گرفت.. خیلی اروم... برگشتم طرفش... یکم نگاهم کرد بعد بغلم کرد و همون طور که سرمو می بوسید گفت:

-فرشته ی من... ببخشید وقتی میبینم تو یکم ناراحتی اعصابم بهم میریزه... دست خودم نیست...

خودمو ازش جدا کردم که با غم تو چشمام خیره شد... نمی تونستم مقابل سبز چشماش مقاومت کنم... اشکی داشت رو صورتم راه باز میکرد پاک کردم و با صدای گرفته ای گفتم:

-آدرین حال خوب نیست... نمی فهمم چی میگم... نمی دونم چم شده...

-گریه نکن... میفهمم پرسا... از همون موقع که سوار ماشین شدی فهمیدم یه چیزیت هست!

باهم حرکت کردیم و پشت یه میز دونفره نشستیم... آدرین که دستمو با دوتا دستش گرفته بود زمزمه کرد:

-بگو عزیز دلم، بگو...

-آدرین.. امروز یاد تموم اون روزا افتادم... یاد اینکه چه جوری غرورم شکست... اینکه چه جوری خرد شدم... بعدش اون تصادف... اینکه قبلش مهربابو شبناز رو دیدم...

یهو آدرین داد زد:

-چی؟؟؟!

با نگرانی اطرافمو نگاه کردم تا ببینم کسی متوجه ما نباشه...

-اروم تر...

-پرسا تو چی گفتی؟! یعنی همه این تصادف تقصیر اون بود؟!..اینکه نزدیک بود دیگه برنگردی کار اون بود؟!..

-نه نه..اون خودشم از هیچی خبر نداره...

دستاش کم کم مشت می شد...

-بعد بگو ولش کن!هیچی بهش نگو!

با التماس گفتم:

-آدرین...الان یکی میشنوه...

-بذار بشنون...پرسا به مسیح میکشمش...اگه یه تار مو ازت کم بشه همه رو از چشم اون میبینم...

-اون هیچی نمیدونه...منم نمی خوام چیزی بفهمه..خواهش میکنم آدرین...لطفا!

نگاهمو که دید نرم شد و گفت:

-باشه عزیزم...ولی بازم اذیتت کنه دیگه ساکت نمی مونم...

فوری گفتم:

-باشه...

نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

-بیا بریم دیگه..فکر کنم همه رفتن..کسی نیست...

اهی کشید و از رو صندلی بلند شد و گفت:

-باشه...بیا بریم...

قبل از اینکه راه بیوفتیم گفت:

-خوبی؟!مشکلی که نداری؟!..

نفسمو دادم بیرون و گفتم:

-نه خوبم! چیزیم نیست!

و دست تو دستش حرکت کردیم.... خیلی اروم شده بودم... بیچاره آدرین که همش باید غرغرای منو تحمل می کرد... و هیچی هم نمی گفت و همش خودشو مقصر می دونست... بی هیچ حرفی نشستیم تو ماشین... بوی اون عطر دوباره تو مشامم پیچید و بی اراده لبخندی زدم... چقدر خوشبو بود... کاش...

جلو در خونمون نگه داشت... سرمو برگردوندم که دیدم ادرین عجیب تو فکره و اصلا متوجه اطرافش نیست... اروم بهش زدم و گفتم:

-آدرین...؟! اکجایی!؟

از جا پرید و گفت:

-چی؟!... هیچی... همین جا...

مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

-تو خوبی؟!؟

-اره اره...

نمیدونم خوب بود یا بد ولی ادمی بودم که تا ته و توی ماجرا رو در نمیاوردم ول کن نمی شدم... گفتم:

-نه... یه چیزیت هست! چی شده؟!؟

با بی حوصلگی گفت:

-چیزیم نیست پرسا...

محکم گفتم:

-آدرین بگو! اگ نگی واست فرقی با یه ادم معمولی ندارم!

به زور لبخندی زد و گفت:

-تو خیلی هم فرق داری!

حس کردم به جای تعریف یه حرف واسه از سر باز کردنه... با اخم گفتم:

-آدرین یا همین الان میگی چی شده یا کلا باهات حرف نمی زنم!

یهو با خشم داد کشید:

-چی میخوای بگم؟! هان؟! چی توقع داری بشنوی؟! اینکه همش مجبورم اونو دور و برت ببینم؟! که امشب باهاش حرف زدی و رقصیدی؟!

با دستش کوبید به سینهش و گفت:

-با اهنگی که من!برات خوندم با اون رقصیدی!تو به چه جرئتی تو بغل اون بودی؟! چرا اصلا محلش گذاشتی؟!

مات و مبهوت بودم...به معنای واقعی شوکه شده بودم...تته پته کردم:

-آدرین...چی...؟!

ولی بلند گفت:

-هیچی نگواچی می خوای بگی؟! چرا این کارو کردی؟!

-اون مجبورم...

-اون مجبورت کرد؟! به زور جلوشو می گرفتی!نمی تونستی؟! یا خودتم بدت نمیومد...؟!

چشمام از تعجب اندازه بشقاب میوه خوری شده بود...باورم نمی شد این حرفا رو یه روزی از ادرین بشنوم...ادرینی که همیشه برام اسطوره مهربونی و خوبی بود...ادرینی که با تمام وجودم بهش اعتماد داشتم و کوچیک ترین حرفی رو بهش میگفتم...دستم چسبوندم به دستگیره...نگاهی با تاسف بهش انداختم...سرش پایین بود و زیر لب میگفت:

-پس همش دروغ بود؟!اره؟!تمام مدتی که با هم بودیم؟!تمام بار هایی که بهم گفتی دوستت دارم در واقع منظورت اون بود؟!اره...اون بود!تو هنوزم بهش فکر میکنی...هنوزم دوستش داری!هیچ وقت منو اونجوری نخواستی...

دیگه نمی تونستم حرفاشو تحمل کنم..خیلی برام گرون تموم شده بود...نفس تنگیم دوباره سراغم اومده بود...بی هوا درو باز کردم و رفتم بیرون...سعی کردم نفس عمیق بکشم ولی بغضی که تو گلویم بود راه نفسمو بسته بود...هیچ وقت فکرشو نمی کردم ادرین همچین کاری بکنه...همیشه فکر میکردم ادرین با همه فرق داره و یه چیز دیگه است ولی اشتباه میکردم...به حماقت خودم خندیدم...ادریتم یکی بود مثل همه...مثل همه پسرا...مهراب...نه مثل مهراب نبود...حداقلش مهراب همون اول خیلی راحت حرفشو زد ولی ادرین نه...گذاشت گذاشت یهو همه چیو به بدترین نحو بهم گفت...همه حرفایی که بهش زده بودم...من فکر میکردم ادرین مورد اعتمادمه...اون همه چیو راجب مهراب میدونست...همه چیو خودم بهش گفته بودم و الان پشیمون بودم که سفره دلمو براش باز کرده بودم...اعتماد کردن خیلی چیز مسخره ای بود...کفشای پاشنه بلندم اذیتم میکردند...درشون اوردم و گرفتم دستم و با پایهای برهنه سمت خونمون راه افتادم که صدای باز شدن در ماشین اومد و چند لحظه بعد دست ادرین مچمو گرفت...پوزخندی زدم...حتما پشیمون شده از حرفایی که زده...دستمو کشیدم و برگشتم طرفش...خیلی غمگین بود...اروم گفت:

-پرسا...

چیزی نگفتم ولی نشون دادم حواسم هست... شایدم میخواد یه چیز دیگه بذاره روش بهم بگه...

-من واقعا متاسفم... تو اشتباه متوجه...

یهو بغضم ترکید و همزمان که اشکام جاری شد داد زدم:

-متاسفی؟! باش! به درک! هر چی خواستی گفتم! حالا میگی متاسفم؟! حالا میگی ببخشید؟!!

این بار من بودم که کنترلمو از دست داده بودم و داد میزدم... گفتم:

-خسته شدم بس که هی معذرت خواهی کردی! چرا همیشه من اشتباه می شم و باید صبر کنم تا جناب عالی برام توضیح بدی؟! چرا یه بار حرفتو عین ادم نمی زنی که بدون توضیحات اضافت منظور تو بفهمم؟! هان؟!... یا شایدم اولین بار یه که حرف دلتو زدی!

با بی رحمی بهش زل زدم و گفتم:

-اره... من هوزم به مهراب فکر میکنم... ولی فقط همین امروز بود... تو این مدت اصلا حتی یه بارم یادش نبودم... به تو حتی تو ذهنم خیانت نکردم... ولی تو هر جور خواستی در مورد فکر کردی...

حلقه امو درآوردم و اروم گذاشتم تو دستش... وایسادم رو پله و با چشمای اشکی بهش خیره شدم و گفتم:

-هیچ وقت نمی بخشمت...

اومدم تو راهرو و از پله ها اروم بالا رفتم تا قرمزی چشمم از بین بره و کسی متوجه چیزی نشه... وقتی رسیدم جلو در مامان درو باز کرد و با دیدن من با نگرانی گفت:

-پرسا... چی شده مامان؟! چرا اینجوری...؟!!

و به سر و وضع اشفته من اشاره کرد... رفتم تو و لبخندی زدم و گفتم:

-خدا حافظیمون یکم زیادی احساساتی شد!

چهره مامان فوری تغییر کرد و با خوشحالی گفت:

-اوه عزیزم... بیا برو تو اتاق... یکم استراحت کن از صبح سر پا بودی خسته شدی!

سرمو تکیه دادم و بی هیچ حرفی راهی اتاقم شدم... درو پشت سرم بستم و با درموندگی بهش تکیه دادم... چشمامو بستم و چندتا نفس عمیق کشیدم... دستمو محکم رو گونه هام کشیدم تا خیسیشو از بین ببرم... دیگه گریه کردن و غصه خوردن بس بود... دیگه نمی تونستم این چیزا رو تحمل کنم... رفتم سمت کشوم و یه دست لباس راحتی برداشتم و

با لباسم عوض کردم و ارایشمو سرسری پاک کردم و رفتم لب پنجره... آدرین هنوز اون پایین بود و به ماشینش تکیه داده بود... پوزخندی زدم و پرده رو رها کردم.. انقدر اینجا بمونه تا خسته شه!.. دیگه برام مهم نبود... هیچی مهم نبود... فقط خودم! بدنم خیلی کوفته شده بود و گفت پاهام درد می کرد رو تختم دراز کشیدم و یکم که گذشت به خواب رفتم...

عقب عقب می رفتم ولی اون هم با من جلو تر میومد... پامو عقب گذاشتم و وقتی پشتم به به گوشه دیوار چسبید هرچی امید داشتم به باد رفت... قلبم تند تند می زد و مغزم قفل کرده بود... هی وقت تو این حالت و این شکلی ندیده بودمش... در مقابل قیافه خشمگینش با ترس دستامو جلو صورتم گرفتم و چشمامو بستم... صدای نفسای بریده بریده ام تو دستشویی اکو می شد... با التماس گفتم:

- نه مهرباب... تر خدا... جلو نیا... من که کاری نکردم... چرا داری این کارو میکردی؟! این همه خون برای چیه؟! -

بلند داد زد:

- خفه شو... نمی خوام چیزی بشنوم...

انگشتامو از هم باز کردم و با وحشت بهش چشم دوختم... دستش به طرز وحشتناکی بریده بود و انگار تیکه تیکه شده بود و سرخ از خونی که با شتاب بیرون میزد و از دستش رو سنگای سفید کف دستشویی می چکید... با دل بهم خوردگی نگاهمو از این صحنه گرفتم و صورتمو اونور کردم که متوجهم شد... لبخند شیطانی زد و دستشو آورد جلو و گفت:

- از این می ترسی؟! -

دستش لرزش خفیفی داشت... خودمو جمع کردم و گفتم:

- اونو نیار جلو صورت من... بدم میاد!

دستشو آورد جلو تر... داد زدم:

- ببرش اونور... تو روانی هستی معلوم نیست چی کار کردی...

ولی توجهی نکرد... به قدری دستشو آورد جلو که با صورتم فاصله چندانی نداشت... بوی خون فضا رو پر کرده بود... نزدیک بود از ضعف و ترس پی بیوفتم ولی به زور خودمو سر پا نگه داشتم و به لبه روشویی چنگ زدم.. اب دهنمو قورت دادم و خواستم حرکتی بکنم که دست خونیشو از نوک پیشونیم کشید رو صورتم... همه چیو فراموش کردم و از ته دل جیغ زدم... شوری خونشو تو دهنم حس میکردم... حس کردن گوشت پاره شده ی دستش و خیزی خون منو تا

مرز سکنه پیش می برد و چندشم می شد...دستشو برداشت و برم گردوند سمت ایینه...گلم از شدت جیغی که زده بودم می سوخت و دیگه نا داشتم...اروم سرمو گرفتم بالا ولی پشتم نبود...رفته بود...به چهره خودم تو ایینه خیره شدم...صورتی مثل رنگ لباسم قرمز شده بود و خون اروم از کنار سرم پایین میومد و قطره قطره می ریخت...با تنفر لبمو پاک کردم و خون تو دهنمو تف کردم...ولی خونی که از کنار صورتم جاری بود بند نمیومد...دست لرزونمو بردم بالا و رو ردش کشیدم...نگاهم به شکافی رو پیشونیم معطوف شد...تو سیاهی غرق شدم...

با شدت از خواب پریدم...دستی به پیشونی خیس از عرقم کشیدم و دستمو رو قلبم گذاشتم...خیلی وحشتناک بود...بخصوص که انگار مراسم نامزدیم بود...یکم که اروم تر شدم سعی کردم به یاد بیارم که چی دیدم...دست خونی مهرباب...قیافه ترسناکش...مطمئنا تو واقعیت هیچ وقت اینجوری نبود و این فقط یه خواب بود...ولی اون همه خون...دست بریده اش...خیلی به مغزم فشار آوردم تا چیزی که هی تو سرم تکرار می شد رو بفهمم...یهو با هول سمت گوشیم شیرجه رفتم و بی توجه به دیر وقت بودن شماره مهنوشو گرفتم...دستام یخ کرده بود...اه..جواب بده دیگه...کاش رو سایلنت نباشه...بالخره صدای خواب الودش اومد...

-الو؟!

-مهنوش منم...

یکم طول کشیدت بشناسه...گفت:

-پرسا این موقع چی کار داری؟! چیزی شده؟!

-اره...بگو ببینم...مهرباب دستش زخمی شده؟!

-هان؟!...اره...تو از کجا فهمیدی؟!

بلند گفتم:

-چی؟!؟!؟! با چی؟!

-با لیوان شربت برید...امشب تو مهمونی...

ظاهرا زیاد متوجه نبود و هنوز تو خواب بود و گرنه با وجود رفتار امشبش بعید بود چیزی بگه...منم سریع گفتم:

-باشه مرسی...خدا حافظ...

گوشیو قطع کردم... پس خونی که امشب رو بدنم بوده به خاطر همون بوده... دستش بریده بوده و وقتی با من... رقصیده بوده... دستامو مشت کردم... کارش از عمد بود... همش!!! هم اون خون... هم ادکلنش... هم حرفایی که میزد و رفتارش... کلا خیلی خوب بلد بود اوج خوشی ادمو از بین ببره... با حرص سرمو رو بالش پرت کردم و دوباره به ادامه خوابم برگشتم...

وقتی صبح بیدار شدم خیلی کم از خواب دیشبم یادم بود و از این بابت اصلا ناراحت نبودم... به خصوص که خیلی هم ترسناک بود و مهرباب توش شبیه خون اشاما شده بود... ادرین چندباری به گوشیم زنگ زد ولی اهمیت ندادم... میخواستم فقط مال خودم باشم و از هرچی پسر بود فاصله بگیرم...

میخواستم فکرم ازاد باشه و بتونم راحت تر و بهتر تصمیم بگیرم... و هیچی بهتر از تنهایی نبود... نمی خواستم تحت تاثیر حرفای ادرین به خاطر اون خودمو با همه چیزایی که پیش اومده بود وفق بدم چون میدونستم اگه نگاهش کنم معصومیت چشماش باعث همچین چیزی میشه...

نزدیک به یه هفته گذشت و ادرینم دیگه زیاد پیله نمی کرد و منم به ظاهر خوشحال بودم و جلو همه می خندیدم ولی شدیداً تو فکر بودم... جدیداً یه چیزی تو سرم اومده بود که وسوسه اش خیلی قوی بود... اینکه برگردم به اتریش... حداقل برای چند وقت تا همه چیزو فراموش کنم... اینجا نمی شد چون همه جاش برام یادآور یه خاطره بود...

یادمه وقتی به خودم جرئت دادم و یه شب بعد شام این موضوعو مطرح کردم مامان سریع مخالفت کرد و بابا با بهت بهم نگاه میکرد ولی پارسا فقط متعجب بود... مامان راضی نمی شد ولی میدونستم بابا زیاد مخالفت نمی کنه... البته دلیلشو بهشون نگفتم... اینکه چقدر دروغ سر هم کردم تا راضی شن بماند... که بهشون گفتم ادرین با مامان باباش رفته اونجا و منم اگه برم اونا هستن و تنها نمی مونم...

که بالاخره بعد دو روز رضایتشونو اعلام کردند و بابا به اصرار من همون روز رفت برام بلیط گرفت... به ادرین هیچی نگفته بودم ولی میدونستم یه روزی گندش در میاد و همه می فهمن الکی گفتم... شاید وقتی رسیدم وین براش یه ایمیل می فرستادم و همه چیو بهش میگفتم... ولی نامزدی ما عملاً تموم شده بود...

روز رفتنم هم رسید... فقط خانواده خودم تو فرودگاه بودن و مهرنوش اینا... با دیدن مهرباب خیلی تعجب کردم و یه جووری شدم... ولی حالتش اصلاً باعث خوشحالیمن نشد... خیلی گرفته و ناراحت... خیلی خشک بهم سلام کرد و نگاهشو ازم گرفت... دلم گرفت ازش... این دم آخری هم اینجوری می کرد... نمی دونست نامزدیم بهم خورده هیشکی نمی دونست و اینم نمی دونست که به خاطر اون بوده...

یه ساعتی تو فرودگاه علاف بودیم و پرواز مثل همیشه تاخیر داشت تا اینکه وقتی از اطلاعات اعلام کردند با همه برای آخرین بار خداحافظی کردم و چندبار براشون دست تکون دادم و رفتم تا پاسپورتم مهر بشه و چمدونمو تجویل

بگیرم... زیاد بار با خودم نبرده بودم... مهرباب که خیلی سریع رفت و تو آخرین لحظه باهام دست داد ولی چیزی نگفت... سکوتش خیلی معنی داشت... یه چیزی تو نگاهش بود که درکش برام خیلی سخت بود...

خیلی سرخورده بودم و خیلی گرفته و غمگین... مجبور شده بودم که برم... وقتی این تصمیمو گرفتم زیاد باب میل نبود ولی تو اون موقع بهترین بود... ولی الان که تو هواپیما نشسته بودم می فهمیدم من بدترین راهو انتخاب کردم... خودمو و همه رو گول زدم... با احساسات همشون بازی کردم... من ترجیح دادم فرار کنم و از زیر همه چیز شونه خالی کنم... بغض گلومو گرفت ولی سعی کردم قورتش بدم... تو دلم با همه خداحافظی کردم... دلم براشون تنگ می شد چون معلوم نبود چقدر بخوام اونجا بمونم... و نمی خواستم هم با هیچ کدومشون هیچ ارتباطی داشته باشم... پرواز تقریبا طولانی خستم کرده بود... هواپیما با تکون های تندی فرود اومد و بالاخره رو زمین نشست... اومدم بیرون... بارهامو گرفتم و وارد سیل عظیم جمعیتی که هر کدوم سرش به کار خودش گرم بود یا حواسش به خورد ساعت های پرواز بود شدم... چقدر اینجا احساسا غریبی می کردم... با اینکه چندین سال تو همین شهر زندگی کرده بودم... نمی دونستم چی کار کنم... چمدونمو کشیدم و رو یه نیمکت نشستم... اینجا همه راحت بودند چرا من هنوز شال و مانتو داشتم؟!... یکم که نشستم و دیدم فایده ای نداره اهسته از فرودگاه اودم بیرون و همونجا سوار یه تاکسی شدم... یادم رفته بود چطور حرف بزنم... مرده هم گیج شده بود و نمی فهمید من چی میگم چون یه خط در میون فارسی المانی می شد... تو دلم گفتم:

-هی... ببین با من چی کار کردی...

بالاخره تمام مرکز و جمع کردم و ادرس خونه امونو بهش دادم... اونم با تعجب نگاهم کرد و راه افتاد... حتما کسی مثل منو ندیده بود... سرمو به شیشه تکیه دادم و به رودخونه طولانی و بزرگ خیره شدم... به کشتی ها و قایق هایی که کنار اسکله بسته شده بودند و مردمی که مشغول قدم زدن بودند... به ارامششون حسودیم می شد... به بی خیالی و سردیشون... وقتی رسید در خونمون کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم... راننده چمدنمو داد دستم و از اونجا رفت... رفتم جلو... کیف دستیمو زیر و رو کردم تا کلیدو پیدا کردم... انداختمش تو قفل و در با یه فشار باز شد... تمام مدتی که اونجا بودم با هیچ کس رفت و امد نداشتم و به طور کلی ارتباطم با بقیه قطع شده بود... فقط گهگاهی با مامانم تلفنی حرف می زدم و بهونه رو مشغول بودنم میداشتم... بیشتر وقتمو به قدم زدن کنار رود دانوب میگذروندم... همش فکر میکردم... تصمیماتم برای آینده ام عوض شده بود... میخواستم هر حسی تو قلبم بود رو بکشم...

چند روز بعد از اومدنم آدرین بهم زنگ زد و فوق العاده عصبانی بود... بیشتر داد و فریاد میکرد...

-پرسا... کجا رفتی تو تنهایی؟! نمی فهمی اونجا کشور غریبه؟! یه دختر تنهایی پا شدی اونجا چی کار؟! به چه حقی بی خبر رفتی؟!...

-آدرین... بذار تو ضیح بدم...

-توضیح؟!...چه توضیحی میخوای بدی؟!...

با ارامش گفتم:

-لطفا گوش کن...

اروم تر شد... تازه یادم افتاد دلم برات تنگ شده... من آدرینو بخشیده بودم... هیچ دلخوری ازت نداشتم... حق تا حدود زیادی با اون بود و من خیلی تند رفتم... مخصوصا تو در آوردن حلقه... وقتی ماجرا رو تمام و کمال برات تعریف کردم چند لحظه سکوت کرد... تو گوشی فوت کردم و گفتم:

-آدرین؟! زنده ای؟!...

خیلی اروم گفتم:

-پرسا...؟! تو واقعا نظرت اینه؟! مطمئنی؟!...

-اره آدرین... خیلی فکر کردم... یه سری کارام غلط بوده ولی باور کن دیگه نمی خوام بیشتر از این کشش بدم و خودمو و بقیه و مخصوصا تو رو اذیت کنم...

-ولی...

-ولی نیار خواهش میکنم! نمی خوام اینجوری بهت بگم ولی مقدمه چینی بلد نیستم... ببین من اون موقع تو شرایط خیلی بدی بودم و اوضاع روحی اصلا خوبی نداشتم... مهرباب و شبناز و تصادف و همه اینا خیلی بهم فشار میاورد و تو تنها کسی بودی که مثل همیشه کنارم بودی و محبتتو از من دریغ نکردی... منم نمیدونم چرا... شاید به خاطر تنهایی... شاید به خاطر انتقام... شاید برای لجبازی یا شایدم تو اون موقع واقعا عاشقش شدم ولی الان میفهمم حسم واقعی نبوده... و خوبه که زود فهمیدیم... چون اگه بیشتر از این طول می کشید بدتر به جفتمون لطمه میزد...

با صدای گرفته ای گفتم:

-پرسا لطفا ادامه نده...

-بذار بگم آدرین... نمی خوام این حرفا بمونه تو دلم... میخوام واقعیتو بدونی... حقیقت... آدرین من تو رو خیلی دوست دارم... همیشه هم کنارت میمونم و هیچ وقت ازت دلگیر نمی شم چون تو خیلی خوبی... حق داشتی اون شب... ولی باور کن دوست داشتنم مثل قبل فقط یه دوستی ساده است... تو برام بهترین و صمیمی ترین دوستمی... نمی تونم جور دیگه ای بهت فکر کنم... شاید الان ازم ناراحت یا حتی متنفر بشی ولی این بهترین کاره... چون نمی خوام دروغ بشنوی... زندگی کردن با حس یه طرفه خیلی سخته و بعدا به تنفر تبدیل میشه...

با بغض گفتم:

-پرسا... بس کن...

با شنیدن صدای قلبم فشردن شد...ولی این برایش بهترین راه بود...لطف بود...خودش بعدا میفهمید...با بغض گفتم:

-آدرین...تو خیلی خوب و مهربونی...من بهت مدیونم...همیشه کنارم بودی و من نمی خواهم دوستی مثل تو رو از دست بدم با اینکه میدونم خیلی خواسته ی زیادیه...اصلا روم نمیشه تو صورتت نگاه کنم...ولی ازت یه خواهش دارم...امیدوارم قبول کنی...

-این حرفا رو زن پرسا...من به تو مدیونم...

با حق حق گفتم:

-آدرین..خواهش میکنم...اگه تو نستی منو ببخش...نمی خواهم از من متنفر باشی...ببخشید که این همه اذیت کردم و باعث ازارت شدم..دلتو شکوندم...واقعا متاسفم...اگه اون موقع جلو ی خودمو می گرفتم این جوری نمی شد...
بلند گفت:

-پرسا گریه نکن...تر خدا تو دیگه گریه نکن...دیگه هم این حرفا رو زن...من هیچ وقت ازت متنفر نمی شم...کاری هم نکردی که ببخشم...تقصیر من بود...از الان سعی میکنم کمتر در مورد نامزدیمون فکر کنم...کمتر بهت فکر کنم...همیشه هم میتونی به عنوان یه دوست رو من حساب کنی...

میون اشکام لبخندی زدم و گفتم:

-ممنونم آدرین...واقعا ممنونم...نمی دونم چی بگم...

-چیزی نمی خواد بگی...فقط یه چیزی...

سریع گفتم:

-چی؟!

-یه سوال ازت پرسم راستشو میگی؟!

-اره...اره...پرس...

-تو...یعنی چیزه...تو هنوزم...هنوزم به اون...مهراب...حسی داری؟!...یعنی؟!

سرمو زیر انداختم...واقعا شرمنده اش بودم...بعد مکث طوالن یگفتم:

-آدرین برای چی می پرسی؟!

-جوابمو بده فقط...

-آدرین...

-پرسا بگو...من دوستتم...داداشتم...

با گریه گفتم:

-ادرین...اره...

اه کشید و با صدای ضعیفی گفت:

-میدونستم...پرسا؟!

-بله؟!

-درست فکر کن...حالا که رفتی تا فکر کنی درست و خوب فکر کن...هر جا هم که لازم شد...

خیلی گرفته ولی از ته دل گفت:

-رو کمک من به عنوان یه دوست حساب کن...باشه؟!

لبمو گزیدم و گفتم:

-باشه..ادرین...باشه...ممنونم...

-کاری نداری؟!

یهو یه سوال به ذهنم رسید و گفتم:

-ادرین...تو چه طوری فهمیدی من اینجا...؟!نکنه؟!

-نه...وقتی جواب نمیدادی به پرسا زنک زدم اون گفت رفتی اونجا منم یه جوری ماسمالیش کردم گفتم تاریخ

پرواز تو یادم رفته برگشتم ایران که باهم بریم...چیزی نفهمید...

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-به خاطر همه چیز مرسی...

-خواهش میکنم...منم برم دیگه...

-خدا حافظ...

-خدا حافظ...

گوشیو قطع کردم...کلی پای تلفن گریه زاری کردم و از خودم به خاطر همه کارایی که با ادرین کرده بودم متنفر

شدم...حقم بود اگه دیگه نگاهم نمی کرد...ولی بالاخره بعد از این همه وقت اعتراف کرده بودم...بازم پیش

ادرین...بازم اون گوش کره بود و هیچی نگفت و حمایت کرد...من مهربو دوست داشتم ولی دیگه نمی خواستم داشته باشم...میخواستم برگردم به همون پرسای قبلی و بی احساس...

نزدیک به دو ماه بود که از اومدنم میگذشت...اوضاع بهتر شده بود و فکرامو سر و سامون داده بودم و با خیلی چیزا کنار اومده بودم و خودمو آماده کرده بودم برای همه چیز...نمی شد دیگه زیاد اینجا بمونم...که همون روز هم اتفاقی پیش اومد که انگار میخواست زودتر رفتن من از اینجا جور بشه...وقتی مشاره رو دیدم تعجب کردم...یه شماره طولانی و عجیب غریب...خونه که نبود ولی مشخص بود از ایرانه...با کنجکاوی برداشتم و گفتم:

-بله؟!

کسی که جوابمو داد باعث شد شاخ در بیارم...مهرباب مثل همیشه جدی گفت:

-سلام...

-سلام...

-خوبی؟!

-مرسی...بد نیستم...

خیلی رسمی و خشک باهم حرف میزدیم...خاک تو سر من که هرچی تمرین کرده بودم برای همچین مواقعی همش پرت شد...دستام از هیجان میلرزیدن...دید چیزی نمی گم گفت:

-منم خوبم...ولی همه خوب نیستن...

به تندی گفتم:

-منظورت چیه؟!

خیلی رک و بی پروا گفتم:

-مامانت...حالش زیاد خوب نیست...الانم زیر سرمه...

فریاد کشیدم:

-چی!!؟مهرباب چی میگی؟!

-همین که شنیدی..میخوای دوباره بگم...مامانت...

-بسه...فهمیدم...شنیدم...

اب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-مطمئنی؟! خیلی... حالش بده؟! -

-نمیدونم... خودت بیای بهتره... شاید بخواد... -

دلم میخواست خفه اش کنم... خیلی راحت هرچی میخواست میگفت.. چقدر بی رحم بود این!!! گفتم:

-میام... -

برای اولین بار با متعجب گفت:

-چی؟! -

-میام دیگه... مامانم حالش بده میخوام پیشش باشم... با اولین پروازی که گیرم بیاد خودمو میرسونم... -

-جدی میگی؟! -

پوفی کردم و گفتم:

-اره... میام... کاری نداری؟! -

مثل خودش شده بودم... جدی و خشک... اونم خیلی سردتر گفت:

-اگه مجبور نبودم زنگ نمی زدم... -

والله ای که چقدر پررو بود این بشر!!! خیلی خودمو کنترل کردم که بهش چیزی نگم... گفتم:

-پس خداحافظ... -

و منتظرش نشدم و قطع کردم... فوری لباس پوشیدم و راه افتادم سمت فرودگاه تا ببینم بلیط گیرم میاد یا نه....

خیلی سریع کارای برگشتنم جور شد و همون روز تونستم بلیط جور کنم و وسایلمو جمع کنم و برگردم... تو هوا دلم انقدر شور میزد و نگران بودم که نزدیک بود حالت تهوع بگیرم و مدام اشک میریختم... بقیه مسافرا با تعجب و سردی نگاهم میکردند و ظاهرا براشون عجیب بود گریه کنم ولی به هیچ کدومشون اهمیت نمی دادم... اگه مامانم چیزیش می شد چی؟!... اگه تا وقتی من برسم...؟! اصلا تو دهنم نمی چرخید بقیشو بگم... خدایا خودت مامانمو سالم نگه دار تا برسم... -

همین که پام به زمین فرودگاه ایران رسید و چمدونمو گرفتم با سرعت باد حرکت کردم و خودمو انداختم تو یه ماشین و به راننده گفتم:

-اقا زود باش.. تر خدا برو... -

راننده اج و واج نگاهم می کرد...

-خانم چی؟! کجا؟! چی شده؟!!

-مامانم... برو تر خدا... برو...

نشست تو ماشین و راه افتاد....

-لطفا تند تر...

-خانم حالتون خوبه؟!!

اشکامو پاک کردم و گفتم:

-الان من خوبم به نظرتون؟! مامانم معلوم نیست زنده اس یا نه اون وقت خوبم؟!!

-ببخشید همین جوری پرسیدم.. ایشالله خدا شفای بده... طوری نمیشه...

و نگاه کوتاهی از تو ایینه جلو بهم انداخت... در خونه که رسیدم پولو انداختم تو ماشین و پرواز کنان وارد ساختمون شدم و سه تا طبقه رو مثل جت رفتم بالا و تند تند در زدم... صدای پا از پشت اومد و لجزه ای بعد در باز شد و مامانم با قیافه ای متعجب و حیرت زده بهم نگاه می کرد... به زور دهنشو باز کرد و اروم گفت:

-پرسا...

خودمو انداختم تو بغلش و حق حق کنان گفتم:

-مامان... مامانم گلم... خوبی تو؟! حالت چه طوره؟! بهتری؟!!

مامان که با بهت پشتمو نوازش میکرد گفت:

-اره عزیزم... من خوبم... حالم خوبه... تو چه طوری؟!!

-مهم نیست... مامان...

خودمو ازش جدا کردم و خیره شدم تو چشماش و گفتم:

-مطمئنی حالت خوبه؟!!

مامان که دیگه نمی تونست بیشتر از این متعجب بشه گفت:

-اره... خوبم... واقعا خوبم... فقط...

-فقط چی؟!!

-خیلی تعجب کردم دیدمت..نگفته بودی میای...خیلی یهویی اومدی...

نگاهش کردم...ظاهرا که سالم بود،مثل همیشه...هیچ اثری از بیماری هم توش دیده نمی شد...رفتم تو چمدونمو گذاشتم کنار دیوار و درو بستم...با سوطن گفتم:

-مامان یعنی تو چیزیت نیست؟!بیمارستان نبرده بودنت؟!!

مامان با چشمای گرد شده گفت:

-نه...اصلا چیزیم نبوده و نیست...چند روز پیش فقط یکم سرما خورده بودم اونم یه رقص خوردم خوب شدم...می بینی که!

-اخه به من گفتن تو حالت بده و بردنت بیمارستان و دور از جونت...

با حیرت نگاهش کردم...راست میگفت...چیزیش نبود...نفس راحتی کشیدم و دستمو رو قلبم گذاشتم...خدایا شکرت...مامان گفت:

-کی این چیزا رو تحویل داد؟!!

با حرص دندونامو رو هم فشار دادم و گفتم:

-یه بیشعور نفهم از خود راضی...

-خب بشین...ولش کن...

نشستم رو مبل...

-چی شد برگشتی؟!چرا بی خبر؟!!

-هیچی میبینی که...این خبرو بهم دادن منم سریع پاشدم اومدم...

-اهان..خب خوش اومدی...دلم خیلی برات تنگ شده بود...

و دوباره منو تو بغلش گرفت...دوباره حس آرامش بهم برگشت...چقدر خوب بود راحتی خیال...ولی باید حساب مهربانو میرسیدم...نمی دونم با چه فکری این کارو کرده بود...دیگه فحشی سراغ نداشتم بهش بدم که دلم خنک شه...باید ادمش میکردم...

-کجا میری؟!!

یقه مانتو مو مرتب کردم و گفتم:

-میرم بیرون یکم بگردم...با یه سری بچه ها...شامم بیرونیم...

مامان مشغول خوندن مجله اش شد و گفت:

-باشه...مواظب خودت باش...زودم برگرد!

گونه اشو بوسیدم و گفتم:

-باشه عزیزم...

مامان با نگرانی به سوییچ تو دستم نگاه کرد و گفت:

-پرسا..میخوای با تاکسی برو...

-نه مامان جان...نگران نباش...چیزی نمیشه...

ماشین پارسا رو قرض گرفته بودم...اونم با کلی قربون صدقه و التماس...در اصل میخواستم برم سراغ مهرباب...بعد از سه روز اومدن ناگهانی تازه الان وقت کرده بودم...کلی هم تیپ زده بودم که با ابهت به نظر برسم...یه مانتوی مشکی با کمر بند طلایی و شلوار چرم مشکی و شال مشکی طلایی با کیف و کفش ست مشکی که یکم توش طلایی کار شده بود...با شنیدن صدای تق تق کفشام عشق میکردم...امروز باید همه چیو معلوم می کردم...از مامان خداحافظی کردم و راه افتادم...

ماشینو جلوی دفترش پارک کردم و سوییچو انداختم تو کیفم و اومدم بیرون...هوای الوده تهران توی مشامم پیچید...تیرگی به اندازه تیرگی قلب من نبود...از پله ها رفتم بالا و وقتی منشیش درو باز کرد رفتم تو...

-اقای مهندس تشریف دارن؟!

منشیه با فیس نگاهی به من انداخت و گفت:

-بله هستن!

سری تکون دادم و بدون توجه به سمت اتاق رفتم و درو باز کردم و رفتم تو...مهرباب که سرش تو مانیتور بود با صدای خشنی گفت:

-خانم فرامرزی به شما یاد ندادن در بزنی؟!

پس فکر کرده بود من منشیشم...گفتم:

-شما کار خاصی میکردید که میخواستید سریع جمعش کنید؟!

یه لحظه ثابت بی حرکت موند بعد اروم سرشو آورد بالا و با شگفتی بهم خیره شد...اروم گفت:

-تو!!!

-..نه شما! خیلی وقته فاصلمون از تو گفتن بیشتر شده آقای مهندس!

هیچ عکس العملی نشون نداد...مهراب هیچ وقت تو چیزی به جز خشونت اوج نداشت...نگاه سردشو بهم دوخت و شروع کرد انالیز کردنم...نگاه یخیش از هیچ چیز درونش خبر نمی داد...ولی انگار داشت تازه گذشته داشت یادش میوفتاد...که چقدر منتظرم بوده...با آرامشی که خبر طوفانیو میداد گفت:

-کجا بودی؟!

-فرض کن پیش آدرین بودم!

نفسشو بیرون داد و با حرص گفت:

-دو ماه؟!!

-یه ماه و بیست و نه روز و شش ساعت و دو دقیقه ودوازده...سیزده...چهارده...

-بس کن! بهت میگم کدوم قبرستونی بودی این مدت؟!

با آرامش گفتم:

-سر قبر تو!

-پرسا!!!

-چیه؟!

-کجا بودی؟!

نگاهی به ساعت مچیم انداختم و گفتم:

-دقیقا پنج دقیقه و سی و هفت ثانیه قبل بهت گفتم! یعنی حافظت به اندازه پنج دقیقه و سی و هفت ثانیه هم یاری نمی کنه؟!

با ضرب از جاش بلند شد و شروع کرد راه رفتن...میرفت و بر میگشت...فکش منقبض شده بود و مدام نگاه خشمناکی بهم مینداخت...از تو پاکت سیگارم یه سیگار در آوردم و روشن کردم...دودوشو اروم از دهنم بیرون..با تعجب بهم نگاه کرد...گفتم:

-مارک اسیه وگرنه بهت تعارف میکردم! میدونی که...

نشست سرجاشو با صدای خسته ای گفت:

-خیلی تغییر کردی پرسا!

-اره...خیلی وقته خیلی تغییر کردم...همه چی تغییر میکنه...عادت ها،حس ها،انتخابا...یکيو تغییر بدی بقیه تغییر میکنن...خودت یادم دادی!خودت تغییرم دادی!

دستی تو موهای مشکی و پرپشتش کشید وگفت:

-نمی فهممت پرسا!

پک طولانی به سیگارم زدم و درحالیکه دودشو اروم بیرون میدادم گفتم:

-عیبی نداره،چون من میفهمم تو منو نمی فهمی!

-تو هم منو نمی فهمی!

-نمی خوام بفهممت!

-چرا؟!

-اینم جزو همون تغییراته...یا شایدم چیزایی که پیش آدرین یاد گرفتم!

-پرسا...

-چیه؟!

-تو....

لبخند کجی زدم و گفتم:

-چرا با اینکه دوست داری شکت دروغ باشه تمام تلاشتو میکنی تا واقعیت پیدا کنه؟!

-پرسا...

چرا انقدر اسممو صدا میزنی؟!

با بی قراری گفت:

-تو و آدرین...

-به خاطر همینه که انقدر اسممو صدا میزنی؟!

دستاشو مشت کرد و کوبید رو میز و گفت:

-خیلی پستی!

-نه پست تر از تو که منو به آدرین تقدیم کردی!

-پس اعتراف میکنی که پیش اون بودی؟!

-این چیزیه که دوست داری بشنوی؟!

فقط نگام کرد...خدایا پس کی میخواست غرورشو کنار بذاره...کی میخواست این شک و تردیدا و با دست پس زدن و با پا پیش کشیدنا رو تموم کنه؟!...سکوت بینمونو شکستم و گفتم:

-بالاخره که برگشتم!

پوزخندی زد و گفت:

-بعد از یه ماه و خرده ای پیش اون پسره بودن؟!

-ذهنت خرابه دیگه...اره!یه ماهو بیست و نه روز و شش ساعتو چهل و هفته دقیقه پیش آدرین بودم...روز و شب...شب و روز...دقیقا چهل و پنج دقیقه پیش بهت گفتم!

صدای شکستن چیزی به گوشم رسید...چشمامو بستم...داد زد:

-خفه شو!!!!

گلودون رو میزشو زده بود تو دیوار...تند تند نفس میکشید و بندای انگشتاشو میشکوند...خیلی اشفته بود...خیلی عصبی و داغون بود...کیفمو برداشتم و درحالیکه سمت در میرفتم گفتم:

-چه جور ادمی هستی که نمی تونی اعصابتو کنترل کنی!

اهی کشیدم و ادامه دادم:

-چرا نمی خوای فاصله کیلومتری بین وین و شایرمارکو بفهمی؟!

سرشو بلند کرد و با بهت نگام کرد...تو نگاهش پر از سوال و انتظار برای جواب بود...ولی من دیگه خسته تر از اونی بودم که بخوام جواب این سوالا رو بدم...قضیه شایر مارکم واقعی بود...آدرین واسه یه دانشگاه موسیقی بهتر انتقالی گرفته بود و میخواست بره اونجا...همین دو روز پیش بهم گفته بود...دیگه اون شور قبلو نداشتم...یه زمانی داشتن مهراب ارزوم بود...داشتن عشقش...ولی الان...فقط خسته بودم...روحم...جسمم...خواستم از در برم بیرون که سریع امد و دستمو گرفت...برگشتم نگاش کردم که با حیرت گفت:

-شایر مارک؟!یعنی...

به سردی گفتم:

-اره شایر مارک...

کتشو از پشت صندلیش کشید و گفت:

–بیا!!!

دنبالش کشیده میشدم... تو ماشینش نشستیم و راه افتاد... برام مهم نبود کجا میره... ازش نپرسیدم... از سکوت سنگین تو ماشین خسته شدم به خاطر همین دستمو بردم سمت ضبطو روشنش کردم... اهنگ اروم اروم شروع شد... معلوم بود خیلی اینو گوش میداده...

نمی دونی چقدر خوبه یه وقتایی پشیمونی

تموم درد من اینه که تو اینو نمی دونی

به من فرصت بده بازم تو چشمای تو پیدا شم

یه بار دیگه پیام پیشت دوباره عاشقت باشم

کدوم مردی به تو میگه تموم عشق و رویاشی

ببین تا آخرش هستم به شرطی که توام باشی

کدوم مردی میگه بی تو توی تنهایی می بوسم

اگه اون مرد پیدا شد خودم دستاشو می بوسم

تو چشمم زل بزن می خوام با چشمای تو جادو شم

بگو بازم دوسم داری تا از این رو به اون رو شم

بدون تو نتونستم بدون تو نمی تونم

من از رفتار دیروزم پشیمونم پشیمونم

پشیمونم پشیمونم

سرمو که به پشتی صندلی تکیه داده بودم چرخوندم طرف پنجره تا حال خرابمو نبینه... یعنی روی این اهنگی که گوش میداده با من بود؟!... یعنی من به اون حواسم نبوده؟!... واقعا پشیمون بود؟!... اهی کشیدم و از افکارم اومدم بیرون... نباید فکر الکی میکردم... به اطراف نگاه کردم و وقتی جلوی یه رستوران نگه داشت تعجبی نکردم و باهاش رفتم داخل... جای خوبی بود، بیشتر رویایی... سر یه میز دونفره نشستیم و گارسن بلافصله اومد... منو رو ازش گرفتم و بدون نگاه بهش گفتم:

–فعلا چیزی نمی خورم... یه لیوان آب...

گارسن با تعجب نگام کرد و رفت...مهراب که دیگه نمی تونست صبر کنه گفت:

-میگفتی!

همون طور که بی پروا اطرافمو نگاه میکردم گفتم:

-خیلی چیزا رو بهت گفتم...میگفتم...گوش نمیدادی...برات مهم شد؟!!

با تحکم گفت:

-اره...بگو!

خندیدم...همیشه باید دستور میداد...گفتم:

-آدرین خیلی وقته رفته شایر مارک!رفته دانشگاه عالی موسیقی گراتس!از دانشگاه وین انتقالی گرفت...

نگاهش به من نبود ولی نشون میداد که تو فکره...بدون اینکه نگام کنه پرسید:

-چرا رفتی؟!!

-نبودنم مهمتر از بودنمه برات؟!!

-پرسا جواب بده!

با انگشتام دور لیوان ضرب گرفتم و گفتم:

-رفتم که نباشم...که نباشی...بیشتر از این؟!!

اه عمیقی کشید و گفت:

-همین توش خودش خیلی حرفه!چرا برگشتی؟!!

-فهمیدم نبودنت تاثیری نداره!مهم نبود!میشد فراموشت کرد...

دستشو دور لیوان فشار داد و گفت:

-ولی این طوری نیست!هیچ وقت اینطوری نبوده!

کلافه گفتم:

-مهراب کی میخوای تو واقعیت زندگی کنی؟!!

-خواسته های من همیشه واقعیت پیدا کردن!

-خود شیفتگی!تو همیشه تحسین کردم!

برای اولین بار خندید و سرشو تکون داد... با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم و پرسیدم:

- چرا میخندی؟!

لبشو گاز گرفت و نگاهی بهم کرد و گفت:

- یه لحظه شبیه پرسای قبلی شدی! یاد حاضر جوابیای بچه گونه ات افتادم!

- خب؟!

- اونا شیرین تر از حرفای امروزت بودن!

با قیافه ی گرفته گفتم:

- حرفای ادم کم کم طعم زندگیشونو میگیره...

دستمو گرفت و گفت:

- یعنی انقدر تلخ؟!

دستم تو دستش لرزشی کرد... کشیدمش بیرونو گفتم:

- بیشتر از انقدر... حتی آدرینم نتونست شیرینش کنه...

با خشم گفت:

- بازم اون؟! چرا حضورش همیشه هست؟!

نگاهی بهش کردم... خیلی معنا داشت... خیلی حرف داشت... اون میخواست بگه... خسته شده بود از سکوت... برعکس

من که ترجیح داده بودم ساکت باشم و ساکت بمونم...

- من نمیذارم جای خالی تو زندگیم بمونه!

- یعنی اون جای منو گرفته؟!

- وقتی یکی میره یکی دیگه جاش میاد...

نگاهش رنگ غم گرفت... رنگ شکست... رنگ شناس خوبی شده بودم... از جام بلند شدم و راه افتادم سمت تراس
رستوران... رفتم جلو و دستمو به نرده ها گرفتم و تو سکوت از اون بالا به نورهایی که سیاهی شبو لکه دار کرده بودن

خیره شدم... اومد پشت سرم وایساد... صدای نفس هاش رو میشنیدم... اومد نزدیک تر و گفت:

- چرا؟!

سرمو کمی کج کردم و گفتم:

-چی چرا؟!-

اومد پشتم و دستاشو رو دستام گذاشت و گفت:

-چرا انقدر از هم دور شدیم؟! بعضی وقتا ارزو میکنم کاش همون دختر خالم بودی که میتونستم خیلی راحت خندشو ببینم...

-همیشه ارزوها براورده نمیشن!

-این ارزو نبود... چیزی بود که داشتم ولی از دست دادم!

دستاش دور دستام حلقه شد...چشمامو بستم...چرا حرفامون انقدر راحت میومدن؟!...بالاخره مهری که به لبای جفتمون زده بودن داشت باز میشد ولی وقتی که هیچ سودی نداشت!!!...پشیمونی همیشه تلخ بود...نفس عمیقی کشید و گفت:

-چرا از دستش دادم؟!-

-نمیدونم...خودت خواستی! شاید اون موقع این ارزوت بوده! مگه نگفتی به همه ارزوهات رسیدی؟!-

-اره...ولی...

اهی کشیدم و گفتم:

-ولی نداره...خوش باشی...

-ولی نیستم...

دستاشو از دورم باز کردم و داشتم میرفتم که دستمو گرفت کشید طوریکه چرخیدم و تو بغلش اسیر شدم و نفسم تو سینم حبس شد...ضربان قلب جفتمون صد برابر شده بود...تو چشمای داغش خیره شدم و اب دهنم وقورت دادم...دستاش محکم دورم حلقه شده بودن و بهم اجازه دور شدن نمیدادن...نگاهمو از نگاه خیرش گرفتم...چرا انقدر گلوم خشک شده بود؟!...چرا نفسای مهرباب سنگین و کشدار شده بود؟!...با صدای ضعیفی گفتم:

-مهرباب...

ولی اون انگار نمی شنید...فاصله صورتش باهام هی کمتر میشد...میدونستم می خواد چی کار کنه ولی قبل از اینکه بتونم ازش فرار کنم لباشو گذاشت رو لبای سردم و وبوسیدشون...خشک شده بودم سرجام و هیچ عکس العملی نمی تونستم نشون بدم...دستاش دور کمرم حلقه شد و به کارش ادامه داد ولی من همون طوری مثل مجسمه مونده بودم...کم کم خواست ازم فاصله بگیره که نداشتم و جواب بوسه اشو دادم...با ولع و عطش لبامو میبوسید...انگار

میخواست با اب دریا خودشو سیراب کنه...منم مثل اون بودم...محکمتر به خودش فشارم میداد...نفس کم آورده بودیم...یهو چشمامو باز کردم و همه چیز یادم اومد...سریع ازش فاصله گرفتم و دستمو جلو دهنم گرفتم...با بهت گفت:

-پرسا...

خیلی عصبی و سرگردون گفتم:

-مهراب...نه...من...نمی....

با ناراحتی گفت:

-چرا؟!

سرمو تندتند تکون میدادم...

-نه مهراب...این یه اشتباه بود...

دستامو گرفت و گفت:

-پرسا...

جوابی ندادم...خیلی عصبی بودم...گیج شده بودم...سرمو بالا کرد و تو مجبورم کرد تو چشمات زل بزنی...نمی تونستم...من تازه میخواستم مهرابو فراموش کنم اینجوری سخت تر میشد...یا بهتره بگم اصلا نمی شد...

-پرسا چرا نمیشه؟!

اهی کشیدم و با غمی که تو صدام بود گفتم:

-چون تو منو نخواستی...پسم زدی...هیچ وقت حتی برات مهم نبود که بهش فکر کنی...هیچ وقت نخواستی صداقت حسمو بفهمی...منو شکستی...گفتم که...همه چیز یه اشتباه خیلی بزرگ بود که باید تقاصشو بدم...باید تقاصشو بدیم...

ناخودآگاه اشکام به چشمام هجوم آوردن...میخواستم همه چیزو بگم...خسته شده بودم از ساکت موندن...از اینکه همه چیو تو خودم بریزم...دیگه نمی تونستم وانمود کنم...دستشو آورد جلو و اروم اشکامو پاک کرد...اروم گفت:

-پرسا...عزیزم...عشقم...گریه نکن...

حق میکردم...اب دهنمو قورت دادم تا بغضم پایین بره و گفتم:

-تو...از همون اول لیاقت دونستن احساس منو نداشتی...در مقابل عشق من غرور داشتی...

دستی تو موهاش کشید و کلافه گفت:

-پرسا...خواهش میکنم گریه نکن...چرا این اشکارو به خاطر من بی لیاقت میریزی؟!میدونم...من خیلی بی لیاقت بودم...تو حقت بهتر از ایناست...لیاقتت بیشتر از منه...

رومو برگردوندم و با بغض گفتم:

-مهراب بس کن!برای دلخوشی من این حرفا رو زن!

شونه هامو محکم گرفت و درحالیکه تو چشمام خیره شده بود گفت:

-دل خوشی چیه؟!...تو خیلی بیشتر از اینا ارزش داری...از اولم برای من زیاد بودی...من نفهمیدم...حالام خیلی وقته دارم تقاص حماقتمو میدم...نمی بینی خرد شدنمو؟شکستنمو؟!...اب شدنمو وقتی تو رو میبینم ولی نمی تونم حتی نگات کنم؟!...به خودم اجازه نمیدادم حتی تو ذهنم تو رو داشته باشم...

تو چشماش خیره شده بودم...تو چشماش همه اینا فریاد میزدن...خودم دیده بودم...عذاب کشیدنشو وقتی خودم عذاب میکشیدم...ولی دیگه نمیشد...همه چیز تموم شده بود...ازش اروم فاصله گرفتم...چشماشو بست و پلکاشو رو هم فشار داد...وقتی بازشون کرد برق اشکو تو چشماش دیدم...نمی تونستم اشکشو ببینم...طاقتشو نداشتم...اهی کشیدم و گفتم:

-تو هیچ وقت برنگشتی...الانم خیلی دیره...

و رفتم سمت در...یه لحظه سرجاش ثابت موند بعد با سرعت اومد طرفمو دستمو کشید و از پشت منو تو بغلش گرفت...

-مهراب ولم کن...

-ولت کنم که دوباره بری؟!!

-اره...باید برم...

-بایدی وجود نداره...پرسا یه بار دیگه...یه فرصت بده به خودمون...نذار یه عمر تو حسرت بمونیم...

سعی میکردم خودمو از تو بغلش ازاد کنم ولی من کجا و اون کجا...گفتم:

-نمی خوام...ما خیلی وقته برای هم نیستیم...نبودیم...

-دوباره میتونیم باشیم...

-مهراب ولم کن!!!

سرشو خم کرد و کنار گردنمو بوسید...نفسم از هیجان سخت بالا میومد...محکم تر به خودش فشارم میداد طوریکه صدای جیغ استخوانم در اومد ولی اعتراضی نکردم...من تو این اغوش ارامش داشتم...با صدای خشنی گفت:

-ولت نمی کنم!!!من شاید مغرور و خودخواه باشم ولی نه اونقدر که یه اشتباهو دوباره تکرار کنم!دیگه نمی دارم بری!

و با لباس با لاله گوشم بازی میکرد...با صدای خش داری ادامه داد:

-خیلی دوست دارم پرسا...

-مهراب بس کن!

-عاشقتم...

-ساکت شو...

-عاشقتم پرسا...خیلی دوست دارم...دیگه نمی خوام یه لحظه رو با حماقتم زندگی کنم...دلم برات خیلی تنگ شده...

تقریبا جیغ زدم:

-خفه شو...بسه...

-نه بس نمی کنم...میخوام بفهمی...اره من خودخواهم و تو رو برای خودم می خوام...میخوام حرفایی که این مدت تو دلم تلمبار شده بود رو بهت بگم...دیگه نمی دارم بری...نگهت میدارم به هر قیمتی شده...

با حرص گفتم:

-ازت متنفرم...

-نه نیستی...

-مهراب ازت بدم میاد...ولم کن...

-من دوست دارم...خیلی زیاد...نفسم شدی...میخواهی خفم کنی!؟

-متنفرم ازت...

دوباره گردنمو بوسید و تو بغلش فشارم داد و گفت:

-نه متنفر نیستی...

-چرا هستم!

-نه نیستی...تو هم منو دوست داری...

-دوست ندارم...

-داری...

سرمو فرو کردم تو سینهش و بوی ادکلنشو بلعیدم...خسته بودم از این سکوت اجباری...خسته بودم از پنهون کردن احساسم...با هر حرفش و هر محبتش تنم داغ میشد...چه طوری میخواستم این اغوشو از دست بدم...

-تو منو دوست داری...

-ندارم...

-داری...

-نمی خوام داشته باشم...

-ولی داری...

برگشتم طرفش و با هیجان گفتم:

-ولی دارم...

چند لحظه با ناباوری تو چشمام خیره شد...بعد با خشونت دوباره منو کشید تو بغلش و لبامو بوسید...وقتی ازم جدا شد با صدای دو رگه ای گفت:

-بگو...

-چیو؟!

-بگو دوستم داری!

-نمی گم!

-بگو پرسا...

با شیطنت و کله شقی گفتم:

--نچ!نمی گم!

لاله گوشمو بوسید و گازش گرفت...

-ای...

-عاشقتم...بگو...بیشتر از این منتظرم ندار...

-نمی گم...

فشار دستاشو بیشتر کرد...

-مهراب ولم کن! له شدم...

-باشه نگو...منم همین جا نگهت میدارم...نمی دارم بری بیرون...

با حیرت نگاش کردم که ابروشو انداخت بالا و خیره شد بهم...رو پنجه پا بلند شدم تا ببوسمش که ازم فاصله گرفت...

-مهراب...

-بگو!

نفس عمیقی کشیدم تا هیجانمو خفه کنم...بعد تو چشماش خیره شدم و گفتم:

-خیلی دوست دارم...عاشقتم مهراب...دوست دارم...

یهو منو زمین کند و درحالیکه تو هوا میچرخوند بلند گفت:

-خدایا بالاخره گفت...پرسای من بالاخره گفت دوسم داره...خدایا قربونت برم که قلبشو به من دادی...دیگه هیچی ازت نمی خوام...

با خنده گفتم:

-دیوونه ولم کن همه می بینن زشته...

با حرارت گفت:

-بذار ببینن...مهم نیست...من الان فقط تو رو میبینم...فقط تو رو میخوام...

به زور خودمو از بغلش کشوندم بیرونو گفتم:

-مهراب...

-جان مهراب!؟

گوشیم زنگ خورد...نگاهی بهش کردم...مامان بود...بعد از رفتن پارسا خیلی نگران من میشد...نگاه پر از شیطنتی به مهراب که با کنجکاوی به گوشیم خیره شده بود انداختم و جواب دادم:

-سلام عزیزم...

مامان با تعجب گفت:

-سلام..پرسا کجایی؟!؟

-قربونت برم بیرونم...نگران نشو عزیزم...

مهراب با اخم تندی بهم نگاه میکرد...لبخند مخفی زدم..مامان گفت:

-پرسا خل شدی؟!؟این چرت و پرتا چیه میگی؟!؟

خنده ای کردم و گفتم:

-ای شیطان...باشه میام دیگه...یه ذره تحمل داشته باش!

مامان که نمیدونست چه خبره گفت:

-مادر روانی شدی...من قطع میکنم زود بیا خونه...

-می بوسمت عزیزم...بای...

نگاه مهراب دیگه واقعا داشت خطرناک میشد...با خشونت گوشیه از دستم گرفت و از اون بالا پرت کرد تو خیابون...با

حیرت سر جام وایساده بودم...نگاهی به پایین کردم و گفتم:

-مهراب...

دوباره تو بغلش اسیر شدم و محکم گفتم:

-تو به چه جرئتی جلو من به اون مرتیکه ابراز علاقه میکنی؟!؟

پس باور کرده بود...گفت:

-امشب که نمی تونی بری خونه...

سریع گفتم:

-یعنی چی؟!؟

نگاه مرموزی بهم کرد و گفت:

-میخوام ببینم باز میتونی به اون آدرین بگی عزیزم...میبینی کی شیطونه...

با ترس بهش خیره شدم...یهو بلند زد زیر خنده...با مشت کوبیدم به سینهش وبا حرص گفتم:

-مهراب...خیلی...

-سر حرفم هستم...

دستم زدم کمرم و گفتم:

-مهراب در خواب بیند پنبه دانه...

-باشه...فعلا کری بخون...

-بیا بریم ببینم...منو اوردی اینجا گشنه تشنه...ضعف کردم از ظهر تا حالا چیزی نخوردم...

-قربون ضعف کردنت برم...چشم بریم...من که پرسا میخورم...تو رو نمیدونم...

پریدم و بازو شو گاز کوچیکی گرفتم...زد تو صورتش و گفت:

-تو هم معلوم شد...مامان کمک...

اعتراض رد:

-مهراب...پر رو شدیا...میکشمتا...

تو چشمم زل زد و جدی گفت:

-نمی تونی...تا وقتی تو باشی منم زنده ام...

رفتم جلو و با احساس دستامو دور کمرش حلقه کردم...اونم سرمو بوسید...به اسمون صاف با ستاره‌هاش که چشمک میزدن نگاه کردم...ستاره‌ی ارزومون بالاخره از پشت ابر در اومده بود...یا یه اهنگی افتادم و یه تیکشو بلند خندم:

بگو بازم هوامو داری و مثل همه منو تنها نمی داری

بگو هستی تا نترسونتم ظلمت این شب تکراری

بگو هستی و روی ماهتو امشب پشت ابرا پنهون نمیشه

آسمون بخت تیره ی من ابری نمی مونه همیشه

مهراب که چونشو رو سر من گذاشته بود نفس عمیقی کشید و گفت:

-همیشه زیر اسمون قلبت میمونم...حتی اگه بباره...

پایان

س.ه

3/8/92

(به حرفی میخواستم بزنم گفتم آخر رمان بگم.مرسی از همه کسانی که همراه من بودند ولی متاسفانه به خاطر به سری مشکلات نشد این رمانو اوجوری که می خواستم و برنامه ریزی کرده بودم پیش ببرم و خیلی قسمت حذف شد و چیز دیگه ای به جای اونا نوشتم.زمانی که برای خودم اساسی ویرایشش کردم و تو وبم گذاشتم اگه کسی خواست نسخه اصلی رو اونجا سر بزنه!)